

جهان نو

حقایق جهان ما و ژر و نه دو کاسرو
نمادهای مادر و رستاخیز
در باره اقتصاد سیاسی عقب ماندگی
گزاری به دنیای نیچه
طرح ریزی و نو سازی زبان فارسی
بیگانه

محمود کتیرایی
محمود کیانوش
هادی گلپذیر
جواد مجابی
محمد مختاری
منوچهر هزارخانی

پل آ. باران
میگوئل بارت
گئورگی ا. پلهخائف
مهدی حسین
گاری شوارتزبرگ
ژان کوکتو
فلیکس گرین
فردریش نیچه
ویرجینا وولف
کولین ویلسن

آزاده
محمد امان پور
مهشید امیرشاهی
ایرج امین شهیدی
هرمز بابلی
محمد رضا باطنی
فیروز بروشکی
صمد بهرنگی
باقر پرهام
مصطفی رحیمی
میرجلال الدین ستاری
م. سرشک
مصطفی شعاعیان
محمد صدیق
قاسم صنعوی
هوشنگ طاهری
محمد عظیمی
باجلان فرخی
حسن قاضی

فهرست

۱	دکتر مصطفی رحیمی	حقایق جهان ما و ژزونه دو کاسترو
۷	دکتر محمد رضا باطنی	طرح ریزی و نوسازی زبان فارسی
۱۲	ترجمه محمد صدیق - محمد امان پور	درباره اقتصاد سیاسی عقب ماندگی
۲۶	پل آ. باران	سخنی چند درباره منظومه کردی
۳۷	محمد قاضی - حسن قاضی	عقاید ادبی بلینسکی
۴۸	دکتر منوچهر هزارخانی	بیگانه
۶۲	دکتر امین عالیمراد	گذاری به دنیای نیچه
۶۷	ترجمه باقر پرهام	دیباچه بر نقد فلسفه حقوق هگل
۷۵	ترجمه هرمز بابلی	نمادهای مادر و رستاخیز
۸۷	میر جلال الدین سناری	مرده خور
۹۷	هادی گلپذیر	مه دره و کرد راه
۱۰۴	مهشید امیرشاهی	اولیور بیکن
۱۱۰	ویرجینیا وولف	پسرك روزنامه فروش
۱۲۵	مهدی حسین	ملاقات
۱۲۸	ژان کوکتو	سیمارون
۱۳۵	میکوئل بارت	بگذار گلهای بشکند
۱۳۹	دکتر مصطفی رحیمی	همدان
۱۴۸	مهندس ایرج امین شهیدی	چین ، يك قدرت صنعتی
۱۶۰	فلیکس گرین	بازجویی
۱۶۱	مصطفی شاعیان	باتو
۱۶۲	آزاده	آبهای خسته
۱۶۳	محمود کیا نوش	بر بام های سیل
۱۶۵-۱۶۴	محمد مختاری	طرح های گاری شوارتز برگه
۱۶۵	محمد غایمی	يك پیام عام
۱۶۹	ترجمه م. سرشك	آسمان را تظهير كنید
۱۷۳	قاسم صنموی	رویدادها
۱۸۱	جواد مجابی	یادداشت های آدم پر مدعا
۱۸۵	محمود کتیرایی	یادداشت هایی درباره فرهنگ عوام



BAPUJI
124 1930



حقایق جهان ما

و

آقای ژزونه دو کاسترو

آقای ژزونه دو کاسترو، در کشور ما از حیثیتی معنوی برخوردار بودند، مردم کشورهای محروم، و از جمله ایران، می پنداشتند که نویسنده کتاب «جغرافیای سیاسی کرسنگی»، از نظر مبارزه با عوامل اصلی بوجود آورنده کرسنگی نیز در صف کرسنگان است. اما با کمال تعجب دیدیم که نخست ایشان در مجمعی شرکت کردند که انتظار نمی رفت، و از آن گذشته در مصاحبه ای اختصاصی با یکی از روزنامه های پر انتشار تهران، در ضمن طرح مشکلات جهان محروم، بعضی حقایق مسلم زمان ما را نگفتند و بعضی دیگر را به غلط مطرح کردند.

آنچه ایشان نگفتند یا فراموش کردند بگویند دو مسأله اساسی است: یکی آن که آدمی در موقعیت موجدش قادر به انقلاب اخلاقی نیست، و دیگر آن که دشمنان اصلی جهان محروم بر نامه ای «فرهنگی» دارند که حق بود مورد توجه ایشان قرار می گرفت. اما آنچه ایشان به غلط طرح کردند دو مسأله اقتصاد و تکنولوژی، بود. در این مقاله می کوشیم تا در حد پاسخگویی به مصاحبه ایشان این چند مسأله را روشن سازیم.

آدمی در موقعیت

از خود می پرسیم چرا کوشش صد و بیست و چهار هزاره، ریه مبر بی نتیجه مانده است؟ چرا پس از آنهمه کتابها که در تهذیب اخلاق و اجرای حق و عدالت و سفارش نوع دوستی و توصیه نیکی و احسان و قنوت و مروت نوشته اند هنوز سه چهارم مردم دنیا گرسنه اند و یک چهارم بقیه از فرط سیری در شرف انفجارند؟ چرا نهر و باو فاترین شاگرد گاندی، مسیح قرن بیستم، مجبور شد در تسخیر مسلحانه گوا - مستعمره پرتغالی هند - نظریه عدم خشونت پیشوای خود را به خاک بسپارد؟ چرا تمام نداهای حق طلبی تا هنگامی که با زور همراه نبوده با شکست مواجه شده است؟ فلسفه قرن نوزدهم پاسخ این چراها و صدها چرا می مانند آنرا داده است.

زیرا بعضی از موقعیت‌ها، بعضی از نهادهای اجتماعی، آفرینندهٔ شرو جلوگیرندهٔ نیکی اند و تا هنگامی که این موقعیت‌ها و نهادهای اجتماعی بر سر پاهستند شرمچنان غالب است و نیکی بازهم مغلوب. به عبارت دیگر بعضی از سازمانهایی که بدست بشر بوجود آمده دیواری است در برابر خوشبختی او. این سازمانها بشر را با خود بیگانه می‌کنند. از رسیدن به آنچه موجب رفاه مادی و آسایش معنوی است بازش می‌دارند. و ناچار برای رسیدن به این هردو باید نخست آن نهادها و موقعیت‌ها را در هم کوبید.

تا هنگامی که ارباب برده‌اش را تازیانه می‌زند هر گونه مرهمی بر روی زخم بی‌اثر است. نخست باید تازیانه را از دست ستمگر گرفت و سپس به مداوا پرداخت. تا هنگامی که سیستم فئودالی برقرار است «رعیت» احساس شخصیت نمی‌کند و هر گونه پند و اندرز در گوش او خشت زدن بر دریاست. تا هنگامی که کارتل و تراست وجود دارد کارخانه‌های اسلحه سازی هم هست و البته سلاحها باید بر سر امثال من و شما آزمایش شود تا چرخهای تراست‌ها بگردد. در این موقعیت ناله و ندبه در آستان کارخانه داران و خواندن آیات اخلاقی بر ستم‌دیدگان گره زدن بر باد است. آیا آقای ژرژ و دوکاسترو این حقایق بدیهی را نمی‌دانند؟ ایشان از «انفجار وجدان» سخن می‌گویند و معتقدند که ما باید انقلاب ذهنی بکنیم. آیا این سخنان بدون اشاره به وجود و خطر سیاست نو استعماری تجدید قدیمی‌ترین آیه‌های دینی نیست؟

راست است: بشر قرن بیستم باید سراپا دگرگون شود ولی این مسأله قرن است حل شده که دگرگونی بشر بدون دگرگونی سیستم‌ها و موقعیت‌های شرافترین مجال است و اگر جز این بود نخستین پیغمبر، جهان‌خاکی را بهشت برین کرده بود. موقعیت‌های شرافترین زیادند ولی بسته به خطرهای زیاد و کمی که در راه آزادی بشر ایجاد می‌کنند درجه بندی می‌شوند و از آن گذشته با معدوم شدن مهمترینشان بقیه با کوششی مخنصر نابود می‌گردند. امروز بزرگترین و خطرناک‌ترین این نظام‌ها برای کشورهای محروم سیستم نو استعماری است که بعضی از مصلحین قوم به انکار یا کوچک گرفتنش می‌کوشند.

امروز بالای مشترک، دیوار عظیم پیشرفت و اهریمن مجسم کشورهای محروم سیستم نو استعماری است و تا هنگامی که این سیستم باقی است

الف - هیچگونه دگرگونی اساسی در وضع کشورهای زیر سلطه میسر نیست؛

ب - «انفجار وجدان» و «انقلاب ذهنی» رؤیایی بیش نیست.

زیرا تا وقتی استعمار هست فارت هم هست و تا وقتی جهان محروم غارت می‌شود نمیتوان وضع گرسنگان را عوض کرد و تا هنگامی که وضع گرسنگان عوض نشده دسترسی به فرهنگ ندارند و ناچار هر گونه موعظه و خطابه‌ای از این دست در حکم «روضه خوانی» بی‌حاصلی است که بانام فرنگی و سمینار، هر چند گاه یکبار «طبق معمول سنواتی» در گوشه‌ای از جهان برپا می‌شود.

پ - چون چنین است کسانی که موقعیت معنوی و جهانی آقای ژرژ و دوکاسترو را

دارند اگر به جای نشان دادن خطر اصلی و راه اصلی به کتاب‌های دعای قرون گذشته باز گردند ناچار از صف گرسنگان خارج می‌شوند، و زیانم لال، نان گرسنگان را می‌خورند و آب به آسیای دشمنان گرسنگان می‌ریزند.

امپریالیسم فکری

سیاست نو استعماری در جهان محروم نه تنها با بمب و مسلسل و سازمان‌های جاسوسی و علم کردن عروسک‌هایش می‌خواهد جهان گرسنه را باز هم گرسنه تر کند بلکه برای سلب حیثیت انسانی از گرسنگان، برنامه‌های «فرهنگی» نیز دارد، که رئوس مطالبش چنین است:

- ۱ - اگر ثابت شود که مردم کشور های گرسنه بشوند در حقیقت آدم‌های «درجه دوم» اند و شایسته آزادی و خود مختاری و سایر حقوق بشری نیستند.
 - ۲ - رنج و شر اختصاص به جهان گرسنه ندارد، آنچه دشمن بشر است شری است ما بید طبیعی و ذاتی انسان. (تمدن غرب از این راه به جبری تقدیری و نیهیلیسمی مختنق می‌رسد و فیلسوفان و نویسندگان زیادی را در این راه تجهیز می‌کند.)
 - ۳ - اگر ثابت شود که مردم جهان محروم بدبخت تر از غربی‌ها هستند، تقصیر صد درصد متوجه خودشان است، زیرا لیاقت و فهم و استعداد انسان غربی را فاقدند.
- آقای ژزوه دوکاسترو به جای طرح این مسائل و ایجاد پادزهر آن - که سلاح ممنوی جهان گرسنه است - مسائلی مطرح می‌کنند که گاه در جهت همان اندیشه‌ای است که دشمنان جهان محروم تبلیغ می‌کنند. می‌گویند: «سریع بگویم که همه چیز بر ضد ماست: تکنولوژی و روش‌های اقتصادی و حتی کلمه «توسعه» (۴)»

به مسأله تکنولوژی و اقتصاد باز می‌گردیم. اما چرا در قلمروی که همه جا تخم یأس و نومیدی پاشیده می‌شود تا انسان جهان محروم را از رسالتش دور کنند آقای ژزوه دوکاسترو همه چیز را بر ضد ما می‌بیند، و چرا مفهوم و منطوق توسعه هم به زیان ماست؟ معنی این سخنان، خدای ناکرده، آنست که باید به زندگی ماقبل تاریخی باز گردیم؟ آیا به راستی همه درها بسته است؟ آیا به راستی در قرن بیستم همه کشورهای محروم در رهائی از اسارت باشکست مواجه شده‌اند؟

ایشان باز هم می‌گویند: «مادر کنفرانس دهلی از آنها (کشورهای توسعه یافته) پرسیدیم: می‌توانید يك درصد از محصول ملی (خود) را به ما بدهید؟ و هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم.»

هیچ نتیجه‌ای نگرفتید برای اینکه زبان و اندیشه حوق‌طلبی یا زبان گدائی فرسنگها فاصله دارد. اما آقای دوکاسترو بجای گفتن این حقیقت مسأله را به نحو دیگری مطرح می‌کنند: «البته بیشتر کشورها (کشورهای توسعه یافته) گفتند که این کار را می‌کنند، اما نمی‌توانند. چرا؟ زیرا کمک‌دهندگان و سهم دهندگان بزرگ خود در بحران اقتصادی و مالی غوطه‌ورند... خود این غولها بد جوری به در دسر افتاده‌اند. این يك بحران جهانی

است ، و در این بحران جهانی ما هم با بحران جهان سوم روبرو هستیم .
ظلمت کشورهای توسعه یافته : اگر مجنون دل شوریده ای داشت ، دل لیلی از او شوریده تر بود . چطور است حالا که کشورهای صنعتی برای دنیای محروم خیر و برکتی ندارند کشورهای گرسنه جمع شوند و محضر رضای خدا کسکی به آن بیچارگان بکنند ؟ باشد که آنان از بحران اقتصادی به در آیند و در دسرشان که « بدجوری است » مداوا شود .

بیکمان جهان غارت کننده هم دچار بحران است . اما آقای ژزوه دوکاسترو خوب می دانند که ریشه درد دوتا است : یک جا مصیبت غارت زدگی است و جای دیگر فاجعه غارت کنندگی . درست آنست که بگوئیم نظام استعماری ضمن اینکه کشورهای محروم را درو می کند خود نیز خوشبخت نیست . زیرا زندانیانی برای خود زندانیانها نیز مصائبی دارد . در کشورهای محروم تراکم فقر و تراکم ستم بیداد می کند و در کشورهای غارت کننده تراکم ثروت . ناگفته گذاشتن این مسائل و پیکرنگ و یکدست ساختن همه مصائب به آن فلسفه غلط قدیمی منتهی می شود که : همه جا کم و بیش بدبختی هست ، همه جا کم و بیش خوشبختی هم هست . نه فقیر سادتمند است نه غنی . بنابراین رضا به داده بدیدم

اما نویسنده کتاب « آدمها و خرچنگها » در دو امر سفسطه می کنند : یکی آنجا که می گویند اقتصاد چیزی غیر انسانی و مخالف انسان است و دیگر آنجا که عقیده دارند « تکنولوژی » با سرعت خوفناکی روح بشر و جامعه را از پیشرفت باز داشته است .

اقتصاد غیر انسانی کدام است ؟

عین گفته ایشان در مصاحبه مورد بحث این است : « صراحتاً بگویم که این کشورها (کشورهای توسعه یافته) نمی خواهند کاری بکنند زیرا نمی توانند ، نمی توانند برای اینکه اقتصاد چیزی غیر انسانی است ، مخالف انسان است . »

برای کشورهای محروم که پس از سالها دوری از علم ، اکنون می خواهند با تفکر علمی خو گیرند ، خرافات را بدوز ریزند و از بی بند و باری و کرختی بدر آیند این سخنان سخت نومید کننده است . نومید کننده و نادرست . راست است که بعضی از علوم باید از حالت « بیطرفی » نسبت به انسان بدر آیند . راست است که انسان باید معیار ارزشها شود ، اما هیچیک از این بحث های اصولی حکم نمی کند که اقتصاد « چیزی » غیر انسانی است . برعکس کشورهای محروم فقط بر اثر داشتن سیاست ملی و ضد امپریالیستی و بر اثر داشتن نقشه های دقیق اقتصادی و اجتماعی می توانند به رشد مادی و معنوی برسند و شخصیت گمشده خود را باز یابند . در این راه اقتصاد صحیح مددکار آنها و سلاح آنهاست . اما آنچه در اقتصاد غیر انسانی است اقتصاد امپریالیستی است . می بینید که حذف يك صفت چه فاجعه ای بپارمی آورد ؟ و تاجه اندازه موجب گمراهی می شود ؟ خاصه در کشور ما که نهضتی پنهانی مبنی بر بازگشت به قهقرا و طرد علم و فلسفه وجود دارد . اگر فردا طرفداران این « نظریه » به اظهارات شخصیتی چون ژزوه دوکاسترو استناد کنند ، پاسخ گفتن به آنها مشکلتر می شود .

اقتصاد امپریالیستی است که در لباس نو استعماری حکم غارت جهان محروم را صادر

می‌کند، نه علم اقتصاد. اقتصاد امپریالیستی است که جهان گرسنه را هر روز گرسنه تر و سیران را تا سرحد خطر سیرتر می‌کند. اقتصاد امپریالیستی است که به تحمق وسیع اقوام بشری دست زده است و بالاخره اقتصاد امپریالیستی است که حامیان واقعی گرسنگان را به چوبه دار می‌سپارد یا به زندان می‌فرستد، قلم‌ها را می‌شکند، نفس‌ها را در سینه حبس می‌کند، دبیرکل سازمان ملل متحد را برای آبرو بخشیدن به رژیم «سرهنگها» به آتن می‌فرستد، سپاه ترویج اخلاق درست می‌کند و هر روز خروارها دروغ بر امواج بی‌سیم یا بر صفحات روزنامه‌ها و کتابها یا بر زبان این و آن برای پیکار با منزها گسیل می‌دارد و ... در همه این موارد علم اقتصاد بی‌تقصیر است.

تکنولوژی و جهان محروم

یکی از وزیران «آمریکای لاتین»، که عملاً مجبور است به امپریالیسم خدمت کند و ظاهراً از سوابق و نوشته‌های «مترقی» دیروز خود شرم دارد در خطابه پرطمطراقی که هم تراژدی بود و هم کمدی خواسته بود ثابت کند که بدبختی‌های بشر قرن بیستم را «تکنولوژی» بوجود آورده است. این نیز راهی است برای فراموش کردن و احیاناً تبرئه کردن امپریالیسم. همه کاسه کوزه‌ها را بر سر ماشین بیجان شکستن از وزیران المأمور معذور می‌توان شنید و به بدبختی‌شان خندید، اما در مورد ژزوئه دوکاسترو وضع غم‌انگیز است. ایشان ضمن مصاحبه خود چند بار به «تکنولوژی» حمله می‌برند. از جمله می‌گویند: «از نظر اقتصادی، تکنولوژی به نفع ما کشورهای فقیر نیست.»

درست برعکس: کشورهای فقیر برای خروج از فقر جز صنعتی شدن هیچ چاره‌ای ندارند. بدیهی است در این کار باید اولاً از اکرام غیر قطع امید کنند و سیاستی مستقل و ملی در پیش گیرند و بدانند که غرب همه جا در کار صنعتی شدن این کشورها اخلال می‌کند، ثانیاً باید اقتصاد اجتماعی را جانشین سرمایه‌داری خصوصی کنند که این بحثی است جداگانه. کشورهای سرمایه‌دار همیشه در کشور خود موافق تکنولوژی و در خارج مخالف آنند. حتی هنگامی که نازیها فرانسه را اشغال کردند این شعار را در دهان حکومت ویشی نهادند که: «فرانسویان، به زمین باز گردید، منظور این بود که فرانسه به کشاورزی باز گردد تا صنعت آلمان بهتر بچرخد. اما فرانسویان زیرک این جمله را چنین تفسیر کرده بودند که طبق این شعار باید به زیر خاک برگشت.

این نکته در باره همه جهان غیر صنعتی صدق می‌کند. کشورهای محروم یا باید به زیر خاک بروند یا باید صنعتی شوند. دشمنی گانندی با ماشین (که در حسن نیت او کوچکترین تردیدی نیست) این فاجعه را بیار آورد که پس از استقلال هند صنایع غرب در این کشور بسیار بارونق تر از زمان استعمار مستقیم آن کشور شد. در نتیجه چون خلع ید سیاسی از امپریالیسم همراه با خلع ید اقتصادی نبود اولاً دموکراسی هند روز بروز بی‌رنگ و بی‌رنگ تر گردید، ثانیاً گرایش سیاسی هند به غرب هر روز بیشتر و بیشتر شد، و ثالثاً چنانکه خواندیم و شنیدیم در بحبوحه عصر موشک و در آستانه تسخیر فضا انسان هندی بر اثر قحطی و گرسنگی چون برک خزان بر زمین می‌ریزد. آیا این تجربه تلخ باید تکرار شود؟

بی‌شک امروز هر چه ماشین در غرب بهتر بچرخد کشورهای محروم، محروم تر

می‌شوند. دلیلش آن است که کشورهای محروم فاقد ماشین‌اند و سیستم اقتصادی غربیان بازار می‌خواهد. باغ‌تبار این بازارهای بی‌ماشین است که آن دستگاه چنین تند می‌چرخد و الا هنگامی که امپریالیسم بداخل مرزهایش واپس رانده شد به اینهمه چرخ‌خودنده و واردیناتور، و اینهمه شتاب در ساختن ماشین نیازی نیست.

آیا آقای ژرژوئه دوکاسترو و گمان می‌کنند با تمنا و خواهش و تشکیل کنفرانس و فرستادن هیأت‌های حسن نیت می‌توان از سرعت سرمایه‌آورد ماشین‌غرب کاست؟ و احياناً قسمتی از آن ماشین‌ها را برای کشورهای محروم گدائی کرد؟

ممکن است بگویند که ماشین با همه هنرنمایی‌ها کشورهای غرب را خوشبخت نکرده است، چگونه می‌خواهید کشورهای محروم را خوشبخت کند؟ اتفاقاً آن وزیر پر تدبیر هم همین استدلال را کرده بودند. پاسخ روشن است.

راست است که ماشین (و بنا به اصطلاحی که سخت باب شده تکنولوژی) غرب را خوشبخت نکرده اما این گناه به گردن ماشین نیست، به عهده آن نظام اقتصادی و اجتماعی، به عهده آن سیستمی است که ماشین را چنین به خدمت خود گرفته است.

برای کسی که در جنگ‌های افریقا به شکار می‌پردازد تفنگ سلاح لازمی است تا او را از خود در برابر حیوان درنده دفاع کند، ثانیاً شکار مطلوب خود را هر چه آسان‌تر بدست آورد. اما اگر همین تفنگ در راه کشتن انسانی بیگناه بکار رود آنگاه باید بجای محاکمه تفنگ صاحب تفنگ را به محاکمه کشید.

در دادگاه‌های قرون وسطی حیوانات و گاهی اشیاء را «محاکمه» می‌کردند و اینک در نیمه دوم قرن بیستم ما شاهد محاکمه ماشین هستیم. در جنگ ویتنام که عظیم‌ترین انبارهای آهن نثار خاکش شده است مسلماً گناهی متوجه آهن‌ها نیست. مردم از بمب‌های منفجر نشده، باخالی کردن محتویاتش، بجای لوازم‌خانه استفاده می‌کنند. در همین کشور اگر ماشین و اسلحه آخرین سیستم نبود بی‌شک قهرمانی‌های تاریخی مردم این سرزمین چنین به پیروزی نمی‌رسید.

بدیهی است اگر ماشین بهمان نحو و بر اساس همان نظام که در غرب به خدمت مردم آن سامان درآمده در کشورهای محروم پیاده شود آتش و کاسه همان خواهد بود. اما پس از آن که هر کشوری بر سر جایش نشست جهان محروم آن تجربه ناگوار را تکرار نخواهد کرد و در نتیجه به جای اینکه ماشین (چنانکه امروز در غرب هست) به خدمت زرادخانه‌ها درآید به تبع نظامی نوین در خدمت ساختن لوازم بهروزی بشر بکار خواهد افتاد. و این نکته‌ای نیست که آقای ژرژوئه دوکاسترو از آن غافل باشند.

مصطفی رحیمی

۱ - مطالب این مقاله چنان مطالبی بدیهی و پیش پا افتاده است که بارها گمان برده‌ام سخنان اباسی آقای ژرژوئه دوکاسترو چیز دیگری است. اما در این فرض نیز باز باید با اطلاع ایشان برسد که آنچه چندین هزار خواننده آن روزنامه از فکر ایشان دانستند این بود که گذشت. و این مقاله با توجه به تیراژ محدود مجله چیران کننده آن‌همه نیست، مگر آن که در صورت درست بودن این حدس باز خود ایشان مطالب خویش را با همان روزنامه در میان گذارند.

طرح ریزی و نوسازی زبان فارسی*

دستکاری و مداخله در سیر طبیعی زبان کار بسیار مشکل و ظریفی است. در گذشته بسیاری از زبان‌شناسان مخالف مداخله عمدی در کار زبان بودند، ولی امروز بسیاری از آنان به طرح ریزی و رهبری زبان در جهت نیازمندیهای اجتماعی معتقدند. لغت‌سازی یا تحریم و تشویق واژه‌ها یا وضع قاعده یا برهم زدن روال‌های گذشته زبان، يك کار فردی نیست، بلکه وظیفه دستگاه مطالعی است که از پشتیبانی دولت نیز برخوردار باشد و تصمیمات آن ضمانت اجرایی داشته باشد. به نظر نگارنده تا زمانی که از طرف دولت رسماً در این باره تصمیمی گرفته نشود و اصلاحات لازم جنبه عمومی بخود نگیرد، باید از روال‌های عادی زبان پیروی کرد زیرا تك روی و اصلاحات فردی نه تنها با موفقیت مواجه نخواهد شد، بلکه به آشفتگی و نا-بسامانی زبان میانجامد و بیش از آنکه مفید باشد مضر واقع میشود. بنا بر این باید فرهنگستانی مرکب از افراد مطلع تشکیل شود و خط مشی زبان را در قبال مسائل بسیاری که فعلاً مورد بحث و گفتگو است روشن نماید.

یکی از مسائل مهمی که باید مورد توجه فرهنگستان قرار گیرد، مشکل خط فارسی است. خط فعلی فارسی بعلت اینکه مصوت‌های کوتاه را نشان نمیدهد برای کارهای دقیق علمی نا مناسب است بطوریکه ما مجبوریم برای جلوگیری از اشتباه اغلب تلفظ کلمات نا آشنا را علاوه بر خط فارسی به خط لاتین نیز بنویسیم. فرهنگستان باید با توجه به عوامل مختلف راجع به تغییر یا اصلاح خط فعلی تصمیم بگیرد. به نظر نگارنده تغییر خط بطور کلی ممکن است اشکالات زیادی ایجاد کند، درحالیکه اصلاح خط فعلی ساده‌تر و عملی‌تر بنظر میرسد. مهمترین اصلاحی که باید در خط فارسی بشود، وارد کردن علائمی است که نمایشگر مصوت‌های a, e, o باشد.

یکی دیگر از اصلاحات لازم مربوط به یکنواخت کردن املاهای کلمات عربی است.

* چند وقت پیش دبیرخانه شورای عالی فرهنگ و هنر از چند نفر، از جمله نگارنده، خواست که درباره «گسترش و تقویت زبان فارسی» گزارشی تهیه نمایند. آنچه در این مقاله از نظر خوانندگان میکندرد بخشی است از پیشنهادهای نگارنده به فرهنگستان زبان فارسی که قرار است بزودی تشکیل شود.

هم اکنون مقدار زیادی از عمر دانش آموزان ما صرف این میشود که فلان کلمه را با «س» یا با «ص» بنویسند. تنوع صورتهای نوشتاری، گذشته از آنکه موجب اتلاف وقت و کندی یادگیری خواندن و نوشتن است، باعث تزلزل و تردید نویسنده در هنگام نوشتن و وسيله فضل فروشی و ایرادگیری برای مثنی ادیب مآب میباشد. حروف مختلف، مثلاً «س، ص، ث» در عربی دارای تمایز صوتی هستند، ولی این تمایز در فارسی وجود ندارد و این سه حرف نماینده صدای واحد /S/ میباشند. همچنین حروف «ز، ظ، ض، ذ» بر خلاف عربی، نماینده صدای منفرد /Z/ میباشند. بنابراین اختلاف صورت نوشتاری بین کلماتی که با این حروف نوشته میشوند در عربی لازم ولی در فارسی بی مورد و از لحاظ زبانشناسی غیرموجه است: بنابراین پیشنهاد میشود که فرهنگستان توصیه کند که املاهای این کلمات یکنواخت شود، مثلاً «مصطفی» را «مستفا» بنویسند. این کار اشکالات اساسی تغییر خط را در بر ندارد و در چهارچوب خط فعلی نیز امکان پذیر است ولی نتیجه ای که از نظر آموزشی از آن بدست میآید بسیار بزرگ و قابل توجه است. ممکن است گفته شود بعضی کلمات که تلفظ یکسان ولی معنی متفاوت دارند فقط از اختلاف املاهای آنها شناخته میشوند، مانند «سفر» و «سفر». در پاسخ باید گفت تعداد این کلمات آنقدر کم است که بهیچ وجه نمیتواند مانعی برای این اصلاح کم زحمت ولی بسیار مفید واقع شود. همچنین پیشنهاد میشود که فرهنگستان در خصوص نحوه املاهای همزه و حروف عله و دیگر مواردی که اختلاف نظر وجود دارد روالهایی را تصویب و عرضه نماید.

یکی دیگر از مواردی که فرهنگستان باید راجع بآن تصمیم بگیرد تلفظ کلمات عربی است. تلفظ بسیاری از کلمات عربی در فارسی تغییر کرده و این يك امر طبیعی است. ولی بسیاری از عربی دانان و ادیب مآبها از جمله مسئولین رادیو و تلویزیون تصور میکنند که ما باید این کلمات را همانطور تلفظ کنیم که در اصل عربی تلفظ میشده و یا تلفظ میشود. بنابراین در مورد تلفظ بسیاری از کلمات اختلاف نظر و تردید وجود دارد، مانند: شجاعت، متهم، مستقل و غیره. فرهنگستان باید در این مورد توصیه کند که تلفظ درست این کلمات همان است که در فارسی معمول شده و تلفظ عربی آنها دیگر نمیتواند ملاک قرار گیرد.

یکی دیگر از مواردی که فرهنگستان باید درباره آن تصمیم بگیرد وجود کلماتی است که فارسی زبانان برقیاس عربی ساخته اند و در زبان عربی بکار برده نمیشود. مثلاً کلماتی مانند «ضعیت»، «موقیبت»، «موفقیبت» و بسیاری دیگر ساخته فارسی زبانان است و بهمین دلیل بسیاری از عربی دانان و ادیب مآبها آنها را غلط میدانند و به استعمال آنها ایراد میکنند. فرهنگستان باید توصیه کند که این کلمات باستناد اینکه در فارسی رایج شده اند درست و استعمال آنها بدون ایراد است.

ولی مسأله اساسی تری که فرهنگستان باید به آن پاسخ گوید اصولاً وجود کلمات عربی در فارسی است. در این مورد سه نظر وجود دارد: عده ای معتقدند که کلیه کلمات خارجی از جمله واژه های عربی باید از زبان فارسی بیرون ریخته شود و در واقع زبان فارسی خالص و «سره» گردد. عده ای دیگر معتقدند واژگان هیچ زبانی خالص نیست و از فارسی

نیز نباید چنین انتظاری داشت. اینان معتقدند که وجود واژه‌های عربی در فارسی به غناء زبان فارسی کمک میکند و نباید آنها را مطرود کرد. عده‌ای دیگر معتقدند باید کلمات بسیط عربی را - که اغلب از طریق فارسی به عربی رفته‌اند - در فارسی حفظ کرد ولی صورت‌های صرف شده عربی را از زبان بیرون ریخت. مثلاً «فرق» را پذیرفت ولی «تفریق» یا «تفرقه» و مانند آنرا نپذیرفت.

به عقیده نگارنده نظر اول که همه واژه‌های عربی را از زبان خارج کنیم اشکالات فراوانی ایجاد میکند. فعلاً در فارسی امروز برای بسیاری از مفاهیم جز کلمات عربی کلمه‌ای وجود ندارد (مانند: زمان، درس، ساعت، کتاب و غیره). اگر ما بخواهیم این کلمات را از فارسی خارج کنیم، باید ببینیم در فارسی باستان یا پهلوی برای این مفاهیم چه کلماتی بکار میرفته است و آنها را از نو زنده کنیم و به جریان اندازیم. از آنجائی که این کلمات در گفتگوی روزمره مردم فراوان بکار برده میشود، تغییر آنها و ملزم کردن مردم باینکه معادل‌های ساختگی فارسی آنها را بکار ببرند کاری بسیار مشکل است، با وجود این غیر ممکن نیست. ولی دولت و دستگاه‌های فرهنگی باید قبل از شروع باین کار خود را برای یک نبرد طولانی آماده کنند. نگارنده مشکوک است که چنین اقدامی نتیجه موفقیت آمیز داشته باشد و بر فرض اینکه با میارزه‌ای طولانی موفقیتی نسبی بدست آید گمان میکند که این کار به فقر واژگان زبان فارسی میانجامد.

عقیده دوم نیز که ما اجازه بدهیم کلمات عربی همچنان در زبان ما باقی باشد، درست نیست. یکی از معایب بزرگ از اینجا ناشی میشود که چون زبان عربی و فارسی دو ساختمان متفاوت دارند، به علت آمیختگی واژگان زبان فارسی با واژه‌های عربی، برای یاد گرفتن فارسی نه تنها باید ساختمان زبان فارسی را یاد گرفت، بلکه باید ساختمان زبان عربی را نیز تاحدی یاد گرفت، و این مانع بزرگی برای یادگیری زبان فارسی است، نه تنها برای خود فارسی زبانان بلکه برای خارجیانی که بآموختن زبان ما رغبت دارند. مثلاً در فارسی اسم با پسوند «ها» یا «ان» جمع بسته میشود، ولی در عربی ده ها نوع جمع با قاعده و بی قاعده وجود دارد که بسیاری از آنها در فارسی نیز معمول شده‌اند. بنا بر این اگر کسی بخواهد بداند در فارسی اسم چگونه جمع بسته میشود کافی نیست که دو پسوند «ها» و «ان» را یاد بگیرد، بلکه باید روالها و صیغه‌های جمع با قاعده و بی قاعده عربی را نیز بداند.

با توجه باین اشکالات، نظر سوم که معتقد است صورتهای ساده عربی در فارسی حفظ شود ولی صورتهای صرف شده از زبان فارسی خارج گردد، منطقی تر بنظر میرسد. ولی پیدا کردن ضابطه‌ها و ملاک‌هایی که بتواند این کار را انجام دهد ساده نیست و این کار نیز بسیاری از اشکالات نظر اول را بدنیا خواهد داشت. با وجود این اشکالات، پیشنهاد نگارنده اینست که فرهنگستان نظر سوم را ملاک کار قرار دهد و سعی کند اشکالات آفرابه حداقل برساند و عملی گرداند. کمترین اقدامی که فرهنگستان باید در این زمینه انجام دهد ممنوع کردن استعمال جمع‌های عربی است. این کاریست که اشکال آن از همه کارهای

دیگر نسبتاً کمتر و نتیجه آموزشی و زبانی آن از همه بزرگتر و پراچتر است.

توصیه دیگری که باید به فرهنگستان بشود اینست که این سازمان نباید کار خود را در اطایهای در بسته انجام دهد و تصمیمات خود را بصورت فرمان صادر کند. البته فرهنگستان باید از پشتیبانی دولت برخوردار باشد و تصمیمات آن بموقع اجرا گذارده شود، ولی فرهنگستان باید دلایل و اشکالاتی را که منجر به تصمیمات خاصی میشود برای مردم توجیه کند و در واقع منطق کار خود را روشن نماید تا توصیه‌های آن مؤثر واقع شود.

یکی دیگر از مواردی که فرهنگستان باید تصمیم بگیرد، تعیین خط مشی زبان فارسی در قبال واژه‌هایی است که از زبانهای اروپائی به زبان فارسی سرزیر شده و میشود. هم اکنون مقدار زیادی از این واژه‌ها در زبان فارسی وجود دارد و بیرون ریختن برخی از آنها که به زبان مردم افتاده و قرینه فارسی نیز ندارد (مانند، اتوبوس، ماشین، تلفن و غیره) همان اشکالاتی را بوجود میآورد که بیرون ریختن واژه‌های عربی رایج (مانند: زمان، ساعت، کتاب و غیره) ولی البته همه واژه‌های قرضی اروپائی از این نوع نیستند و برای بسیاری از آنها میتوان معادل‌های فارسی یافت یا ساخت و بجزریان انداخت، ولی نباید پنداشت که این کاری آسان است. هم اکنون در زمینه‌های مختلف علمی، بازرگانی و فنی هر روز واژه‌هایی وارد زبان فارسی میشود. آیا این ممکن است که ما همه این واژه‌ها را به فارسی برگردانیم یا برای آنها معادل فارسی بسازیم؟ آیا ما میتوانیم برای واژه‌های تجارتمی و جهانی مانند «نیلون»، «داکرون»، «ترکال» و غیره فارسی بسازیم و آیا این کار اصولاً درست و منطقی است؟ آیا فرهنگستان میتواند یا باید همه بازرگانان را مجبور کند قبل از اینکه اجناس تازه خارجی را آگهی کنند به فرهنگستان مراجعه کنند و برای آنها شناسنامه فارسی بگیرند؟ ممکن است گفته شود فرهنگستان واژه‌سازی را به زمینه‌های علمی محدود میکند تا زبان فارسی را برای بیان مفاهیم علمی مجهز گرداند. ولی در اینجا نیز مشکلات فراوانی وجود خواهد داشت. اولاً زمینه‌های علمی آنچنان متنوع و تعداد واژه‌های فنی خارجی در هر یک از این رشته‌ها آنقدر زیاد است که اگر فرهنگستان شبانه روز هم کار کند شاید نتواند جوابگوی همه آنها باشد. ثانیاً ایراد کسانی که میگویند علم یک پدیده جهانی است و اصطلاحات علمی نیز باید در همه جهان یکسان باشد، سخن پوچی نیست و باید برای آن جواب قانع کننده‌ای پیدا کرد. بهر حال در این باره مشکلات فراوانی وجود دارد که فرهنگستان قبل از هر کار باید آنها را دقیقاً مورد مطالعه قرار دهد و خط مشی خود را با بصیرت برگزیند و دلایل خود را برای انتخاب راهی که در پیش میگیرد برای مردم تشریح و توجیه کند.

در مورد روشی که فرهنگستان برای واژه‌سازی در پیش میگیرد نیز اختلاف نظر خواهد بود. عده‌ای معتقدند که عناصر سازنده واژه باید زنده باشد بطوریکه مردم از ترکیب آنها بتوانند معنی آنرا حدس بزنند. عده دیگر معتقدند که این روش اگرچه منطقی بنظر میرسد، در عمل نارسا است و قدرت سازندگی آن کم است. بنا بر این ترجیح میدهند که هم ریشه واژه‌های اروپائی را در زبانهای قدیمی ایرانی پیدا کنند و با افزودن پیشوند و

پسوند واژه‌های تازه بسازند . این روش بارورتر است ولی لغاتی که تولید میکند نا آشنا و گاهی بکلی بیگانه جلوه میکند . مزایا و مضار این روشها باید بدقت سنجیده شود و شاید بهتر باشد که هر دو روش توأماً مورد استفاده قرار گیرد .

در پایان این بخش بدو نکته دیگر نیز باید اشاره کرد که به نحوی با کافرهنگستان مربوط میشود . یکی توجه بامر ترجمه است . زبان فارسی از ترجمه‌هایی که هر روز از زبانهای اروپائی به فارسی میشود سخت متأثر گردیده است . بعضی از این تأثیرات در جهت مثبت ولی بسیاری از آنها در جهت منفی است . فرهنگستان باید شیوه‌ای اتخاذ کند که روی ترجمه‌های تازه کنترل داشته باشد .

نکته دوم مربوط به شیوه نامه‌نگاری در دستگاههای اداری است که وضع بسیار ناهنجاری دارد . نامه‌نگاری در دستگاههای اداری در قالب هائی کهنه و تصنعی صورت میگیرد و گاهی سبک نامه‌ها بقدری از روالهای عادی زبان بدور است که يك خواننده تیز بین و منطقی نیز نمیتواند مفهوم نامه را درك کند مگر اینکه به آن سبک خاص آشنائی داشته باشد . فرهنگستان باید روالها و شیوه‌هائی برای نامه‌نگاری در ادارات برگزیند و توصیه نماید .

محمد رضا باطنی

دربارهٔ اقتصاد سیاسی عقب ماندگی

« پل آ. باران » Paul A. Baran یکی از اقتصاد دانان نامدار جهان بود که دانش خود را در خدمت زحمتکشان نهاد نه در خدمت « ده هزار آدم ممتازی که از تن پروری خویش درملالند. » در سال ۱۹۶۴ مرد. از او آثار چندی از قبیل *اقتصاد سیاسی رشد* *The Political Economy of Growth* و *سرمایه انحصار* *Monopoly Capital* به یادگار مانده. کتاب اخیر، که با همکاری « پل م. سویزی » Paul M. Sweezy نوشته شده، تحلیل علمی و شگرف سرمایه داری در مرحلهٔ انحصار آن است همچنانکه « کاپیتال » مارکس تجزیه و تحلیل دقیق و علمی سرمایه داری در مرحلهٔ رقابت آزاد بود.

مقالهٔ حاضر جزو برنامهٔ درسی رشته اقتصاد دانشگاه استکهلم است که به علت محتوی بسیار غنی اش مناسب دیده شد که به فارسی برگردانده شود.

« مترجمان »

طرز تولید سرمایه داری و نظم اجتماعی و سیاسی ملازم با آن، در اواخر قرن نوزدهم و سراسر آن قرن، چهارچوبی برای گسترش مداوم، و به رغم موانع و به هم خوردگی های نوسانی (دوره های ۱) و عظیم قدرت تولید ۲ و رفاه اجتماعی، ایجاد کرد. حقایق مربوط بر همگان پیداست و نیازی به شرح آن نیست. اما این پیشرفت مادی (و فرهنگی) نه تنها ناجور در زمان بود بلکه در مکان نیز سخت ناهموار پخش شد، چه، تنها محدود به دنیای غرب بود و حتی تمام قسمتهای این منطقه را هم، که از نظر وسعت و جمعیت، بخش نسبتاً کوچکی از جهان آباد بود، دزبر نمی گرفت. آلمان و اطریش، بریتانیا و فرانسه بعضی کشورهای کوچکتر اروپای غربی، ممالک متحدهٔ امریکا و کانادا، بر صدر مجلس نشستند.

Productivity - ۲

Cyclical Disturbances - ۱

مناطق پهناور و توده مردم شرق اروپا ، اسپانیا و پرتغال ، ایتالیا و بالکان ، امریکای لاتین و آسیا - آفریقا که جای خود دارد - در ظلمت عمیق عقب ماندگی ، ذلت ، رکود و بدبختی باقی ماندند .

با اینکه در کشورهای صنعتی پیشرو ممکن بود سود سرمایه داری نسبت به طبقات پایین کم و دیر آینده باشد ، در مقابل ، سود آن در مناطق کم امتیاز جهان تقریباً ناچیز بود . در کشورهای عقب مانده قدرت تولید در سطح پایین تری باقی ماند و افزایش سریع جمعیت سطح زندگی را از بد ، بدتر کرد . رؤیاهای پیامبران هماهنگی سرمایه داری بر روی کاغذ ماند . سرمایه یا از کشورهای که در آنجا قدرت تولید نهائی (حاشیه ای) ^۱ اش اندک بود ، به کشورهای که انتظار می رفت بیشتر بشود ، انتقال نیافت و یا اگر یافت به خاطر کسب منافع از کشورهای عقب مانده بود ؛ این منافع بخش کلانی از بازدهی بود که سرمایه گذاری اصلی ایجاد کرده بود . جایی که افزایشی در کل تولید ملی یک کشور کم رشد حاصل آمد ، طرز توزیع موجود درآمد ، مانع از این شد که این افزایش موجب بالا رفتن سطح زندگی توده های وسیع مردم گردد .

پیدا است این گفتار را ، مانند همه گفتارهای کلی ، می توان بر مبنای موارد خاص مورد انتقاد قرار داد . بدون شك مستعمرات و کشورهای وابسته ای نیز بودند که در آنجا مردم از ورود سرمایه های خارجی سود بردند . ولی این سودها کم و استثنائی بود ، اما استثمار و رکود ، قاعده و متداول .

اما اگر سرمایه داری غربی نتوانست وضع مادی و زندگی مردم ساکن مناطق عقب مانده را اصلاح کند در عوض کاری کرد که عمیقاً در شرایط اجتماعی و سیاسی کشورهای کم رشد مؤثر افتاد . با سرعت حیرت انگیزی تمام تیرگیهای اقتصادی و ذاتی نظام سرمایه داری را وارد آن سرزمینها کرد و به طور مؤثری تار و پود فتودالی جامعه های عقب مانده را از هم گسیخت . قراردادهای بازاری را جانشین چنین روابط پاتریارکالی (پدرانهای) کرد که از قریب به قرن دیگر منتقل شده بودند . اقتصادهای کاملاً یا نسبتاً خودبسنده ^۲ کشورهای کشاورزی را به سوی تولید کالاهای قابل فروش تحول داد ، سر نوشت اقتصادی آنها را وابسته بوالهوس بازار جهانی کرده آنها را به منحی تب نوسانات قیمتهای بین المللی پیوست .

جانشینی کامل روال عقلایی بازار نظام سرمایه داری ^۳ به جای انجماد فتودالی یا بردگی نیمه فتودالی ، به رغم همه رنجهای دوره انتقالی ، می توانست گامی بس مهم در جهت ترقی باشد . اما حاصل اینهمه آن بود که استثمار طولانی مردم کشورهای عقب مانده به وسیله اربابان محلی از بندهای ملایم سنت های فتودالی آزاد شد و این تحمیل اصول اخلاقی سوداگری ، برچوردن ستم کهنه و قدیمی اربابان زمیندار ، منجر به استثمار مرکب ، فساد

۱ - Marginal Productivity

۲ - Self - Sufficient Economy

۳ - Capitalist Market Rationality

شدید و بی‌عدالتی آشکارتر گشت .

این ، به هیچ وجه پایان ماجرا نیست ؛ صدور سرمایه و سرمایه داری تنها مفهوم دور رس يك خصلت اجتماعی را نداشت بلکه همراه با فرایندهای تکنیکی و فیزیکی مهمی نیز بود .

ماشینهای مدرن و فرآوردههای صنایع پیشرفته به « پس خوان های فقر زده جهان رسید . بیشتر - اگر نه همه - این ماشینها برای صاحبان خارجی خودکارا می‌کرد - یا دست کم مردم اعتقاد داشتند که برای کسی دیگری کار نمی‌کند - و منعلقات شسته و رفته زندگی مدرن را نصیب سوداگران خارجی و همدمستان بومی آنها می‌کرد . جاه و جلال سرمایه داری و فراوانی اشیاء که نمودار تمدن صنعتی جدید بود ، و پترین‌ها را می‌انباشت ، و پترین‌هایی که با سبهای خردار در مقابل دستهای مشتاق انسان گرسنه و مأیوس خیابان محافظت می‌شد .

اما این اوضاع و احوال ، جهان بینی او [انسان‌کشور عقب‌مانده] را تغییر داده و با وسعت بخشیدن و عمیقتر کردن افق اقتصادی اش آرزو ها ، غبطه‌ها ، امیدهایی را در او برانگیختند . روشنفکران جوان ، آگنده از شوق فداکاری میهن پرستانه ، از سرزمینهای کم رشد به برلین و لندن ، پاریس و نیویورک مسافرت کردند و با « پیام امکان ، به وطنشان بازگشتند .

این جوانان ، مقنون پیشرفته‌ها و دست‌آوردهایی که در مراکز صنعت مدرن شاهد آن شده بودند ، تصویر آنچه را که رسیدن بدان در کشورشان تحت نظم اجتماعی و اقتصادی عقلانی‌تری ممکن بود ، توسعه داده و تبلیغ کردند . به نارضایتی از رکود - یا رشد نامحسوس - که تدریجاً در زیرسکون و خاموشی رویه اجتماعی و اقتصادی فراهم آمده بود بیان صریحی دادند . این نارضایتی از مقایسه وضع موجود با خیال يك جامعه یوسیالیستی به بار نیامده بود ، بلکه از مقایسه آنچه عملاً اتفاق می‌افتاد و آنچه می‌شد به وسیله نهاد های سرمایه داری نوع غربی انجام داد ، شکل گرفته بود .

اما در بیشتر مناطق عقب مانده ، برقراری چنین نهاد هایی فوق توانایی طبقه متوسط ضعیف بود . عقب‌ماندگی موروثی کشورهایشان هرگز بدانها فرصتی برای جمع - آوری قدرت اقتصادی ، بصیرت و اعتماد به نفس لازم برای اتخاذ نقش رهبری در جامعه‌شان را نداد . آنها قرن‌ها تحت تسلط فتودالها ارزشهای فرهنگی ، اخلاقی و سیاسی طبقه حاکم را جذب کردند .

طبقات متوسط که در کشورهای پیشرفته ، مانند فرانسه و بریتانیا ، از نظر اقتصادی برتری یافتند در همان مراحل اولیه ، جهان بینی عقلانی خود را رشد داده و مغرورانه با تیرگیهای قرون وسطائی عصر فتودالی به مبارزه برخاستند . اما بورژوازی کم تجربه و فقیر کشورهای کم رشد تلاشی جز سازش با نظم حاکم کشور خود نکرد ؛ در عوض کوشید در جامعه‌ای مبتنی بر امتیاز ، از این خوان یغما نصیبی ببرد ؛ با اربابان فتودال بومی

خود یا سرمایه‌گذاران قدرتمند خارجی بند و بست اقتصادی و سیاسی کرد. طی صد سال اخیر، هر نوع پیشرفت صنعتی و تجارتي در مناطق عقب‌مانده به سرعت در قالب قبای تنگ انحصارات هم‌دستان زورمند حاکمان اشراف - ریخته شد و نتیجه ملغمه هفت جوشی شد مرکب از بدترین اشکال دوجهان - فئودالیسم و سرمایه‌داری - که راه همه‌امکانات رشد اقتصادی را مسدود کرد.

اکنون می‌توان تصور کرد که در طول زمان راه نجات محافظه‌کارانه‌ای از این بن‌بست می‌شد پیدا کرد. شاید نسل جوانی از بازرگانان متهور و فهمیده و روشنفکرانی که با رهبران میانه‌رو دهقانان و کارگران اتحادی داشتند - از قبیل نهضت و ترک جوان - می‌توانست در شکستن این بن‌بست و لق کردن ساخت اقتصادی و سیاسی کوتاه بینانه کشورهایشان و ایجاد سازمان‌هایی مسؤول، که برای پیشرفت اقتصادی و اجتماعی ضروریند، موفق شود. ولی در دوران شباب آلود ما، تاریخ برای چنین انتقال تدریجی فرصتی نداد. فشارهای عمومی برای بهبود شرایط اقتصادی و اجتماعی، یا دست کم تحرک قابل فهمی در جهت آن، شدت روز افزون یافت. به یقین عصیان فزونی یا بنده محرومین از مزایای اجتماعی، هنوز بر ضد اصول گذرای نظام سرمایه‌داری در حال رشد، به کار نیفتاده بود. هدف آنها اربابان طفیلی بود که سهم بزرگ تولید ملی را تصاحب نموده و در زندگی اشراف آمیزی تلف می‌کردند، همچنین دستگاه حکومتی‌ای که از منافع حاکم دفاع و حمایت می‌کرد، بازرگانان ثروتمندی که سودهای کلانی می‌بردند و لسی آن را در جهت مقاصد تولیدی به کار نمی‌انداختند، و سرانجام استعمارگرانی که منافع عظیمی از عملیات «عمرانی» شان نمی‌بردند.

از اینرو، این جنبش عمومی اصولاً اساس بورژوا - دموکراتیک، ضد فئودالی و ضد امپریالیستی داشت و در رو خود را در مساوات ارضی پیدا کرد و عناصر عیبجوی نفی‌کننده انحصار را متحد کرد و کوشید تا استقلال ملی و آزادی از استعمار خارجی را به دست آورد.

برای اینکه طبقات متوسط سرمایه‌داری محلی رهبری این نیروهای عامه را به دست گیرند و آن را به مجرای دموکراسی بورژوائی هدایت کنند - همچنانکه در اروپای غربی اتفاق افتاد - مجبور بودند خود را به هیأت مردم عادی در آورند؛ ناچار بودند که از رهبری ایده‌فولورژیک، اقتصادی و سیاسی قشر فئودال و انحصارگرایان متحد آنها جدا شوند؛ ناگزیر بودند به ملت نشان دهند که شناخت، شهامت و جریده لازم را برای به‌عهده گرفتن مبارزه جهت اصلاحات اجتماعی و اقتصادی و پیروز ماندن به پایان رساندن آن را دارند.

تقریباً در هیچ کشور عقب مانده‌ای طبقات متوسط قادر به حیات بخشیدن به چنین دعوی تاریخی نبوده‌اند. بعضی از دلایل این ناتوانی ناخوشایند، دلایلی که مربوط به ترکیب درونی خود طبقه سوداگر بود، به طور خلاصه در بالا گفته شد. یک عامل خارجی،

Outlet - 1

هم‌تراز عامل داخلی را نیز باید به آن افزود و آن رشد جالب توجه جنبش بین‌المللی کارگری در اروپا بود که به نیروهای خلق در مناطق عقب‌مانده رهبری سیاسی و ایده‌آولوژیکی را - که بورژوازی محلی از اعطای آن خودداری می‌کرد - عرضه داشت و باعث شد مقصدها و هدفهای جنبشهای خلق بسیار دورتر از آمال محدود نخستین پیش برود .

این ارتباط رادیکالیسم کارگری و طغیان خلق تصویر خطر قریب الوقوع یک انقلاب اجتماعی را به در و دیوار نقش کرد . اینکه آیا این خطر واقعی بود یا خیالی ، چندان مهم نیست ، نکته مهم آنست که این آگاهی از خطر ، کنش اجتماعی و سیاسی شدیدی را باعث شد و هر کجا که برای طبقات سرمایه‌دار فرصت پیوستن به جنبش ضد فئودال ، ضد امپریالیست خلق و رهبری آن موجود بود از بین برد . ظهور رادیکالیسم سوسیالیستی و به ویژه انقلاب بلشویکی در روسیه ، و همراه آن تلقین ترس‌کننده از سلب مالکیت و نابودی ، در مغز همه گروههای ثروتمند ، منجر به یک ائتلاف « ضدانقلابی » همه عناصر کم و بیش ممتاز و دست به دهان رس جامعه گشت . هر اندازه که اختلافات و تعارضات بین زمینداران بزرگ و کوچک ، بین تجارت رفاقتی و انحصاری ، بین بورژوازی لیبرال و آربابان فئودال ارتجاعی ، بین نفع خودی و بیگانه موجود بود ، برای دفاع از نفع مشترک و دفع سوسیالیسم به کنار نهاده شد .

امکان حل مسأله بن‌بست سیاسی و اقتصادی موجود در کشورهای کم‌رشد ، در مسیر سرمایه‌داری پیشرفته ، یکجا از میان رفت : طبقات سرمایه‌دار متوسط با ایجاد اتحاد با سایر دسته‌های طبقه حاکم ، موقعیتهای استراتژیکی را یکی بمداد دیگری به دست آورد . طبقات متوسط از ترس بهره‌برداری جنبش رادیکال خلق از کشمکش با اعیان زمیندار / تمام‌گرایشهای مترقی‌اش را درباره مسأله زمینداری ترك گفت و از ترس تضعیف قدرت سیاسی حکومت ، از مبارزه‌اش با کلیسا و قدرت نظامی ، و از تمام جریانهای آشتی‌جویانه لیبرال خود را کنار کشید . سرمایه‌داران داخلی از ترس آنکه خصومت با منافع سرمایه‌داران خارجی در صورت وقوع انقلاب آنها را از حمایت خارجی بی‌نصیب کند موقعیت ملی و ضد امپریالیستی خود را ترك گفتند .

بدین ترتیب مکانیسمهای خاص کنش متقابل سیاسی^۱ ، که مشخصه همه کشورهای کم‌رشد (و شاید نه فقط کشورهای کم‌رشد) هستند به سرعت تمام شروع به عمل کردند ، ناتوانی ذاتی طبقات متوسط در الهام و رهبری توده‌های خلق ، توده‌ها را متوجه اردوی رادیکالیسم سوسیالیستی کرد . رشد رادیکالیسم طبقات متوسط را به اتحاد با ارتجاع انحصاری و اشرافی واداشت . این وحدت جوش خورده با دلچسپی‌های مشترک و ترس مشترک ، نیروهای خلق را بازم بیشتر در جاده رادیکالیسم و طغیان راند . نتیجه ایجاد دو قطب بود در جامعه با گروه بسیار کوچکی در میانه . طبقات متوسط سرمایه‌دار با فرصت‌دادن به رشد این قطب بندی ، با ترك توده مردم و زمین‌گذاشتن وظیفه سازمان‌دهی جامعه در مسیر های تازه و پیشرفته ، فرصت تاریخی به دست گرفتن سرنوشت ملل خود و هدایت طوفان

خلق به سوی دژهای فنودالیزم و ارتجاع را از دست داد .
بدین سان آتش شعله‌ور آن متوجه نهادهای اجتماعی و اقتصادی موجود گردید .

نظام سیاسی و اقتصادی که در نتیجه ائتلاف طبقات دارا ایجاد شده است پیوسته خود را با نیازهای میرم کشورهای کم رشد بیگانه می‌بیند . نه ساختمان اجتماعی که تجسم آن است ، و نه نهادهایی که بر روی آن قرار دارند هیچکدام موجبی برای پیشرفت اقتصادی مترقیانه نیستند . تنها راه تأمین رشد اقتصادی و جلوگیری از زوال مداوم سطح زندگی (قطع نظر از مهاجرت دسته جمعی که مورد قبول سایر کشورها نیست) تأمین افزایش پیوسته تولید کل - حداقل تا اندازه‌ای که افزایش سریع جمعیت را جبران کند - می‌باشد .

یک منبع آشکار چنین افزایشی اودیاد بهره‌برداری از منابع بهره‌بردارانی نشده یا کم بهره‌برداری شده موجود است . قسمت مهم این ذخیره امکانات تولیدی را کد ، گروه وسیع بیکار یا با کار غیر مؤثر (بیکار پنهان) است ، و چاره آن به کار گرفتن آنها در کشاورزی که قدرت تولید نهایی کارگر^۱ متناهی به صفر می‌شود - نیست . فقط از طریق انتقال آنها به حرفه‌های صنعتی می‌شود برای آنها فرصتهایی جهت کار تولیدی فراهم آورد . بدین منظور باید سرمایه‌گذاری‌های عظیمی در ماشین آلات صنعتی انجام بشود . چنین سرمایه‌گذاری‌هایی ، در شرایط حاکم و به دلایل مهم و مربوط به هم چندی ، موجود نیست .

با توزیع بسیار نامتعادل ثروت و درآمد کل بسیار کم ، درآمدهای کلانی که بیشتر از مقدار لازم و « عاقلانه » برای مصرف است ، عاید گروه نسبتاً کوچکی می‌شود . مثلاً زمینداران بزرگی که دارای سبک زندگی فنودالی با هزینه‌های گزاف در کاخ سازی ، پیشخدمت داری ، مسافرتها و سایر تجملات هستند و احتیاجات مصرفی‌شان به قدری بالاست که مجال کمی برای پس‌انداز برایشان باقی می‌ماند [تا صرف سرمایه‌گذاری شود . م] فقط از کل درآمدها مبلغ نسبتاً ناچیزی به کنار نهاده می‌شود تا صرف بهبود کشاورزی بشود . سایر اعضای « قشر بالا » ، که درآمدها به‌طور قابل توجهی از سطح « عقلائی » مصرف افزون است ، سوداگران ثروتمندند . به دلایل اجتماعی که در بالا اشاره شد ، مصرف اینان نیز خیلی بیشتر از مقداری است که رسم خسیسانه تمدن بورژوازی اجازه می‌دهد . کوشش اینان جهت انباشتن و بسط فعالیت‌هایشان مدام همراه با میل میرمشان به تأسی از « خانواده‌های محترم اشرافی » در طرز زندگی است . برای اثبات اینکه از نظر اجتماعی (و بنابراین سیاسی) کمتر از همدستان اشرافی‌شان در ائتلاف حکومتی نیستند ، پولهای گزافی خرج تفریحات زندگی ثروتمندانه می‌کنند .

اما اگر این تمایل ، حجم پس‌انداز شهرنشینان دارای درآمد زیاد را کم می‌کند ، اکراه شدید آنان از آسیب رساندن به موقعیت بازار انحصاری‌شان ، که در سایه ایجاد امکاناتی برای تولید اضافی و نبردن فرصتهای مناسب سرمایه‌گذاری پدید آمده است ، نیز مانع سرمایه‌گذاری مجددشان در صنایع تولیدی می‌شود . در مورد کشورهای کم رشد ممکن است این نکته متناقض به نظر رسد .

Marginal Productivity of Labour- ۱

علت مهم کمبود فرصتهای سرمایه گذاری، محدودیت وساخت تقاضای مؤثر^۱ موجود است. در نتیجه سطح بسیار پائین زندگی - لباس، مسکن - می شود. قیمت این اشیاء نازل است و نیازمندیهای ابتدایی زندگی - لباس، مسکن - می شود. قیمت این اشیاء نازل است و سرمایه گذاری مبالغ هنگفت در تأسیسات و دستگاههایی که بتوانند این اجناس را باز هم ارزانتر تولید بکنند، به ندرت عایدی قابل توجهی را وعده می دهد. و نیز برای شرکت های بزرگ چندان سودمند نیست تا محصولاتی را که تنها باب طبع و نیاز ثروتمندان است گسترش دهند. خرید خصوصی چند کالای تجملی، هر قدر هم بیشتر باشد، مجموع مبالغی که صرف آنها شده آنقدر نیست که تکفوی گسترش یک صنعت تجملی پراساز و بزرگ را بکند. به ویژه که خصلت بزرگ نمایانه سلیقه های جاری، حاکی از این است که فقط مصرف اجناس تجملی وارداتی نشان درست تمایز اجتماعی است.

خلاصه تقاضای محدود برای کالاهای سرمایه گذاری مانع ایجاد صنعت ماشین یا ابزار می شود. بنابراین کمبود اجناس مصرفی مردم و اجناس تجملی لازم دست به دهان رسها^۲ و به علاوه مقدار نسبتاً کالاهای سرمایه گذاری مورد نیاز صنایع باید از خارج و در مقابل محصولات کشاورزی و مواد خام داخلی تهیه شود. این مسأله موجب می شود که گسترش محصول مواد خام صادراتی در رو عمده ای برای فعالیتهای سرمایه گذاری بشود. اما در این مورد، امکانات زیر تأثیر تکنولوژی تولید اغلب مواد خام و به علاوه ماهیت بازارهای مشتری و وسیع قرارداد.

بیشتر مواد خام، به خصوص نفت، فلزات و بعضی محصولات صنعتی، باید به مقیاس بزرگ تولید شوند تا هزینه کمتر و بازده رضایت بخش تضمین شود. تولید به مقیاس بزرگ سرمایه گذاری بزرگ می خواهد، در حقیقت آنقدر بزرگ که از توان سرمایه داران بومی کشورهای عقب مانده خارج است. به علاوه تولید مواد خام برای بازارهای دور مستلزم خطرات زیادی است تا تولید برای بازارهای داخلی، چون بازارهای خارجی به طور عمده در قلمرو انحصارات خارجی است که از نظر مالی قوی و در عین حال تماس نزدیکتری با دروهای محصولاتشان دارند.

کمبود پول برای سرمایه گذاری و فقدان فرصتهای سرمایه گذاری دور روی یک سکه اند. بسیاری از طرحهای سرمایه گذاری که در شرایط موجود سودآور نیستند، می توانستند در یک محیط عمومی بسط و توسعه اقتصادی سودمند باشند.

در مناطق عقب مانده باید یک شہامت صنعتی - اگر نه همیشه، گاهگاه - زمینه دست نخورده را برهم بزنند، زیرا سیستم اقتصادی در حال فعلیتی که بتوان بر روی آن طرحی ریخت، در آنجا وجود ندارد. باید با کوشش خود نه تنها فرایند تولید را در داخل حوزه خود سازمان داد، بلکه همه ترتیبات اساسی خارجی لازم برای فعالیتهای

۱ - Effective Demand

۲ - Aggregate Money Income

خویش را نیز آماده کرد چون امکان استفاده از امتیازات و صرفه‌جویی خارجی،^۱ هم نیست. نمی‌توان شك کرد که فقدان صرفه‌جویی خارجی و عدم کفایت شرایط اقتصادی مناسب در کشورهای کم رشد، همه‌جا موجبی برای تردید نسبت به سرمایه‌گذاری در طرح‌های صنعتی‌اند. راهی برای پرکردن سریع این شکاف وجود ندارد.

سرمایه‌گذاری بزرگ سرمایه‌گذاری بزرگتری لازم دارد؛ پیش از آنکه سوداگران ایجاد کارخانه را سودمند بدانند و وجوهشان را در تأسیسات صنعتی به کار اندازند، باید جاده‌ها، کارخانه‌های تولید نیروی برق، راه آهن و خانه‌های جدید ساخت. لیکن سرمایه‌گذاری در راه سازی، ساختن کانالها و کارخانه‌های برق و سازمان دهی طرح‌های بزرگ خانه‌سازی و غیره چیزی است ماوراء افق مالی و ذهنی سرمایه‌داران کشورهای کم رشد. نه تنها منابع مالی آنها جهت انجام چنین طرح‌های جاه‌طلبانه خیلی کم است بلکه زمینه و عادات آنها نیز مخالف انجام چنین تمهیداتی است: سوداگران کشورهای عقب مانده که با رسم خرید و فروش و تولید کالاهاى مصرفی - که خصوصیت مرحله ابتدائی تکامل سرمایه‌داری است - معتاد به بهره‌برداری سریع، خطرات بزرگ (ولی کوتاه مدت) و مطابق با آن بالاترین میزان سودند. ریختن وجوه در مؤسسه‌ای که سودمندی خود را فقط می‌توانند طی سالهای متمادی نشان دهند، شروعی بسیار ناشناخته و غیرجالب است.

بنابراین فرق بین مصلحت خصوصی و اجتماعی در هر اقتصادی که بر محور سود و بازار می‌چرخد، به ویژه در کشورهای عقب مانده، تکان دهنده است. در حالیکه بنای جاده‌ها، مهار کردن نیروی آب و یا گسترش برنامه‌های خانه‌سازی، ممکن است رشد صنعتی را سهل‌تر کند و بنابراین به افزایش قدرت تولید در مقیاس ملی کمک کند؛ شرکت‌های خصوصی که دست‌اندر کار چنین فعالیت‌هایی هستند ممکن است دچار زیان شده و قادر به بازاریابی سرمایه‌گذاری‌های خود نباشند. چگونگی مسأله را به سهولت می‌توان نشان داد. آغاز يك مؤسسه صنعتی موكول به در دسترس بودن نیروی انسانی ماهر و مناسب می‌باشد. استخدام و تربیت انسانها در سرکار، گران و وقت تلف‌کن است. این افراد ممکن است: بهره، اتلاف‌گر و در استعمال ابزار و آلات گرانقیمت بی‌مبالا باشند. تقبل زیان‌های حاصله شاید از نظر مؤسسه خصوصی - اگر چنین مؤسسه‌ای مطمئن به دریافت خدمات آن افراد بعد از دوره تعلیم گردد - موجه باشد. لیکن اگر آنان مؤسسه‌ای را که به تعلیمشان پرداخته ترك گویند و در جای دیگر مشغول کار گردند کارفرمای جدید ثمره مخارج مؤسسه اولی را بر خواهد داشت. در يك کشور پیشرفته صنعتی این امر نسبتاً کم اهمیت است. سود و زیان مؤسسات خصوصی - در نتیجه تغییر محل کارگران - ممکن است دارای توازن باشد. در کشورهای عقب مانده امکان چنین توازنی، اگر هم هیچ نباشد، خیلی کم است. هر چند که کل جامعه از این افزایش مهارت‌های حد اقل عده‌ای از اعضای خود سود می‌برد، سوداگر خصوصی از عهده تعلیم آنها بر نمی‌آید.

۱ - External Economy صرفه‌جویی، نفع و تسهیلاتی که در نتیجه ایجاد مؤسسه یا مؤسسه‌ای عاید مؤسسه یا مؤسسات دیگر میشود. م.

لیکن آیا ازدیاد ضروری کل تولید نمی‌تواند به وسیله بهره‌برداری از زمین - عامل تولید دیگری که به نحوی ناقص مورد استفاده قرار گرفته یا اصلاً از آن بهره‌برداری نشده است - حاصل آید؟ معمولاً زمینی که برای مقاصد کشاورزی مساعد و در عین حال به آسانی در دسترس باشد وجود ندارد زمینی که می‌تواند مورد کشاورزی قرار گیرد ولی در آن کشت و زرع نمی‌شود معمولاً سرمایه‌گذاری قابل توجهی را بیش از استفاده لازم دارد. برای سرمایه‌های خصوصی سرمایه‌گذاری در این نوع کارها همانقدر ناخوشایند است که در کارهای صنعتی. از طرف دیگر استفاده کاملتر از زمینی که قبلاً در آن کشت و زرع می‌شده به مشکلات بزرگی برمی‌خورد. از اقدامات بهبود بخش که برای افزایش بارآوری مفیدند تعداد کمی می‌تواند در دایره محدود دارائی اندک دهقان کوچک انجام یابد. نه تنها دهقانان کشورهای عقب مانده برای چنین ابداعاتی بی‌اندازه ناتوان هستند بلکه اندازه قطعه زمین آنها نیز اجازه چنین کارهایی را نمی‌دهد.

ساحبان املاک وسیع نیز از جهتی وضع بهتری ندارند. نه پس انداز محدود آنها برای اقدامات بهبود بخش پرخرج کفایت می‌کند و نه چنین طرح‌هایی - اگر قیمت محصولات کشاورزی با قیمت زیاد ابزار وارداتی و مزد کارگران مقایسه شود - سود بخش به نظر می‌رسد. بدین ترتیب به نظر می‌آید که افزایش کل تولید از طریق کشاورزی نیز فقط به وسیله توسعه صنعتی قابل حصول تنها به وسیله ازدیاد قدرت تولید صنعتی است که ماشین آلات کشاورزی، کود، نیروی برق و غیره در دسترس تولیدکننده محصولات کشاورزی قرار گیرد. فقط به وسیله افزایش تقاضا برای کارگر است که مزد کشاورزان بالا می‌رود و محرکی برای نوسازی اقتصاد کشاورزی به وجود می‌آید. فقط به وسیله رشد تولید صنعتی است که کارگر کشاورزی که ماشین‌های جانشینش شده است در مشاغل تولیدی جذب می‌گردد.

ساختهای انحصاری بازار کمی، پس انداز، فقدان صرفه جویی خارجی، و اختلاف خواستههای عمومی و خصوصی - صورت ریز همه موانعی که جلو توسعه صنعتی با سازماندهی خصوصی را می‌گیرند نیست این موانع را باید در زمینه احساس عدم اطمینان عمومی که حاکم بر تمام مناطق عقب مانده است مورد مطالعه و دقت قرارداد. اختلاف طبقات ثروتمند که در زیر فشار ترس شکل گرفته و به وسیله خطر واقعی یا خیالی شورشهای اجتماعی پیوند یافته، همواره محرک‌گرشهای کم و بیش تهدیدکننده‌ای در زیر رویه ظاهر آرام سیاسی است. آشفتنکهای سیاسی و اجتماعی، که این ائتلاف پاسخی سیاسی به آنهاست، ممکن نیست به وسیله سیستم حاکم از بین بروند بلکه موقتاً فرو نشانده می‌شوند. با وجود ظاهر بهنجار و ساکت زندگی روزانه اعضای از گروههای حاکم در کشورهای عقب مانده که بصیرت و روشن بینی بیشتری دارند عدم ثبات نظم سیاسی و اجتماعی را احساس می‌کنند. ظهور گاهگام عدم رضایت عمومی به شکل طغیانهای دهقانی، اعتصابات شدید و جنگهای محلی چریکی یادآور ترسناک این بحران نهانی هستند.

در چنین فضائی پولداران و هیچ علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری نمی‌تواند باشد.

درچنین فضائی هیچ شوقی به برنامه‌های طولی‌المدت وجود ندارد. درچنین فضائی شمار همه شرکاء سفره امتیازاتی که به وسیله جامعه عرضه شده، عبارت است از: امروز را رها نکن. لکن آیا حکومتها نمی‌توانند با اتخاذ سیاست شایسته‌ای شرایط سیاسی را تغییر دهند و رشد اقتصادی را تسهیل کنند؟ در این زمان که ایمان به قدرت کار سازی دولت تقریباً جانشین تجزیه و تحلیل شالوده اجتماعی و درک کارکرد سیاسی و اقتصادی آن شده است، تمایل آشکار به این است که به سؤال بالا پاسخ مثبت داده شود.

درنگرش سطحی به موضوع چنین به نظر می‌رسد که رژیم‌مندبر کشوری عقب مانده می‌تواند اقدامات زیادی به عمل آورد که موجب ازدیاد نسبتاً سریع کل تولید و ترقی سطح زندگی مردم گردد. کارهای زیادی هست که دولت برای غلبه بر عقب ماندگی می‌تواند انجام دهد. ممکن است سیاست مالی‌ای اتخاذ شود که به وسیله مالیات عمومی و یک سیستم مالیاتی (خیلی) صعودی قدرت خرید زائده را از مردم سلب کند و بدین ترتیب مانع مصرف غیر ضروری گردد. پس انداز حاصله می‌تواند در سرمایه‌گذاری تولیدی به کار رود. دولت برای ایجاد محیط اقتصادی مناسب، منظور رشد قابلیت تولید ممکن است کارخانه‌های برق، راه آهن و شوشه و سیستمهای آبیاری به وجود بیاورد و دست به اصلاحات ارضی بزند. دولت می‌تواند برای تعلیم کارگران جوان و پیروپیکاران، مدارس صنعتی تأسیس کند و روشی برای دادن کمک تحصیلی جهت کسب مهارت‌های گوناگونی که برای قشرهای درآمد اندک قابل حصول است ایجاد نماید.

جائی که سرمایه خصوصی از ایجاد تأسیسات معینی خودداری کند، یا تسلط انحصاری مانع افزایش ماشین‌آلات و تسهیلات لازم در رشته‌های صنعتی بخصوص گردد، دولت می‌تواند قدم پیش بگذارد و به سرمایه‌گذاری لازم اقدام کند. جایی که امکانات پیشرفت ثمر بخش در آتی دور، در دوره ابتدائی آمادگی و یادگیری نامفید به نظر آید و بنا بر این دور از افق کوتاه سرمایه‌گذاران خصوصی قرار گیرد، دولت می‌تواند دست به عمل زند و به تحمل ضررهای کوتاه مدت تن در دهد.

بعلاوه زمامداران تدابیر «جلوگیرنده» متعددی در اختیار دارند. اگر ازدیاد مخارج سرمایه‌گذاری با کاهش مطابق و همزمان مخارج در جاهای دیگر سیستم اقتصادی توأم گردد فشارهای تورمی که نتیجه فعالیت‌های توسعه بخش (خصوصی و دولتی) است، تقلیل می‌یابد و حتی ممکن است از بین برود. این مسأله اتخاذ سیاست مالیاتی‌ای را اقتضا می‌کند که به نحو مؤثری مبالغی را که برای خنثی کردن افزایش درآمد کل پولی^۱ ناشی از سرمایه‌گذاری ضروری است، از جریان درآمد خارج سازد.

ضمناً، و به عنوان مکمل، ممکن است از معامله‌گری^۲ با کالاهای کمیاب به وسیله کنترل شدید قیمت‌ها جلوگیری شود و به وسیله جیره‌بندی، توزیع عادلانه کالاهای مصرفی

Function — ۱

Speculation — ۳ Aggregate Money Income — ۲

عمومی انجام بگیرد .

با تخصیص منابع و طرحهای تقدم ^۱ همگن است از اختصاص منابع مورد احتیاج شدید به تجملات ممانعت گردد و با نظارت دقیق بر معاملات با ارزهای خارجی از گریز سرمایه و صرف وجوه محدود خارجی در واردات تجملی ، مسافرتها تفریحی به خارج و از این قبیل ، جلوگیری شود .

نتیجه ترکیب این روشهای عمل عبارت از تغییر اساسی ساخت تقاضای مؤثر در کشور های عقب مانده و اختصاص منابع تولیدی برای رفع احتیاج اجتماع از توسعه اقتصادی است . با کاهش مصرف گروههای ثروتمند منابع پس انداز قابل استفاده در سرمایه گذاریها به نحو قابل توجهی افزایش می یابد . می توان از اولخرجی با ذخیره های محدود ارزی در واردات کالاها و خدمات خارجی و گریز سرمایه پیش گیری کرد و از وجوه حاصله در خرید ماشین آلات خارجی که برای توسعه اقتصادی کشور مورد احتیاج است استفاده نمود . بدین نحو از اینکه سر نوشت اقتصادی کشور را ، اگر آسودگی جوان خصوصی به اشتغال در کارهای تولیدی ای که برای اجتماع ضروری هستند ولی سودهای کلان کوتاه مدت در بر ندارند تعیین کند ، جلوگیری بعمل می آید .

تنها شردن گامهایی که باید برای ازدیاد محصول و درآمد در یک کشور عقب مانده برداشته شود ، غیر موجه بودن پذیرش این عقیده را که امکان انجام این اقدامات به وسیله دستگاههای حکومتی موجود در کشورهای کم رشد ، هست نشان می دهد . علت این عدم توانائی تاحدی مربوط به نبودن کارمندان صلاحیتدار و امین برای اجرای برنامه هاست . این نقص که خود از عوارض ضعف و بیماری اجتماعی و سیاسی در کشورهای عقب مانده است با هیچ وسیله ای جز با بر طرف ساختن علل اصلی آن رفع نمی گردد . قاسف بر فقدان سیاستهای مالیاتی رضایت بخش در کشورهای توسعه نیافته و یا شکایت از اینکه انضباط و «روحیه» مالیاتی جز و فضایل ملی به شمار نمی روند ، عدم توجه به ریشه های مسأله است .

عامل مهمی که تحقق چنین برنامه هایی را موهوم می سازد عبارت از شالوده سیاسی و اجتماعی حکومتهای موجود است . انتظار نباید داشت که اتحاد طبقات مالک که بر سر نوشت بسیاری از کشورهای عقب مانده حاکم است ، برنامه های مترقیانه ای طرح و اجرا کند که مخالف منافع آنی خود باشد . اگر برای تسکین مردم بی آرام ، طرح های پیشرفته اقداماتی مانند اصلاحات ارضی ، مالیات عادلانه و قوانین نگراری رسماً اعلام گردد ، اجرای آنها عمداً مسکوت می ماند . حکومتی که نماینده سازش سیاسی مالکین و سوداگران است ، نمی تواند مانع اداره اسراف آمیز مستغلات ، مصرف تجملی اشراف ، سوء استفاده های انحصارگران ، سودجویی ها ، گریز سرمایه و زندگی افراطی سوداگران گردد ؛ نمی تواند از اختصاص منرفانه منابع به تشکیلات پلیس و آرتش صرف نظر کند ، تشکیلاتی که نه تنها برای فرزندان خانواده های ثروتمند دوره های ترقی ایجاد می کند و برای اسلحه تولید شده به

وسیله پدران آنها جای مصرف تهیه می‌بیند ، بلکه به‌عنوان حافظی اساسی در مقابل انقلاب مردم به‌شمار می‌رود . دستگاه حکومتی که برای حفاظت و گسترش حقوق و امتیازات مالکانه به‌وجود آمده است ، نمی‌تواند سازنده سیاستی برای نابود کردن امتیازاتی که مانع پیشرفت اند گردد و نمی‌تواند دارائیها و درآمدهای حاصله از این سیاست را برای خدمت به **کل جامعه** به‌کاربرد .

نظر میانه‌ای که ناسازگاری برنامه توسعه‌ای را که طرحش خوب و اجرایش صحیح باشد ، با سازمانهای سیاسی و اجتماعی حاکم در کشورهای عقب مانده ، می‌پذیرد ولی ضمناً معتقد است که انجام بعضی اقدامات لازم به‌وسیله مقامات سیاسی حاکم مقدور می‌باشد . نیز دردی را دوا نمی‌کند . این مکتب‌ضعف - اگر نه فقدان کامل - نیروهای سیاسی و اجتماعی را که بتواند انجام این کارها را به‌وسیله متحدین حاکم عهده‌دار شود ندیده می‌گیرد . طبقات بالا به‌علت سابقه و تربیت سیاسی ، به سبب کوتاه بینی بیش از حد و خود پسندی ، اجازة کوچکترین تخطی را به‌موقعیت موروثی و امتیازات پرورده خود نمی‌دهند و در مقابل تمام فشارهایی که متوجه این مقصود است سرسختانه مقاومت می‌کنند .

حتی اگر اقداماتی مانند بستن مالیاتهای سعودی و عمومی و کنترل ذخائر ارزی به وسیله کارمندان فاسدی که در جوامع تباه تجارتي کشورهای عقب مانده مشغول کارند ممکن باشد منظور اصلی تأمین نخواهد شد . وقتی که سرمایه خصوصی تنها وقتی به کار می‌افتد که بوی منافع گزاف به‌شامش بخورد ، سیستم مالیاتی‌ای که قسمت بزرگی از این منافع را بگیرد باعث نابودی سرمایه‌گذاری خصوصی خواهد شد . جایی که اشتغال به کارهای تجاری یا به‌کار گرفتن مستغلات به‌خاطر زندگی تجملی است ، کنترل ارز خارجی که مانع واردات تجملی بشود ، باعث ضعف فعالیت خواهد گردید . جایی که تنها انگیزه قشر تحصیل کرده ، تکنیسین‌ها ، و کارمندان به کار و کوشش عبارت از شرکت در امتیازات طبقه حاکم است ، سیاستی که هدفش تقلیل نابرابری در مقام اجتماعی و امتیازات باشد ، موجب تقلیل سعی و تلاش خواهد شد .

تحمیل **طرح ریزی** بر جامعه‌ای که در برزخ بین فئودالیسم و سرمایه‌داری قرار گرفته جز فساد بیشتر ، عدم اطاعت زیاد تر و ظفره از قانون و سوء استفاده‌های گستاخانه روزافزون از قدرت نتیجه‌ای به‌بار نمی‌آورد .

چنین به نظر می‌رسد که نهائی از این بن‌بست امکان نداشته باشد . **ائتلاف موجود** بر سر منافع به‌میل خود کنار نمی‌رود و هیچ معجزه‌ای ماهیت آن را عوض نمی‌کند . با وجود اینکه گاهی اعضای از این طبقات ، کشتی شکسته را ترک می‌گویند ، **کل این طبقه‌ها** به‌نحو وحشتناکی بر آنند که در قرارگاه خود باقی بمانند .

اگر تهدید شورش به‌طور خطرناکی شدید تر شود ، آنان بر فشار سیاسی خود می‌افزایند و به سرعت دست به واکنش بی‌لجام و دیکتاتوری نظامی می‌زنند و با استفاده از فرصتهای بین‌المللی و وابستگی ایده‌ئولوژیک و اجتماعی با گروههای حاکم سایر کشورها ، کمکهای اقتصادی و گاهی سیاسی خارجی را برای دفع بلا جلب می‌کنند .

این کمکها احتمالاً به وسیله دول خارجی ای داده می شود که معتقدند بدی ایشان (گروههای حاکمه کشورهای عقب مانده) کمتر از خطر انقلاب اجتماعی است که قدرت را از آنها سلب می کند. این گرایش دوستان و حامیان خارجی آنها کوتاه بینانه تر از گرایش خود اینان است.

تطبیق شرایط سیاسی و اجتماعی در کشورهای کم رشد با احتیاج فوری شان به پیشرفت اقتصادی، ممکن است به تمویق افتد ولی نمی تواند برای همیشه مسکوت بماند. در زمانهای گذشته، این امر شاید دهها و حتی قرنها به تأخیر می افتاد. در زمان ما، این کار چندسال است. پشتیبانی از قدرت های موجود در کشورهای عقب مانده به وسیله تقویت نظامی، ممکن است موقتاً انفجار آتششان را مانع شود ولی نمی تواند از تراکم نیروهای انفجاری جلوگیری کند.

کمک اقتصادی به شکل وام یا بخشش که برای انجام اقدامات پیشرفت اقتصادی به حکومت های ممالک عقب مانده داده می شود، نمی تواند جانشین تغییرات داخلی لازم پیشرفت اقتصادی گردد.

در واقع ممکن است ضرر چنین کمک هایی از نفعش بیشتر باشد. البته این اعانه ها می توانند در خرید بعضی ماشین آلات و ابزار خارجی، که برای برنامه های سرمایه گذاری خصوصی و دولتی ضروری هستند، مفید افتد ولی ممکن است در اثر فقدان گام های لازم برای رشد سالم اقتصادی باعث ظهور مارپیچ تورمی^۱ بشود که موجب ازدیاد و تشدید آشفتگی های اقتصادی و اجتماعی موجود در کشورهای عقب مانده گردد.

اگر چنانکه معمول است این وامها یا بخشش های خارجی با تحمیل شرایطی به کشورهای دریافت کننده همراه باشند، سرمایه گذاری ناشی از آن شاید در راه هایی انجام گیرد که نفعش بیشتر عاید کشور وام دهنده گردد تا کشور وام گیرنده. اگر راهنمایی اقتصادی به عنوان شکلی از کمک فنی به کشور کم رشد داده شود، و پذیرش آن شرطی برای اعطاء کمک مالی باشد، حکومت های ممالک عقب مانده مجبور به اجرای سیاست هایی می گردند که از نظر ایده نولوژی یا از نظر های دیگر، ممکن است خوشایند متخصصین مشاور خارجی باشد ولی معلوم نیست که موجب پیشرفت اقتصادی کشور های واحسان شده، نیز شوند.

برای ورود کشورهای عقب مانده به جاده رشد اقتصادی و پیشرفت اجتماعی، باید چهارچوب سیاسی آنها اساساً تغییر یابد. اتحاد بین مالکین، سلطه طلبان صنعتی و طبقات متوسط سرمایه دار باید ازمم بگسلد. حافظین گذشته نمی توانند سازندگان آینده گردند. عناصر فعال و پیشرفته ای که در جوامع عقب مانده وجود دارند باید امکان رهبری کشورهای خود را به سوی رشد اقتصادی و اجتماعی به دست آورند.

در کشورهای عقب مانده آنچه را که فراسه، انگلستان و آمریکا به وسیله انقلابات خود به دست آورده اند باید کوشش متحد نیروهای مردم کسب کند. این نیروهای متحد باید

نهادهای يك عصر مرده را به دوراندازند ، وضع سیاسی و اجتماعی را تغییر دهند و روح تلاش آزادی در ملل خود بدمند .

اگر بورژوازی در پذیرفتن مسؤولیتهای خود در مناطق عقب مانده دیر کند ، اگر تجربه طولانی بردگی گذشته فتودالی و همسازی با آن نیروهای سرمایه داری را تا درجه ناتوانی و عینی کاهش دهد ، کشورهای عقب مانده دنیا به ناچار به سوی برنامه ریزی اقتصادی و جمع گرایی اجتماعی ^۱ روی خواهند کرد . اگر جهان بینی سرمایه داری - توسعه اقتصادی به وسیله نفع جوئی روشن بینانه شخصی و خصوصی - از غلبه بر محافظه کاری مقامهای موروثی و امتیازات سنتی ناتوان گردد ، اگر وعده کاپیتالیستی و ترقی برای فرد لایق ، کوشا و با کفایت ، جای شمار فتودالیستی و امنیت و قدرت برای نجیب ، خانواده دار ، و مطیع را نگیرد ، آئین اجتماعی جدیدی روح و راهنمای عصری نو خواهد شد : آئین کوشش دسته جمعی ، کیش برتری منافع جامعه بر منافع اقلیتی برگزیده .

این انتقال ممکن است ناگهانی و دشوار باشد . زمینی که از طریق قانون به دهقان داده نشده ممکن است به جبر از ارباب گرفته شود ؛ درآمدهای زیادی که از راه مالیات اخذ نشده گرد آمده ممکن است به وسیله سبب مالکیت کامله جو گردد ، کارمندان فاسدی که به صورت عادی از کار کنار رفته اند ممکن است با شدت عمل اخراج گردند .

اینکه چرخ تاریخ کدام راه را خواهد پیمود و به چه طریق بحران کشورهای عقب مانده راه حل نهائی خود را خواهد یافت ، به طور کلی بسته به این است که طبقه متوسط سرمایه دار مناطق عقب مانده و حکومتهای کشورهای پیشرفته صنعتی دنیا بر ترس و کوتاه بینی خود فائق می آیند یا ، یا اینکه در این روزهای پایان عصر سرمایه داری چنان مسحور منافع خود پرستانه و تنگ نظرانه خویشند ، و چنان نفرت از پیشروی کورشان کرده ، و چنان فرسوده و فرتوت شده اند که از ترس مرگ خود کشی خواهند کرد ؟

ترجمه طاهر صدیق - محمد امان پور

سخنی چند درباره منظومه (بیت های) کردی

منظومه «لاسی و خزال»

ادبیات و گنجینه وسیع واژه های ناب و اصیل کردی بخشی از فرهنگ درخشان زبانهای ایرانی است..

آثار کلاسیک کردی عبارت از داستان های عامیانه و افسانه های ، ترانه های محلی و اشعاری است که توسط شاعران کرد بسبب شعرهای فارسی، عربی و ترکی سروده شده است و تابع عروض عربی هستند اما بیت کردی که ما آنرا در فارسی به «منظومه» برگردانده ایم دارای ویژگی و خاصیت منحصری است که راه خود را از تابعیت عروض عربی و شعر فارسی جدا می کند .

بیت کردی عبارت از يك سلسله اشعار و نثرهایی است که بخش منظوم آن بسبب هجایی است و در اغلب موارد تعداد سیلابهای مصرعی با مصرعی دیگر مساوی نمی باشد . معمولاً مصرعهای يك بند از بیت با هم ، هم قافیه هستند و گاه نیز این مورد در بیت ها رعایت نشده است .

واژه ی بیت

بگفته آقای قادر فتحی قاضی در مقدمه منظومه « مهر و وفا » شاید این کلمه با دستگاه بیات در موسیقی ایرانی بی تناسب نباشد . یحتمل کلمه «بندکه» در خیلی از بیت های کردی تکرار می شود ، بصورت بیت درآمده باشد . درست است که این منظومه های کردی اساساً بند بندند ولی اگر بخواهیم بین آنها و نوع شعر ترکیب بند و ترجیع بند فارسی رابطه ای بدیم چندان درست نیست ، چون همانطوریکه از محتوی و بافت بیت ها تشخیص داده می شود بیشتر سراینندگان آن بی سواد بوده اند و اطلاعاتی از تقسیمات شعر فارسی

نداشته اند که ازان تقلید نمایند.

در زبان آذربایجانی منظومه‌هایی وجود دارد که کاملاً شبیه به بیت‌های کردی می‌باشند و آنها را بیاتی یا بویاتی می‌گویند و «عاشق»^(۱)، های آذربایجانی به‌مراه نغمه‌تار خود آنها را می‌خوانند.

ویژگی دیگر بیت کردی تشابه آن با یشتهای هجائی کتاب اوستاست، اگرچه قدمت تاریخی بیت‌ها چنانکه از زمان سرودن آنها و نیز از رنگ و روی مذهبشان برمی‌آید چندان زیاد نیست و مدت‌ها پس از تسلط اسلام بر ایران سروده شده‌اند، ولی شاید بعضی از این منظومه‌ها نیز بعد از گرایش کردها از مذهب زردشتی به دین اسلام دگرگون شده باشند.

سرایندگان بیشتر این منظومه‌های کردی ناشناسند، ولی چند بیت را به بیت خوانان ویژه‌ای نسبت می‌دهند. آنطوریکه از متن بیتهای مستفاد می‌شود هر بیت‌خوانی که بیت مشخصی را از دیگری فرا گرفته است بسلیقه خود در آن دست برده است و لغات بیگانه بیشتری وارد متن اصلی کرده و تاحدی از اصالت آن کاسته است. جالب اینست که بین بیت خوانها اینکار نه تنها اشکالی نداشته بلکه مایه فخر و مباهات نیز بوده است. همانطوریکه گفتیم بیت از مجموعه‌ای از نظم و نثر تشکیل شده است. آن بخشی را که نثر است. مناجات نیز می‌گویند. در مناجات که معمولاً در اوایل بیت‌هاست از اشخاص بازیکر بیت و نیز محل وقوع داستان صحبت می‌شود و آنگاه دنباله بیت را که بصورت نظم است بیت‌خوانان با آهنگ می‌خوانند. هر بیت در میان بیت‌خوانان کرد آهنگی ویژه‌ای خود دارد و گاهی می‌بینیم که يك بیت را دو بیت خوان با دو آهنگ مختلف می‌خوانند. شایسته است که نت این آهنگها ضبط گردد و از نابودی آنها جلوگیری شود.

قسمتهای منظوم بیت که گاهی عبارت از يك سلسله درام‌های مهیج یا حماسه‌های ملی و قهرمانی است با آهنگهای بسیارغم انگیز و محزون موسیقی کردی خوانده میشود، چون در میان کردها حتی عشق نیز با قهرمانی و دلآوری و شجاعت توأم است. ویژگی دیگر بیتهای گنجینه لغات و کنایات و اصطلاحاتی است که کم‌کم کردها فراموش میکنند، اگرچه در آنها لغات و اصطلاحات بیگانه نیز دست و پا شکسته رسوخ کرده است. ولی فهم آن حتی برای دهقانان و چوپانان بی‌سواد کرد از باسوادان کرد آسانتر است، چون هنوز در روستا آن بی‌آلایشی و دلآوری را که در بیتهای آنها سخن رانده می‌شود تا حدی می‌بینند ولی باسوادان شهر نشین تا حد زیادی نسبت به آن کنایات و استعارات بیگانه‌اند.

مسأله دیگر برای بعضی‌ها که این منظومه‌ها را با ترجمه فارسی بند و ترکیب بند فارسی می‌سنجند تکرار کلمات و جملات اضافی است که گاهی در يك بیت چندبار دیده میشود و این دلیل آنست که مصنف بیت کردی گاهی در تنگی قافیه مانده و به معنای کلام توجه نکرده است.

۱ - عاشق یا آتش، نوازندگان تار یا سه‌تار هستند که در دهات و شهرهای آذربایجان با نواهای خود مردم‌گرمی می‌بخشند.

وقفط خواسته است با تکرار این جملات به پرداختن و سرهم کردن بیت بسپردازد.
شمرای جدید کرد با الهام از سبک هجائی بیت بکلی خود را از قید عروض عربی
رها ساخته اند. اینکار نخست توسط «گوران» شاعر معاصر آغاز شده و امروز نیز شاعران دیگر
را و او را ادامه می دهند. شاید با اتکاء به احیای سنت دیرین شعر کردی شمرای نوگوی
فارسی نیز کار «گوران» را مورد تقلید قرار دهند.

تقسیم بندی بیت ها

۱ - منظومه های عشقی و دلدادگی : که محتوی افسانه ها و باحقایقی در مورد
سرگذشت عشاق و دلدادگان بوده است و این خود دو نوع می باشد:

الف - بیت های حقیقی : مانند «ممزین» که شبیه منظومه های عشقی فارسی است
و اگر چه با مسائلی دور از واقعیت مخلوط شده است، ولی جنبه عرفانی و حقیقی دارد. دلیل
آن وجود آرامگاه این دو دل داده در جزیر و بوتانه واقع در کردستان سوریه میباشد .

ب - بیت های مجازی : مانند «زهره و مشتری» «قر و گل زره» که تنها اثری از ذوق
و احساس سراینده است و آثاری از حقیقی بودن آنها در دست نیست.

۲ - منظومه های الهی و مذهبی: که محتوی مسایل دینی و اخلاقی و خداشناسی
می باشند و جنبه عرفانی دارند: مانند بیت «ذنبیل فروش» ، «بیت عقیده» ، «شیخ صنمان»
و «چولندی» .

۳ - مجموعه های حماسی : که بازگویی حاکمیت یا واقعه ای تاریخی میباشد
و از فتح و غلبه حاکمی یا شکست او و چگونگی جنگ و ستیزها و رشادت و مردانگی ، یا
نبرد حیوانات حکایت میکنند مانند بیت «بایر آقای منگور» ، «دمدم» ، «کل و شیر» ،
«لشکری» و «بیت عبدالرحمن پادشاه بابان» .

۴ - منظومه های مجلسی : شامل آندسته از بیتهاست که بیتخوانان و خوانندگان
در بارگاه حکام و امرای محلی در وصف رشادت و جوانمردی آنها خوانده اند . مانند
بیت «ناز و خضر» که علی برده شانی مشهورترین بیتخوان کرد در بارگاه حاکم بابان
خوانده است.

۵ - منظومه های رقص و پایکوبی: این بیتها ویژه ی برپاساختن رقص کردی یا چوبی
که بصورت دسته جمعی است بوده و گویا سالها علی برده شانی با آوای دل انگیز خود
رقصها و چوبی های کردی را برپاساخته است مانند بیت : «شم و شم زین» و «بیت مدینه» .
اکنون اگر چه رسم بیتخوانی در عروسی های کردستان تاحدی فراموش گشته است
ولی گاهی بیتخوانی در مجلس عروسی پیدا میشود و شب هنگام آنگاه که رقص و پایکوبی
پایان رسیده است برای حاضران در مجلس بیت های گذشته را میخواند . سابقاً بین مالکین
و خوانین کردستان رسم بر این بود که هر ارباب صاحب نفوذی به همراه خیل نوکران و

خدمتکاران خواننده‌ای نیز داشت. این خواننده که در زبان کردی آفرای «شایر» میگویند می‌بایست بهنگام برگزاری جشن عروسی و یا مجالس شبانه با «شایر» دیگری، از آن اربابی دیگر، مناظره مینمود و هرطرفی که در این مناظره و سرودن اشعار بدیهه‌گوی سبقت را می‌ربود سبب خشنودی ارباب خود را فراهم میساخت و بدریافت خلعت و انعام فراوان نایل میگشت.

از میان تمام مستشرقین که در راه احیای آثار ادبی و فلکریک کردی رنج فراوان کشیده‌اند «اوسکارمان» Oskar Mann کرد شناس آلمانی بیش از همه شهرت دارد. این خدمتگزار بزرگ فرهنگ ایران در سال ۱۹۰۱ میلادی بعزم خوشه چینی از خرمین دانش شرق از دیار خویش حرکت کرد. پس از مدتی توقف در کرمانشاهان و کردستان و «سنندج»، و در میان ایلات لر بهاباد آمد و در آن شهر به تحصیل زبان کردی همت گماشت. معلم او در آموختن زبان کردی به لهجه مگری مرحوم دکتر جواد قاضی بود که در آن زمان در مسجد شاه درویش مهاباد بتحصیل علوم دینی مشغول بود. بهرجهت اوسکارمان به دکتر قاضی زبان انگلیسی تدریس مینمود و در نزد وی کردی یاد می‌گرفت. تا دو سال گذشت و بقدری در آموختن زبان کردی پیشرفت کرد که در این مدت زبان کردی را با همه اشکالاتش بخوبی میدانست. پس از آموختن لهجه مگری کردی که بحق کاملترین و شیرین‌ترین لهجه‌های زبان کردی است، اوسکارمان درصدد برآمد که بتدوین آثار ادبی و فلکریک این بخش وسیع زبان‌های ایرانی برآید و برای این منظور از آموزگار کردی خود و چند نفر نکته سنجان محلی کمک خواست.

پس از ضبط و نوشتن چند افسانه کردی و مقداری از ترانه‌های محلی کردی مگری وقتی اوسکارمان به راز وجود منظومه‌های کردی (بیت‌ها) پی برد جداً خواستار تدوین و جمع آوردی آنان گشت. بیت‌های باستانی کردی را هر کسی نمی‌دانست و در سینه هر نامحرمی پیدانمی‌شد جستجو کردند تا سرانجام دو نفر پیر زنده دل سراغ کردند: یکی «رحمان بکر» که در آن (موقع بین سالهای ۱۹۰۱ و ۱۹۰۳ میلادی) هفتاد و اندی از سنین عمرش گذشته بود، ولی هنوز شاداب و خرم بود و در دهکده با صفای «گاگش» زندگی میکرد و دیگری «میرزا اسکندر» که ساکن روستای «ده بکر» بود که چندان از مهاباد فاصله ندارد.

اوسکارمان با اهداء میلی گزاف هر دو را به مهاباد دعوت کرد. میرزا اسکندر که از رحمان بکر جوانتر بود و با مهاباد هم فاصله چندان نداشت دعوت وی را پذیرفت، اما رحمان بکر به علت پیری و شکستگی و شاید برای اینکه نمیخواست در لحظات آخر عمرش از روستای با صفا و پرطراوت گاگش^(۱) دست بردارد از دعوت او سرپا زد و اوسکارمان بناچار به همراه معلم کردی خود مرحوم دکتر جواد قاضی و میرزا اسکندر با مشکلات فراوانی که در آن زمان در راه مسافرت وجود داشت بمحضر رحمن بکر شتافت.

۱ - گاگش روستائی است در محال منگور واقع در حومه مهاباد.

پیرمرد دل زنده کرد میهمان دانش پژوه آلمانی و همراهش را بگرمی استقبال کرد
و از سرچشمه گرانبهای محفوظات خویش چنان وی را سیراب کرد که خستگی و رنج سفر را
از یاد وی برد.

اوسکارمان دوره تحقیق خود را در اواخر سال ۱۹۰۳ میلادی پایان آورد و
پس از خدمات گرانبهایی که میرزا جواد قاضی به او کرده بود وی را همراه خود برای ادامه
تحصیل به آلمان برد و او در آلمان بتحصیل حقوق پرداخت و در رشته حقوق قضائی دکترای
گرفت. بعدها به میهن بازگشت و بعنوان مستشار عالی دیوان تمیز در وزارت دادگستری
استخدام گشت. دکتر قاضی در سال ۱۳۳۵ شمسی دیده از جهان فرو بست.

اوسکارمان پس از بازگشت به آلمان مجموعه ای را که فراهم آورده بود با کمک
دکتر جواد قاضی به آلمان برگرداند و در سال ۱۹۰۶ در شهر برلین بچاپ رساند. او کتاب
خود را پیاس قدرشناسی از مظفرالدین شاه قاجار به پیشگاه او تقدیم داشته و «تحفه مظفریه»
نامیده است که در آن نخست رساله ای به زبان آلمان درباره دستور زبان کردی مکرری نوشته
شده است، آنگاه چند افسانه کردی را بخط لاتین کردی آورده است و آنگاه متن منظومه های
کردی را که از زبان رحمن بگرو میرزا اسکندر بخط لاتین کردی ضبط کرده است درج
نموده. این منظومه ها بترتیب عبارتند از:

«دمدم»، «موزین»، «لاس و خزال»، «ناصر و مال مال»، «برایموک»،
«شیخ فرخ و خاتون استی»، «محمل و ابراهیم دشتیان»، «قوج عثمان»، «جولندی»،
«خزیم»، «کاکه میر و کاکه شیخ»، «لشکری»، «قرو گل زره»، «بیت زنبیل فروش»، «بیت باپیر
آقای منگور» و بیت «عبدالرحمن پاشای بابان».

و در پایان چند ترانه کردی مکرری نیز ضبط نموده است. گویا متن ترجمه آلمانی
این مجموعه نفیس که به زبان آلمانی آن را «Die mundart der mukri kurden»
میخوانند نیز بچاپ رسیده که متأسفانه در دسترس ما نبود.

رحمن بگر در آخر هر یک از بیتهای پیاس قدردانی از اوسکارمان چند شعری در
وصف او سروده است. چون متن بیتهای فوق که توسط رحمن بگر برای اوسکارمان خوانده
شده است دارای سبک واحدی هستند و گاهی جمله ای یا اصطلاحی در بیشتر متن بیتهای
مذکور دیده میشود ما این سبک را در بیت کردی: سبک رحمن بگر نامگذاری میکنیم. با
مطالعه بیشتر در متن بیتهای ضبط شده توسط اوسکارمان یکدست بودن آنها کاملاً آشکار
میشود.

در ترجمه فارسی قسمتی از منظومه «لاس و خزال» که ذیلا ملاحظه می فرمائید ما متن
اوسکارمان را مأخذ قرار داده ایم. اگرچه منتهای دیگری نیز با تفاوت جزئی با متن «مان»
وجود دارد ولی در این ترجمه پایه کار ما فقط متن ضبط شده اوسکارمان است که امید است مورد
توجه قرار گیرد.

« لاس و خزال »

احمد آقای بالکی^۲ هیچ پسر نداشت، محمود آقا برادرش بود. او نیز فرزندی نداشت، هر دو زنهایشان آبستن بودند. خداوند لاس را به احمد آقا و خانزاده^۳ را به محمود آقا داد، آنها راه عقد یکدیگر در آوردند.

مادر لاس نامش «شم»^۵ بود، ده سال آزرگار احمد آقا بدنیالش افتاده بود، اما شم زن او نمیشد. شیری یاغی شده بود مردم را در هم میشکست و میخورد. احمد آقا گفت: یا او باید مرا هم بخورد یا من این شیر را خواهم کشت.

چهار سال بود شم را بزنی گرفته بود اما باونزدیک نمیشد. شم گفت: چرا با من هم آغوش نمی شوی؟ احمد آقا گفت: تا بادستهای خود پند ازارم را باز نکنی من با تو نمیخوابم. احمد آقا لاس رزم پوشید و به مصاف شیر رفت، شیر با او به نبرد برخاست. خداوند احمد آقا را یاری نمود، شیر را بر زمین زد و سر او را از تن جدا ساخت. احمد آقا خسته شده بود، بر پشت شیر دراز کشید و خوابید. مردم وقتی این منظره را دیدند بنای شیون و زاری گذاشتند و گفتند، شیر احمد آقا را کشته است. زنش گفت: من میروم یا بایستی شیر مرا هم بکشد یا انتقام خون احمد آقا را از او میگیرم. زن خنجر بر داشت و بسراغ شیر رفت دید، شیر افتاده است و احمد آقا بر پشت او دراز کشیده است. گفت خدایا! شیر او را شکست داده و بر پشت خود نهاده است و وقتی بیشتر دقت کرد مشاهده نمود که سر شیر از تنش جدا گشته است؛ احمد آقا خواب بود، شم گفت الهی بمیرم با من هم آغوش نشد، بینم مرد است یا نه؟ بند ازار او را باز کرد، احمد آقا چشم گشود، دیدنش دارد بند شلوارش را باز میکند، آنکاه به سوی زن رفت و بر پشت شیر با او در آمیخت (نطفه لاس بر پشت شیر بسته شده است و از این نظر عرق شرافت و شجاعت در رگهای او جریان دارد). پس از کامجویی برخاستند، و بخانه باز گشتند.

خانزاده «خان» و لاس نامزد یکدیگر بودند. اینک که به سن دوازده سالگی رسیده بودند، احمد آقا و محمود آقا هر دو مردند. ایل بالک شش سال بخاطر احمد آقا و محمود آقا عزا دار بود. بعد از شش سال مردی از ایل بالک برای خریدن گوسفند بمیان ایل «ممودین» ها رفت. در آنجا چشمش به خزال دختر ملانبی افتاد. وقتی بمیان ایل خود بازگشت به لاس گفت: عمرت تا بحال بیهوده تلف شده است، لاس گفت، برای چه؟ مرد گفت: امروز خزال

- ۱ - لاس، اسمی برای پسر در زبان کردی ۲۰ - خزال، یا غزال، اسمی برای دختر.
- ۳ - بالک منطقه ای است در کردستان عراق در حومه شهر رواندوز که ایلی بهمین نام در آن منطقه ساکنند.
- ۴ - خانزاده، اسمی برای دختر در زبان کردی.
- ۵ - شم، اسمی برای دختر در زبان کردی.
- ۶ - «خان» برعکس فارسی در کردی این لقب برای دخترها بکار میرود؛ مثلاً فوزیه خان که معادل فوزیه خانم فارسی است.

دختر ملانبی را دیدم درزیبائی باخورشید سرستیزه دارد، خداوند او را فقط برای تو آفریده است. لاس برخاست، ولایت بالک را ترك كرد و بمیان ایل و ممودینی‌ها رفت. وقتی آنجا رسید بخدمت ملانبی شافت. ملا نبی گفت: ها باباجان کجائی هستی؟ گفت قربان برای نوکری بخدمت شما آمده‌ام. ملانبی گفت اهل کجائی، پسر کیستی؟ گفت قربان از گرمسیر آمده‌ام. ملانبی گفت احمد آقا و محمود آقا بالکی را می‌شناسی؟ لاس گفت خیر قربان از ایل آنان نیستم، ملانبی گفت میتوانی دربار گاه من قلیان دار بشوی؟ گفت بلی قربان میتوانم. کیسه تنباکو و قلیان بدست لاس سپردند و او بخدمت مشغول شد. ده شبانه روز بود که دربار گاه ملانبی قلیان دار بود تا روزی چشمش به خزال افتاد. لاس پرسید: این کیست؟ گفتند: این خزال دختر ملانبی است.

«از این ببعد بیتخوان منظومه را با آهنگ میخواند»

لاس گوید: یای خزال، نه قولت قول است، نه عهدهت عهد است و نه دینت دین است. هزار بار لغمت بر آن مادر پیرت، بر آن برادر فسقلیت و بر آن پدر ریش آیت من بخاطر تو به کوهستانهای بلند و بزرگ رفتم؛ و یکدسته گل سوسن و لاله برای تو چیدم و با ابریشم «دکان» بستم؛ کاروانی از خرید گندم بازمیکشت؛ و من آن گلها را با آن کاروان برای تو فرستادم. نمیدانم آن گلها بتو رسیده یا نرسیده است؛

خزال گوید: لاس، من اینها را از تو نمیپذیرم؛ چون از هیچیک از گلهای قلّه سهند، «قزن»، «رندول زرزا»، «تشوله» «مولی بران» و «چشمه خدا» در دسته گل تو نبود.^۳

لاس گوید: یای خزال رودخانهها طغیان کردند، و پلها از هم گسستند، و من که شناگر گردابه‌های ژرف نبودم دختران و پسران «حمزه آقا» از من و تو زنده دلتر بودند و پیش از من و تو آن گلها را چیدند. خدا خانه ایلات را خراب کند، که باگله های پره و گوسفندشان سرهمه آن گلها را کنند، دست لاس بالکی کوتاه بود و به همه آن کوهستانها نمیرسید.

۱ - یای، در زبان کردی مرادف «خانم» یا «خاتون» در زبان فارسی است.

۲ - ابریشم دکان، نوعی ابریشم مرغوب بوده است.

۳ - قزن، رندول زرزا، تشوله، مولی بران، چشمه خدا، کوهستانها و بیلاقاتی هستند در نقاط مختلف کردستان.

خزال گوید: لاس دلم را خون کردی

از این گله‌ها قدری بسینه خود بزن
و از جلوخانه ما بیا و صدا کن
بعضی گویند، هزار ماشاالله! و برخی گویند الهی مبارکش باد! لاس بالکی جوان
رعنائی است.

لاس گوید: ازخانه ملایان تاخانه صوفیان

و ازخانه صوفیان تاخانه ملایان ،
کاش جهانگردی میشدم و روم و هند را میکشتم ،
کاش درخت زردآلومی میبودم
مرا بدست نجاران میدادند ، شقه‌ام میکردند
و مرا بدم رنده ورنده دست میدادند وازمن تیری میساختند ،
با پرطاووسم میآراستند و باقلم موئی ازپرقو رنگم میزدند
و در زه کمان هندی می گذاشتند
مرا بسوی قله‌های بلند « قزن » و « قندیل مامکویان » پرتاب میکردند
و پامن آهوان و بزآن کوهی را ازپای می انداختند ،
پیکانم بر بلندی‌ها و پریم به پستیها میافتاد ،
بر سر راه چوپانان ، گاوچرانان و شیردوشان رعنا .
آنان مرا برمیداشتند و بر سر ، چشمه‌ها میبردند ،
از شادی یافتن من ، کارشیردوشی را نیمه‌کاره می گذاشتند و بر سر سنگهای
چشمه می نشستند .

پسک سرم را در تو بره می گذاشتند و وسطم روی شیرمشک قرار میگرفت و سر دیگرم
در میان شانه‌هایشان میبود ، و حلقه‌های گیسوانشان بر سرم میریخت !
و هفته‌ای با آن پری رویان شیردوش و صاحبان گله بر سر چشمه ساران میماندم ،
شیردوشی مسلمان مرا از آن ایلات میدزدید و به ارمنان برای « یای خزال » ملایبی میبرد .
یای خزال با دست نازنین خود مرا میگرفت ، پیش زرگرم میفرستاد ، زرگن
یک سرم را طلا میگرفت میانم را اشرفی بند میکرد و سر دیگرم را با در و مروارید
میآراست .

آنکاه ، زرگرم را بر سر هر دو دست مینهاد و به « یای خزال ملایبی » تقدیم میکرد .
یای خزال مرا چنان بخود می آویخت که یک سرم در چال گلو و سر دیگرم در میان
پستانهایش میآرمید .

از بوی خوش عرق تنش از خود بیخود میشدم ، با طره گیسوانش بادم میزد ، چندانکه
در حریر نوازش زلفانش فراموش می شدم .

۲ - نام سلسله جبالی در کردستان .

وقتی آنجا ازمین سیر میشد ، مرا در صندوقه رنگین زیبایی میگذاشت و پنهان میکرد ، روزها با نقل و نباتم میپرورد و شینها بازبیکری بین سینه و پستان هایش میشدم ؛ باز اگر ازمین سیر میشد ، مرا پیش استادی خراط میفرستاد ، و اوازمین چوب دوك میساخت و هفت سال آزرگار بوسیله من در رانك و جوغله^۱ ، ی «میردوتی»^۲ میرشتند . و آنجا نیز اگر ازمین سیر میشد ، خدمتکاران و کنیزکان مرا از خزال به امانت میخواستند ، میگفت :

رعنائیر عجیبی است ، به کسش روانمی بینم ، مبادا رنج و سختی اش بدهند ، روز قیامت از خجلت رستگار نخواهم بود .

باز اگر ازمین سیر میشد ، مرا به زیر پاشنه کفش های نقره ای خود میانداخت ، له و لورده ام میکرد و بکنار دامنه های برفکیر و چشمه سار میانداخت ، آنجا خود بخود سبز میشدم ، بسان نید همچون وازپای من میگذشتند ، ایلات «سورچی»^۳ و «زوراری»^۴ ، و خزال ملابنی از آخر بهاران تا اول خزان در سایه من مینشست .

خزال گوید : دلم از این غم واز این درد آرام نمیگیرد
آتشی بدروم افتاد و آتشی به جگرم
که نه به باد خاموش میشود و نه به باران
فریادی بسوی خدا برمیدارم و فریادی بسوی پیغمبر آخر الزمان
ای لاس من ، این زلفان پرچم آسای خود را برای تو پرورده ام ، به ابریشم
«دکان» میمانند .

من این طبق صورت را فرا راه تو داشته ام ، هزار و هفتصد فرشته آنرا پیشاپیش تو میکشند ، همچون ماه تابان به زمین و آسمان روشنی بخشیده است .
این ابروان را برای تو پرورده ام ، باید به بهای «شهر هند» برای آن رنگ ووسمه بخری و به آرایش آن پردازی
این چشمه ها را برای تو آراسته ام ، گوئی ستاره صبح است که از ولایت «افشاره» و «عجمان»^۵ طلوع میکند و هر عاشقی بر آن بشکرد ، در روز قیامت گناهانش بخشوده

۱ - رانك و جوغله ، لباس تابستانی مردانه کردی ، که از پارچه دست بافت محلی بنام «بوزو» تهیه می شود .

۲ - میردوتی ، نوعی رانك و جوغله ی مرغوب در زمان سابق .

۳ - سورچی ، یکی از ایلات کرد بهدینان که در اطراف شهر اربل در کردستان عراق ساکنند .

۴ - زوراری ، نیزیکی دیگر از ایلات کرد بهدینان میباشد در کردستان عراق .

۵ - افشاره ، منطقه ای در کردستان ایران .

۶ - عجمان ، منظور منطقه ای است که ساکنانش کرد نباشند .

خواهد بود.

این گونه‌ها را برای تو پرورده‌ام، گوئی دو فافونستد که در دربار سلطان عثمانی روشنند و منشیان قابل در پرتو آن قلم بر صفحه کاغذ می‌دانند و به چهار دولت نامه و فرمان می‌نویسند.

این بینی را برای تو پرورده‌ام، مگر ایاز دانا معنی آنرا بداند، این لب‌ها را برای تو پرورده‌ام، مرد تاجر، مگر کرور کرور پول داشته باشد، تا از بهای آن جو یا شود.

این دندان‌ها را برای تو پرورده‌ام، هر دندان گوهری است و هر گوهر همپای شهر کشمیر و ایران.

این چانه همچون سیب زریتم را برای تو پرورده‌ام، دلم نماید بدست استاد ناشی سپارم.

باید زرگری ماهر باشد، تا نرمک نرمک و بی آنکه رنجش دهد به محکش بزند. کردنم را برای تو پرورده‌ام، گوئی شیشه گلاب است، چه خوش است که دلاس و خزال، از این گلاب بهم به‌باشند، و لاس بگوید: یای خزال، این شیشه گلاب از آن منست در طاقچه اش بگذار.

این سینی سینه را برای تو آراسته‌ام، یک جفت لیموی نارس در آنست و پیراهن و دارائی^۱ من پرده‌ای بر آن کشیده است و سنجاق سینه‌ام کلید این گنج نهن است، کلیدی کار آستراخان^۲.

چند خال همچون خط نوشته، در بین سینه و پستان‌های منست که من بی کمک ملا و فقیه آنها را می‌خوانم: الفند، میمند، خط. قرآنند:

این قامت را برای تو پرورده‌ام، گوئی ریحان یکساله است، که شبانگاه آتش داده‌اند و با نخستین پرتو سپیده دم قطرات شبنم بر برگ‌هایش نشسته است.

این نرمی را برای تو پرورده‌ام، خم شو و سر بر روی آن بگذار، چندانکه خواهی بر آن بفت و بوسه زن:

لاس رعنائی من، عمر من، بیاتاکسی نفهمیده است، ترا سی بوسه دهم.

قوزک پایم سیب سرشاخه است، که به باغبانش سپرده‌اند، تا از اول شب تا سپیده دم و از سپیده دم تا غروب، آنگاه که مؤذن فریاد الله اکبر بر می‌دارد و صوفیان بنماز و شهادت می‌ایستند، از آن پاسداری کند.

لاس بیا، تا ترا دو بوسه دهم، یکی بابت ذکات و دیگری بابت ایمانی که

آورده‌ای.

۱ - دارائی، پارچه ابریشمی رنگارنگ موج دار را گویند. «فرهنگ معین»

۲ - هشتراخان یا آستراخان، شهری در آذربایجان شوروی که بداشتن سوزن و آرد

مرغوب مشهور بوده است.

لاس گوید: یای خزال ، چه کنم تو در اندرونی و من در میان مردان ،

دلم پرغم است و درونم پریشان

تو خانه خدائی و من بیگانه ا

داستی اگر میخواهی این بوسهها را بمن بدهی

بند تجیر را بکش و به این سوی قدم رنجه فرما

حسن قاضی باهمکاری محمد قاضی

(برای ترجمه متن بیت ها)

عقاید ادبی بلینسکی

ایرادهایی که بلینسکی بیروان نظر «هنر برای هنر» میگیرد، اصلاً قانع کننده نیست. او به آنها می گوید که هر چند شکسپیر همه چیز را از طریق شعر بیان میکرد، اما آنچه را که بیان می کند فقط به شعر تعلق ندارد. این گفته را چطور باید فهمید؟ آیا رشته ای وجود دارد که منحصرأ بشعر تعلق داشته باشد؟ محتوی آن با محتوی فلسفه یکی است؟ تفاوت تنها در این است که شاعر با تصویر فکر می کند و فیلسوف با قیاس و منطق. آیا این مطلب صحیح است؟ ظاهراً بلینسکی میگوید صحیح نیست. ولی با اعتقاد تمام تکرار میکند که محتوی شعر عین محتوی فلسفه است و این مطلب را در مقاله اش راجع به شکسپیر می گوید. روشن است که او نتوانسته است استدلال خود را خوب تمام کند.

همچنین وقتی می گوید که «فاوست» انکاس تمام زندگی اجتماعی و تمام جنبش فلسفی آلمان در زمان گوته است، دارد شلوغ می کند. مخالفانش می توانند از او بپرسند: نتیجه اش چیست؟ هنر بیان کننده زندگی اجتماعی و تفکر فلسفی است به این دلیل ساده که بیان کننده چیز دیگری نمی تواند باشد: محتوی آن با محتوی فلسفه یکی نیست؟ بسیار خوب، ولی این امر بهیچوجه نمی کننده این نظریه نیست که هنر باید خودش هدف خودش باشد، و حتی هیچ ارتباط مستقیمی با این نظریه ندارد، همین را می توان راجع بافکار بلینسکی در مورد هنر یونان گفت: شك نیست که این هنر، فکرهايش را از مذهب و زندگی اجتماعی گرفته است.

ولی مسأله اینست که بدانیم این هنر بیان افکارش را از راه تصویر که ناشی از طبیعت هنر است، چطور تجسم میگرد. اگر برای هنرمندان یونان هنر بخودی خود يك هدف بود، هنر آنها يك هنر ناب بود، اگر به عکس بیان افکار از راه تصاویر برای آنها فقط وسیله ای بود برای رسیدن به هدفهای خارجی - این هدفها هر چه میخواهد باشد - این امر با ایده آل هنری مغایرت داشت. ادامه بدهیم. با پشتیبانی از این نظر که در هنرمندان محتوی معمولاً بر شکل می چربد، بلینسکی به این فکر هگل معنایی میدهد غیر از معنایی که خود هگل به آن می داد. برای هگل معنای این حرف آن بود که در هنر یونانی زیبایی عنصر اصلی محسوب می شد، در حالی که در هنر مدرن زیبایی معمولاً جایش را به عناصر دیگر

می‌دهد، این فکر درست است و ما دوباره از آن سخن خواهیم گفت. ولی نتیجه آن بهیچ وجه این نیست که در جامعه مدرن هنر یک نقش کمکی داشته یا باید داشته باشد، و نه اینکه امروزه هنر نمی‌تواند خودش برای خود هدف باشد.

تکرار می‌کنیم: بلینسکی در استدلالش شلوغ می‌کند؛ ولی حتی اشتباه مردان بزرگ گاه بسیار آموزنده است. چرا منتقدما اشتباه می‌کند؟

این مسأله که آیا هنر می‌تواند هدف هنر باشد، در دورانهای مختلف تاریخی، جوابهای مختلفی داشته است.

فرانسه را مثال بزیم. ولتر، دیدرو و بطور کلی آنسیکلوپدست‌ها در این شک نداشتند که هنر می‌باید در خدمت «فضیلت» باشد. در پایان قرن هیجدهم، در میان پیش‌قراولان فرانسه این اعتقاد رایج شد که هنر می‌باید در خدمت «فضیلت و آزادی» باشد. ماری- ژوزف شنییه (M. J. Chénier) که در ۱۷۸۹ تراژدی «شارل‌نهم یا مکتب پادشاهان» را نمایش داد، میخواست که تأثر فرانسه به مردم اکراه از خرافات، نفرت از مستکران، عشق به آزادی، احترام به قانون و غیره را تلقین کند.

طی سالهای بعد تأثر هم به‌مراه سایر هنرها، در فرانسه فقط ابزار ساده‌ای برای تبلیغ سیاسی شد. در ابتدای قرن نوزدهم، رمانتیسیم نوپا همانطور آگاهانه هدفهای اجتماعی و سیاسی، را تعقیب میکرد. ویکتور هوگو می‌گفت: «تاریخ بشر فقط از فراز افکار مونارشی و اعتقاد، شاعرانه می‌تواند بنظر آید.» «مجله لاموز فرانسه» (La Muse Francaise) خوشحال بود که «ادبیات هم مثل سیاست و مذهب، افاده مرام می‌کند.»

حدود سال ۱۸۲۴ پس از جنگ اسپانیا رمانتیک‌ها، تغییر جهت محسوسی نسبت به عنصر اجتماعی و سیاسی در شعر دادند. این عنصر به عقب رانده شد و هنر «بیطرف» گردید. در سالهای ۱۸۳۰ بخشی از رمانتیک‌ها و پیشاپیش آنها تئوفیل گوتیه (Théophile Gautier) با حرارت تمام نظریه هنر برای هنر را تبلیغ می‌کردند. تئوفیل گوتیه می‌گفت: «شعر هیچ چیز را ثابت نمی‌کند و از هیچ چیز حکایت نمی‌کند.» «بنظر او تمام شعر به موسیقی و ریتم خلاصه می‌شد. بمداز سال ۱۸۴۸، برخی از نویسندگان فرانسه مثل گوستاو فلوربر (G. Flaubert) هنوز پیرو نظریه هنر برای هنر بودند. برخی دیگر مثل الکساندر دو مای پسر، به‌عکس می‌گفتند که این سه کلمه «هنر برای هنر» هیچ معنایی ندارد. آنها تأکید میکردند که هنر می‌باید حتماً هدفش خیر و صلاح مردم باشد.

کی حق داشت: شنییه یا تئوفیل گوتیه؟ فلوربر یا دو مای؟ بکمان ما همه حق داشتند چون هر یک از آنها حقیقت خودشان را داشتند. ولتر، دیدرو، شنییه و سایر نمایندگان ادبی «طبقه سوم» که علیه اشرافیت و مذهب در نبرد بودند، نمی‌توانستند طرفدار هنر ناب باشند. چون کنار گذاشتن تبلیغ سیاسی و اجتماعی در آثار کم و بیش هنرمندان شان، برای آنها مترادف بود با کاهش عمدی امکانات موقعیتشان در مبارزه. آنها به عنوان نمایندگان طبقه سوم که در دوره‌ای مشخص از رشد تاریخی قرار داشت حق داشتند. هوگو که شاعرانه فقط بان نوع حوادث تاریخی اطلاق میکرد که با پیروزی مونارشی و

کاتولیسیم مشخص شده باشد ، در این دوره از زندگی نماینده طبقات بالا محسوب می شد و کوشش داشت تا رژیم سابق را دوباره مستقر کند . او حق داشت به این معنی که تبلیغ اجتماعی و سیاسی از طریق شعر و هنر برای این طبقات بسیار مفید بود ولی طرفداران رمانتیسیم فرانسه می دیدند که فرزندان تحصیل کرده بورژوازی ، که البته دارای خواسته های دیگری بودند ، بطور روز افزون به صفوف آنها می پیوندند . تنی چند از رمانتیک هایی که قبلا مدافع رژیم سابق بودند ، باین بورژوازی گرویدند . مثلا هوگو . در چنین شرایطی البته « تبلیغ مرام » رمانتیسیم هم جهتش عوض شد . پس از ۱۸۳۰ ، برخی از رمانتیکها بی آنکه به استدلالهایی که درباره نقش اجتماعی هنر میشد دل بدهند ، نماینده ایده آلهای مبهم خرده بورژوازی شدند در حالیکه بعضی دیگر ، هنر برای هنر را موعظه می کردند و گاه محتوی را بخاطر شکل کاملا فراموش میکردند .

هریک از اینها ، بنوع خود حق دارد . خرده بورژوازی هنوز ارضا نشده بود . پس طبیعی بود که عدم رضایت خود را در ادبیات منعکس کند . از طرف دیگر طرفداران هنر ناب هم حق داشتند . نظریه آنها در وهله اول واکنشی بود در مقابل گرایشهای اجتماعی و سیاسی رمانتیسیم سابق و در درجه دوم این نظریه بیان کننده عدم سازش بین ابتدال زندگی سوداگرانه بود با خواسته های پر تلاطم جوانان بورژوا که صدای نبرد بورژوازی برای رهایی خود به هیچانشان آورده بود ، نرسدی که در آن زمان هنوز کاملا به پایان نرسیده بود . در بسیاری از خانواده های بورژوازی آن زمان مبارزه سختی بین « پدران » و « پسران » جریان داشت . پدران میگفتند : درد کان بمان ، پول در بیار تا مرد بشوی و پسران جواب می دادند : ما می خواهیم بیاموزیم ، می خواهیم مثل دولاکروا نقاشی کنیم یا مثل ویکتور هو گوشر بسراییم . پدران ثابت می کردند که هنر به ندرت انسان را پولدار می کند ، فرزندان جواب می دادند که آنها بهیچ چیز احتیاج ندارند و هنر برتر از افتخارات و ثروت است ، هنر می تواند و باید بخودی خود يك هدف باشد .

امروزه بورژواهای فرانسوی از همان اوان جوانی ، تنفر بیچکانه ای را که رمانتیکها به پول از خود نشان می دادند ، مسخره می کنند . امروزه میتوان گفت که بورژواها از همان وقت که قنداقشان می کنند ، خود را با شرایط مبتذل زندگی شان منطبق می کنند . ولی در آن زمان ، این انطباق بسیار کند و آهسته انجام می شد . در این وقت بود که نظریه هنر برای هنر بوجود آمد . این نظریه در ابتدای پیدایش ، بیان کننده میل به خدمت بیطرفانه به هنر بود ، بیان کننده این امر که در برخی از قشرهای بورژوازی فرانسه منافع معنوی مهمتر از منافع مادی محسوب می شد .

اما بدنبال بورژوازی ، طبقه کارگر ظاهر شد . دفاع از منافع این طبقه راسن سیمون ، فوریه (Fourier) و پس از آنها نویسندگان دیگری به عهده گرفتند که به مکاتب مختلف تعلق داشتند ولی دارای تمایلی واحد بودند . دارندگان این تمایل از هنر می خواستند که در خدمت پیشرفت و ترقی باشد و در

به بودس نوشت توده‌های رنجبر بکوشد. بدین سبب نظریه هنر برای هنر، یکمرتبه منهای نوینی به خود گرفت: این نظریه بیان کننده واکنش در برابر خواسته‌های ترقی - خواهانه نوین در فرانسه شد. این معنا قبلا هم به طور نسبتاً روشنی در مقدمه کتاب «مادموازل دو موپن» (Mademoiselle de Maupin) بیان شده بود؛ هرچند که محافظه کاران فرانسه در آن وقت از ظاهراً انقلابی کاذب تئوفیل گوتیه ترسیده بودند و نتوانستند خدمتی را که این نویسنده به بورژوازی فرانسه کرده بود، قدر بشناسند. وقتی الکساندر دومای پسر، علیه فرمول «هنر برای هنر» برخاست این کار را بخاطر منافع «جامعه کهن» انجام داد، جامعه ای که به گفته او از هر طرف فرو می ریخت. بی شک آثار مبتدلی چون «بچه حرامزاده» و «درد و لخرج» در تحکیم نظام بورژوازی تأثیر کمی داشتند. اما با وجود این دو ما حق داشت و پس از ۱۸۴۸، جامعه بورژوا در واقع به پرگویی نیاز داشت و سینه زن لازم داشت و نظریه هنر برای هنر دیگر با چنین وضعی جور در نمی آمد. بورژوازی در صحنه تأثیر و روی تابلوی نقاشان مدح و ستایش به نظم و اثر می خواست. اگر فلور در این عقیده شریک نبود فقط به خاطر آن بود که خیلی کم بفکر منافع بورژوازی بود.

در کشور خودمان روسیه نیز نظریه هنر ناب همیشه يك معنی نداشته است. در حیات پوشکین، پس از آنکه امیدهای روشنفکران سالهای ۱۸۲۰ ما بر باد رفت، این نظریه بیان کننده نیاز به گریز از واقعیت تلخ و پناه بردن به منافع عالی هنر بود که هوشمندترین افراد آنرا حس میکردند و هنوز به آن دسترسی داشتند. ولی وقتی بلینسکی در حرف و در نوشته هایش علیه این نظریه قیام کرد، معنای آن داشت بکلی عوض می شده. برای پوشکین نویسنده، آنوقتها توده‌های رنجبر و دهقانان «سرف» وجود خارجی نداشت. در زمان پوشکین چنین مسأله‌ای مطرح نبود و نمی توانست در ادبیات مطرح شود. ولی در سالهای ۱۸۳۰ مکتب طبیعت گرایان ادبیات را غرق دهقان و روستایی کرد. وقتی مخالفان این مکتب نظریه هنر ناب را در مقابل علم میگردند، منظورشان این بود که این نظریه را به سلاحی علیه خواسته‌های آزادی طلبانه آن زمان مبدل کنند. نفوذ پوشکین و اشعار معجز آسای او برای آنها يك کشف مهم در این مبارزه محسوب میشد. این معنای جدید نظریه هنر برای هنر را بلینسکی خیلی خوب درک کرد و در بیان سالهای ۱۸۶۰ هم آنرا خوب فهمیدند. بهین دلیل آنرا با آنها هم حرارت کوبیدند. آنها در حمله باین نظریه کاملاً حق داشتند. اما توجه نکردند که این نظریه برای پوشکین معنایی بکلی متفاوت داشت و او را مسؤل گناهانی قلمداد کردند که دیگران مرتکب شده بودند. این اشتباه بود و اشتباهی اجتناب ناپذیر. آنها قادر نبودند که در مباحثه با حریفان خود را در يك نظر گاه تاریخی قرار دهند. اما آنوقتها فرست استدلال در مورد تاریخ نبود، در آنوقت میبایست بهر قیمت که شده از پاره‌ای خواسته‌های مترقی دفاع کرد و در پی بر آوردن نیازهای اجتماعی رفت. در بیان آنوقت ما هم مثل مر بیان قرن ۱۸ فرانسه با سلاح «عقل» و «شعور» مبارزه می رفتند؛ بیارت دیگر آنها بر در گهائی گاملاً تجربیدی تکیه میکردند. نقطه نظر تجربیدی

علامت مشخصه تمام دوره هائی است که می خواسته اند افکار را روشن کنند ...
در مباحثاتش با طرفداران هنر نساب ، بلینسکی ، نظرگاه دیالکتیکی را رها
می کند و خود را در نظرگاه هر بیان قرار می دهد ، اما ما گمان می کنیم که او در اغلب
موارد ، کاملاً به ایده آلیسم دیالکتیکی وفادار مانده و تاریخ ادبیات و هنر را همچون
تظاهر قانون عام و جهانی رشد دیالکتیکی بحساب آورده است . پاره ای از نظرات بلینسکی
را در این مورد بررسی کنیم .

او می گوید که رشد ادبیات و هنر ، بستگی تنگ بسایر عناصر آگاهی خلق دارد .
او می گوید که هنر در مراحل مختلف رشد ، ایده هایش را از منابع مختلفی می گیرد : اول
مذهب ، بعد فلسفه . این کاملاً صحیح است .

معمولاً این فکر را به طرفداران ماتریالیسم دیالکتیک که جانشین ماتریالیسم ایده آلیستی
هگل و شاگردانش شده است نسبت می دهند که : رشد تمام عناصر آگاهی خلق منحصر تحت
تأثیر عوامل اقتصادی قرار دارد . مشکل بتوان قضیه را از این غلط تر تعبیر کرد چون طرفداران
ماتریالیسم دیالکتیک حرف بکلی متفاوتی میزنند . آنها می گویند که ادبیات ، هنر ، فلسفه
و غیره ، بیان کننده روانشناسی اجتماعی می باشند و خصیلت روانشناسی اجتماعی بوسیله
ویژگیهای روابط متقابل انسانهای تعیین می شود که این جامعه را تشکیل می دهند . این
روابط ، در حد نهائی به درجه رشد نیروهای تولیدی بستگی دارد . هر پیشرفتی که در این
نیروها صورت گیرد ، در روابط اجتماعی تغییری را سبب میشود و بنا بر این روانشناسی اجتماعی
را تغییر می دهد ، تغییراتی که در روانشناسی اجتماعی به وجود آمده اند الزاماً و بنحوی
کم و بیش آشکار در هنر ، فلسفه و غیره منعکس می شود . اما تغییراتی که در روابط اجتماعی به
وجود می آید ، «عوامل» بسیار گوناگونی را بحرکت درمی آورد : کدام عامل است که پیش از
سایر عوامل ، در یک لحظه معین ادبیات ، هنر و غیره را زیر نفوذ خود دارد ؟ این بستگی
دارد به انبوهی از علل دست دوم و دست سوم که رابطه مستقیمی با اقتصاد اجتماع ندارند .

معمولاً خیلی استثنائی است که تأثیر مستقیم اقتصاد را بر هنر و سایر ایدئولوژی ها
بتوان دید . اغلب «عوامل» دیگری هستند که اثر می کنند مثل سیاست ، فلسفه و غیره . برخی
اوقات تأثیر یکی از این عوامل ، بیش از سایرین بنظر میرسد . مثلاً در آلمان قرن هیجدهم
هنر بشدت تحت تأثیر انتقاد ، یعنی فلسفه قرار داشت . در زمان «بازگشت سلطنت» در فرانسه
ادبیات تحت تأثیر سیاست بود . و در فرانسه اواخر قرن هیجدهم تأثیر ادبیات در سخنرانیهای
سیاسی بخوبی حس می شد . بدین ترتیب است که تراژدی می تواند بر سیاست تأثیر
کند . ترکیب های گوناگون «عوامل» مختلف ، در کشورهای مختلف ، در مراحل مختلف
رشد اجتماعی ، از شماره بیرون است . این را دیالکتیک دان های ماتریالیست خوب
می دانند . ولی آنها در بررسی پدیده ها فقط به سطح اکتفا نمی کنند و فقط به یادآوری
عمل متقابل «عوامل» مختلف قناعت نمی نمایند . وقتی شما می گوید که مثلاً در فلان مورد
عامل سیاسی است که تأثیر می کند ، آنها این امر را اینطور توضیح می دهند : معنی این حرف
آنست که روابط متقابل انسانها در جریان تولید اجتماعی ، بارزترین تظاهرات خود را در

سیاست نشان می‌دهد. وقتی شما از «عامل» فلسفی یا مذهبی یاد می‌کنید، آنها سعی می‌کنند ترکیب نیروهای اجتماعی ای را که در تحلیل آخر منجر به تفوق این عامل شده است تعیین کنند. والسلام. بلینسکی به دیالکتیک دانه‌های ماتریالیست نزدیک بود، به این معنی که بعنوان یکی از طرفداران نظریهٔ هگل، اوقف به این اکتفا نمی‌کرد که عمل متقابل عناصر مختلف زندگی اجتماعی و آگاهی اجتماعی را در نظر بگیرد.

تأثیر محیط جغرافیائی بر هنر: به نظر او از عوامل فرعی محسوب می‌شد. بی آنکه بخواهیم این مطلب را بسط و تفصیل دهیم، متذکر می‌شویم که محیط جغرافیائی به‌طور غیر مستقیم بر هنر تأثیر می‌گذارد، یعنی از راه روابط اجتماعی که بر مبنای نیروهای تولیدی بوجود می‌آید و جریان رشد آن همیشه کم و بیش به محیط جغرافیائی بستگی دارد. محیط جغرافیائی تأثیر مستقیمی ولو اینکه به زحمت قابل دیدن باشد، بر هنر ندارد. می‌توان تصور کرد رشد نقاشی مناظر طبیعی در ارتباط با محیط جغرافیائی به عمل آمده است: در واقع چنین نیست و تاریخ این نوع نقاشی را جریانهای فکری ای تعیین کرده‌اند که بنوبهٔ خود در ارتباط با تغییرات روابط اجتماعی بوده‌اند.

مادر اینجا قواعد استتیک بلینسکی را تحلیل نمی‌کنیم چون در بررسی روابط استتیکی هنر و واقعیت، به آن خواهیم پرداخت. متذکر می‌شویم که جواب به این سؤال که: آیا زیبایی قوانین ثابت و تغییر ناپذیری دارد؟ فقط از راه بررسی دقیق هنر ممکن میشود و نه از راه پیش کشیدن اصول تجربیدی. بلینسکی در مقاله اش راجع به «دریاوین» می‌نویسد:

«مسأله استتیک حقیقی این نیست که تصمیم بگیریم هنر چه باید باشد، بلکه عبارت از اینست که تعریف کنیم هنر چیست. به بیان دیگر، استتیک نباید درباره هنر استدلال کند و آنرا چون هدف یا ایده‌آلی در نظر بگیرد که به آن نمی‌توان دست یافت مگر از راه قبول تئوری آن. نه. استتیک باید هنر را به عنوان چیزی در نظر بگیرد که قبل از او وجود داشته و علت وجودی اوست.

نظر ما هم درست همین است. ولی بلینسکی وقتی غرق «غور» در قواعد استتیکش می‌شود، همیشه این قانون اصلی را در نظر نمی‌گیرد. او هم مثل خود هگل، این قانون را فراموش می‌کند. اگر تاریخ را بطور کلی و تاریخ هنر را به‌طور ویژه به عنوان یک منطق عملی در نظر بگیریم، خیلی طبیعی است که بخواهیم از پیش به آن چیزی برسیم که می‌باید به عنوان نتیجه حاصل شود. بلینسکی هم مثل هگل دچار این وسوسه شده است. به این دلیل است که قواعد استتیکی او چون قالب تنگی است. مثلاً به نام این قواعد می‌بایست تراژدی فرانسه را محکوم کرد و به واقع بلینسکی عقیده هم داشت که این تراژدی زشت است. او گمان می‌کرد که «تئوری دانه‌ها» کاملاً حق دارند که به شکل آن حمله کنند و خیال می‌کرد که با قبول قاعدهٔ سه واحد، نبوغ قدرتمند کرنی در برابر خشونت ریشلیو سرفرو می‌آورد. اما آیا یک شکل ادبی می‌تواند، طبق ویار یک مرد تنها، حتی اگر وزیر قدرتمندی باشد، بوجود آید

۱- Derjavine ۱۸۱۶-۱۷۴۳ بزرگترین شعرای قرن هیجدهم. صاحب حماسه

های متعدد و بخصوص حماسه فیلتز که بافتخار کاترین دوم سروده شده است.

و تحکیم پیدا کند؟ اگر در مورد دیگری می بود، خود بلینسکی هم چنین عقیده ای را ساده لوحانه اعلام می کرد. در واقع تراژدی فرانسه شکل خود را مدیون يك رذیف علت هاست که ریشه شان در رشد اجتماعی و ادبی فرانسه قرار دارد. این شکل در آن وقت، نماینده پیروزی واقیت گرایي (رئالیسم) بر بقایای تأثر تجملی و ساده لوحانه قرون وسطایی بود. آنچه را بلینسکی قراردادی و دور از واقیت قضاوت می کرد، در واقع نتیجه کوششی بود برای درهم شکستن قرارداد و دوری از واقیت و تخفیف آن به حد اقل ممکن. البته بسیاری از قراردادها و دوری از واقیت ها در تراژدی فرانسه بجا ماند. ولی از آنجا که این قراردادها يك باز برای همیشه تعیین شده بودند و مردم آنرا می شناختند، مانع در راه دیدن حقیقت بشمار نمی آمدند. باید توجه کرد که بسیاری از چیزها که امروزه قراردادی و غلبه بنظر می رسد، در قرن هفدهم ساده و طبیعی جلوه می کرد. به این دلیل واقعا غریب است که بخواهیم آثار هنری آن قرن را با مایاردرك کنونی مان از استنیک بشنجم. به علاوه خود بلینسکی حس میکرد که می توان بنفع تراژدی فرانسه شرایط مخففه زیادی را پیش کشید. او در مقاله اش راجع به بوریس گودونف می بیند که پوشکین پیمن را در اولین مونولوگش خیلی ایده آلی کرده و می گوید.

بنابر این، این جملات زیبا دروغ است. ولی دروغی که ارزش حقیقت را دارد اینقدر سرشار از شمر است، اینقدر قلب و فکر را جلب می کند؛ چه دروغهایی از این نوع که کرنی و راسین نگفتند، و معذک با فرهنگ ترین و تربیت شده ترین ملت اروپا تا با امروز برای این دروغ ها کف میزند! هیچ تعجب ندارد، در تمام این چیزهایی که در مورد زمان، مکان و عادات و سنن دروغ است، درباره قلب انسان حقیقت است.

ما می گوئیم که «دروغ» کرنی و راسین حقیقت بوده، ولی نه در مورد قلب انسان بطور کلی و نه در مورد قلب خوانندگان و تماشاگران با فرهنگ آن روز فرانسه. اما بهر تقدیر، برای چنین دروغ مخصوص به خودی، باید در قواعد استتیک که پایه تاریخی محکمی دارد، جای کوچکی پیدا شود.

عقیده بلینسکی درباره نقش مردان بزرگ در تاریخ ادبیات، حتی امروز هم درست است. حتی امروز هم نمی توان انکار کرد که يك شاعر بزرگ فقط در حدی بزرگ است که يك لحظه بزرگ را در رشد تاریخی جامعه بیان می کند. برای قضاوت يك نویسنده بزرگ و به طور کلی هر انسان اجتماعی بزرگ، مطابق اصطلاح زیبایی بلینسکی قبل از هر چیز باید محل دقیق راهی را تعیین نمود. که او بشریت را پیدا کرده است. هنوز بسیاری فکر می کنند چنین درکی از نقش شخصیت در تاریخ، جای بسیار کمی برای فرد باقی می گذارد. این عقیده مطلقا هیچ پایه ای ندارد. فرد وقتی خواستهای اجتماعی دوران را بیان می کند فردیت خود را از دست نمی دهد.

حقیقت اینست که برای نظر هگلی بلینسکی در مورد نقش مردان بزرگ در تاریخ هنر

و بطور کلی در تمام تاریخ بشری پایه قابل قبولی نمیتوان یافت مگر به کمک نظریه ماتریالیسم تاریخی. با نجه بلینسکی در مقاله اش دربارهٔ بدبختی داشتن روح^۱ می گوید، فکر کنید: «جامعه همیشه بیشتر حق دارد و برتر از فرد است، و فرد در حدی که بیان کنندهٔ جامعه است، یک واقعیت است نه یک سایه.» فرد در چه جهت باید بیان کنندهٔ اجتماع باشد؟ وقتی سقراط در آتن شروع به تدریس فلسفه اش کرد، بی شک عقایدی را بیان می کرد که متعلق به اکثریت هم شریانش نبود. پس مسأله بر سر عقاید نیست. پس بر سر چیست؟ آیا اکثریت نمایندهٔ جامعه در مجموع است، جامعه ای که فرد باید در پی آن باشد و به آن خدمت کند؟ بلینسکی به این سئوالات نه در مقالاتش جواب داده است و نه در نامه هایش. او که نقطهٔ نظر مطلقه را رها کرده است فقط می گوید که به عقیدهٔ او فرد برتر از تاریخ است، برتر از بشریت است. این یک راه حل فلسفی برای مسأله نیست. بنظر هگل، سقراط یک قهرمان است چون فلسفه اش برای رشد تاریخی آتن گامی به پیش محسوب می شود. ولی آن میاری که این گام را مشخص کند چیست؟ از آنجا که تاریخ به نظر هگل، در تحلیل آخر، تنها یک منطق عملی است، پس باید این معیار را در قوانین رشد دیالکتیکی ایدهٔ ناب جستجو کرد. این کوششی است دست کم تاریک و مبهم. برای ماتریالیست های مدرن مسأله بنحوی کاملاً متفاوت مطرح است. بندریچ که نیروهای تولیدی جامعه رشد کنند، روابط بین انسانها در این جامعه تغییر می کند. معذک روابط اجتماعی نوین بر مبنای نیروهای نوین تولیدی، فوری و بطور خود بخودی ظاهر نمی شوند. این تطبیق باید ثمرهٔ کار انسانها باشد و نتیجه ای از مبارزهٔ بین محافظه کاران و نوکنندگان. مرد اجتماعی نابغه، تغییراتی را که باید در روابط اجتماعی پیدا شود، قبل از همه و بهتر از همه پیش بینی می کند. این تیز هوشی قابل ملاحظه، او را با نظرات هم شریانش در تضاد قرار می دهد. و بنا بر این ممکنست تا آخر عمرش در اقلیت قرار بگیرد ولی این امر، مانع از آن نمی شود که او بیان کنندهٔ منافع جمع و نمایندهٔ و پیشگام تغییرات آینده در سازمان اجتماع باشد. این جمع به او نیرو می دهد و هیچ چیزی نمی تواند این نیرو را از او سلب کند، نه استهزا، نه توهین، نه نفی بلد و نه شوکران. برای ارزیابی جامعه در مجموع، ماتریالیست های نوین به وضع نیروهای تولیدی نگاه می کنند. این نیروها را خیلی راحت تر از در روح عام و جهانی، هگل می توان مورد بررسی قرارداد.

یک شاعر بزرگ به این دلیل که یک گام بزرگ در راه رشد جامعه بر می دارد، ولی با برداشتن این گام فرد بودن خود را از دست نمی دهد. بی شک در زندگی و خصلتش، خطوط و مشخصاتی یافت می شوند که هیچ ربطی با فعالیت تاریخی او ندارند و هیچ تأثیری هم در آن ندارند. ولی جتماً خطوطی هم وجود دارند که بی آنکه خصلت تاریخی کلی این فعالیت را تغییر دهند، به آن یک مشخصهٔ فردی می بخشند. این خطوط می توانند و باید از راه مطالعهٔ درست خصلت شخصی و شرایط خاص زندگی آن شاعر روشن شود. انتقاد تجزیه ای

۱ - کمدی مشهور گریبوندف که در سال ۱۸۲۳ نوشته شد و سانسور آنرا قذفن کرد ولی پس از مرگ نویسنده در ۱۸۳۱ به نمایش گذاشته شد و سالها بعد در ۱۸۶۲ بود که متن کاملش منتشر شد

این خطوط را بررسی می‌کرد و بلینسکی علیه آن برخاسته بود. در آنجا که این انتقاد تصویری کند که خطوط ویژه‌ای را که بررسی کرده است، خصلت کلی فعالیت شخصیت بزرگ را توضیح می‌دهد محکوم کردنی است. ولی وقتی این خطوط را برای توضیح ویژگی فردی این فعالیت مشخص می‌کند، سودمند و جالب است. بدبختانه این انتقاد، در وجود بهترین نمایندگان: سنت - بوو (Sainte Beuve)، بیش از آن ادعا نهاده بود که توجیه کننده این نقش محقر باشد. بلینسکی به این مسأله وارد بود و بهمین دلیل بود که بادلخوری زیاد از «تجر بیون» حرف میزد. و حال به صفحاتی میپردازیم که منتقد ما وقف پوشکین کرده است. این صفحات نشان دهنده تیز هوشی فوق‌العاده او در کار انتقاد و در عین حال استعداد استنادانه اوست در نتیجه گیریهای نهائی و کاملاً منطقی از مقدمات.

به عقیده بلینسکی، پوشکین متعلق به مکتب هنری ای است که در اروپا هم‌راستا کرده و حتی در روسیه هم دیگر قادر به خلق يك اثر بزرگ نیست. تاریخ پوشکین را عقب گذاشته است و جذایبتی را که مسائل دردناک و نگران کننده دوران، به عنوان موضوع روز دارد، از اغلب آثارش سلب کرده است.

چنین قضاوتی طرفداران هنر ناب حتی ولینسکی (Volynski) را جریحه دار کرده می‌کند: اینها تکرار می‌کردند و می‌کنند که محتوی شعر پوشکین همیشه در نظر خوانندگان روس جذایبت خود را حفظ خواهد کرد. ولی آنها متوجه اعتقاد شکنسی بزرگتر بلینسکی نشدند، اعتقاد شکنسی ای چنان وحشتناک که نظر نامبرده در برابرش هیچ قابلی ندارد. و آن اینکه، بلینسکی، پوشکین را به عنوان يك شاعر اشرافی منظوم می‌کرد. او در او نگی، لسنسکی و تاتیانا، پوشکین جامعه روسیه را در یکی از مراحل تکوین و رشدش معرفی می‌کند و با چه حقیقتی؛ وجه کمال وجه احساس هنری تازه از تصویرها و طرحهای متعدد شعری اش حصر نمی‌زنیم که کامل کننده تابلوی طبقات ممتاز و متوسط روسیه است. و از تابلو های مجالس رقص روستائی و پذیرائی های شهری او نیز صحبت نمی‌کنیم: همه اینها برای خوانندگان بسیار آشناست و مدت‌هاست که هر يك را بر حسب ارزشش قدر می‌شناسند... به این نکته توجه کنیم: شخصیت شاعر، که چنین بطور کامل و درخشان در این شعر منسکس است همه‌جا بسیار انسانی، بسیار زیبا و در عین حال نمونه کامل اشرافیت است. همه‌جا در وجود او مردی را می‌بینید که روح و جسمش متعلق به اصل اساسی ای است که طبقه‌ای که او توصیف میکند بر آن متکی است. خلاصه آنکه شما در همه‌جا زمین داور روسی را می‌بینید... او در این طبقه، به هر چه منافی انسانیت است حمله می‌کند ولی اصل طبقاتی برایش حقیقتی است جاودانی... به این دلیل است که هجو یا تش این چنین لبریز از عشق است و انتقادش اغلب اینقدر شبیه به يك تأیید و یک شیفتگی است... توصیف خانواده لارین در فصل دوم و بخصوص تصویر خود لارین را بخاطر بیاورید... بهمین دلیل، در او نگی بسیاری چیزها دیگر گفته شده‌اند.

فضاوت بلینسکی در مورد معنای تاریخی اوژنی اونگین نشان می‌دهد که در آخرین سالهای زندگی اش، او این رمان را نه در چارچوب رشد ایده مطلق، بلکه چارچوب رشد جامعه روس، با در نظر گرفتن نقش تاریخی طبقات و جانشین شدن یکی توسط دیگری، جای می‌داد. این یک تغییر قابل ملاحظه است و درست همین نکته است که ماتریالیست‌هایی که به اقتصاد سیاسی تکیه می‌کنند به منتقدین معاصر توصیه می‌نمایند: «آقای ولینسکی کاملاً حق دارد که در مقابل چنین نظر قابل نکوهشی از طرف بلینسکی فریادش به آسمان برود».

بلینسکی در انتقادش، با تکیه بر رشد تاریخی، به منتقدین فرانسوی که این همه در آغاز کار ادبی اش آنها را تحقیر می‌کرد نزدیک می‌شود. برای اینکه نشان دهیم این نزدیکی تا چه حد است، آلفرد میشل (A. Michiels) را باید به خاطر بیابوریم، نویسنده‌ای که در فرانسه زیاد شناخته نیست و در روسیه کاملاً ناشناخته است، ولی بسیار در خود ملاحظه است چون «تن» Taine تمام نظرات کلی اش را جمع به رشد تاریخی هنر را از او گرفته است.

میشل در تاریخ نقاشی فلاناندش، که نخستین بار در ۱۸۴۴ منتشر شد، می‌گوید که می‌خواهد «تغییرات نقاشی را به کمک وضع اجتماعی، سیاسی و صنعتی توضیح دهد».

«اصل مشهور هنر، بیان جامعه است، که دارای ارزشی کاملاً دیگر است».

درستی این اصل گفتگو بردار نیست ولی بدبختانه، این فقط یک اصل است و اصلی مهم.

پس به نحو ادبیات جامعه را بیان می‌کند؟ خود این جامعه چطور رشد می‌کند؟

چه شکل از هنر مربوط به هر یک از مراحل اجتماعی است، و چه قسمتهای از هنر

مربوط به هر یک از عناصر اجتماعی؟ چه قوانین ویژه‌ای در مورد آنها جاری است؟

اینها مسائلی اجتناب ناپذیر و سئوال‌اتی بارآور و وسیع‌اند ایده اولین فقط در صورتی

نتیجه دارد و شاید بتوانیم بگوییم فقط در صورتی معنای واقعی دارد که از آسمان بیرنگی

که در آن غوطه می‌خورد فرود آید تا به دقت و غنای آموزنده و تعمق روشنگر یک

سیستم وسیع که تمام جزئیاتش شرح داده شده باشد مجهز شود».

بلینسکی شعر پوشکین را از راه وضع اجتماعی روسیه و وضع طبقه‌ای که شاعر بزرگ ما

به آن تعلق داشت توضیح می‌داد. میشل همین شیوه را در مورد نقاشی فلاناند بکار می‌برد.

خیلی امکان دارد که بلینسکی مسائلی را که میشل در مورد انتقاد و تاریخ هنر ذکر کرده،

در تمام وسعتش، درک نکرده باشد. از این نقطه نظر، شاید میشل جلوتر از بلینسکی باشد

ولی از نقطه نظر بسیار مهم دیگری از بلینسکی عقب‌تر است.

میشل در بررسی وابستگی بین اشکال هنر از یک سو و مراحل رشد اجتماعی از سوی

دیگر، متوجه نشده است که هر جامعه متمدن، از قشرهای اجتماعی و طبقاتی تشکیل شده‌اند

که رشد و پر خوردهای تاریخی شان، روشنائی کاملی بر روی تاریخ تمام ایدئولوژی‌ها می‌اندازد.

همانطور که دیدیم بلینسکی متوجه اهمیت بسیار این پدیده شده بود، هر چند که بطور کامل

آنرا درک نکرده بود. در حدی که او این پدیده را درک کرد، عقایدش به ماتریالیستهای

جدید نزدیک است.

بی‌آنکه خواسته باشیم آقای ولینسکی را دلخور کنیم باید بگوییم که فضاوت درباره

پوشکین به عنوان شاعری انسان دوست و با فرهنگ که به اشرافیت روس تعلق دارد، نه تنها بخودی خود درست است، بلکه نقطه نظر درستی را هم برای فهم موضعی که «مریبان» ما بنه‌آ پیدا کردند نشان می‌دهد. در نیمه دوم سالهای ۱۸۴۰، بلینسکی یقین داشت که به زودی وابستگی سرفها به زمین منطفی میشود و بنا بر این اشرافیت، بعنوان طبقه‌ای که دره‌قابل طبقات دیگر ایستاده است، سقوط می‌کند.

«اصل» اشرافیت به نظر او، اصلی می‌رسید که دورانش سپری شده است. ولی او قادر بود معنای تاریخی این اصل را ارزیابی کند. او از دورانی حرف می‌زند که اشرافیت با فرهنگ ترین طبقات بود و طبقه برتر، از هر نقطه نظر، به این دلیل می‌توانست شعر زندگی این طبقه را کاملاً بفهمد و نسبت به آن علاقه داشته باشد. در نیمه دوم سالهای ۱۸۵۰ و در سالهای ۱۸۶۰ مریبان ما دیگر نمی‌توانستند نسبت به اشرافیت موضعی چنین بی‌طرفانه داشته باشند اصل طبقه اشرافی از طرف آنها مطلقاً محکوم شده بود. تعجب آور نیست که شاعری را هم که بنظرش این اصل حقیقت جاودانی می‌رسید محکوم کرده باشند.

شعر پوشکین بهیچ وجه خیال پردازی واهی نبود بلکه فقط معرف واقعیت بود. همین کافی بود که علاقه آتشین بلینسکی را نسبت به او جلب کند. ولی پسارف درست می‌باید از این تصویر عادات و سنن بارنگهای سحر آمیز شعر جریحه دار شده باشد. موضع «مریبان» سالهای ۱۸۶۰ ما نسبت به پوشکین، می‌بایست همانقدر منفی بوده باشد که استعداد پوشکین زیاد. از این مطلب در جای دیگر صحبت خواهیم کرد.

خلاصه کنیم: بلینسکی در دوره‌ای که واقعیت اجتماعی را می‌پذیرد، منتهای کوشش را میکند تا پایه‌های عینی انتقاد استتیک را پیدا کند و آن را به رشد منطقی ایده مطلق ربط دهد. این پایه‌های عینی را که در جستجویش بود، در چند قانون زیبایی از پیش پذیرفته شده‌ای یافت که خود و استادش، بدون توجه کافی به جریان رشد تاریخی هنر، وضع کرده بودند.

ولی نکته بسیار مهم اینجاست که در سالهای آخر زندگی‌اش او دید که انتقاد باید در تحلیل آخر، نه به ایده مطلق، بلکه به رشد تاریخی طبقات و روابط اجتماعی متوسل شود. از این گرایش که دقیقاً عین گرایشی بود که رشد تفکر فلسفی در آلمان پیشرفته آن روز می‌کرد، انتقاد او فقط در مواردی منحرف می‌شد که نقطه نظر دیالکتیکی را رها می‌کرد و خود را در نظر گاه «مریبی» جای می‌داد. چنین انحرافات که در شرایط تاریخی آن زمان اجتناب ناپذیر بود و در ضمن سهم خود برای رشد اجتماعی ما فایده بسیار داشت، بلینسکی را در میان مریبان ما مقام اول بخشیده است.

ترجمه منوچهر هزارخانی

بیگانه

کشور کوران

در نگاه نخست ، «بیگانه» مسأله‌ی اجتماعی به‌شمار می‌آید . او آدمی‌ست زیرجلکی .

بالای تراموای ، دختری در معرض باد نشسته است . پیراهن او ، که کمی بالا رفته ، عریانش می‌کند . بند آمدن عبور و مرور ما را اژهه جدا می‌سازد . تراموای دور می‌شود ، و همچون کابوسی ناپدید می‌شود .

دو سه دوسوی خیابان مردم در حرکتند ، خیابان پراز پیراهن‌هایی‌ست که در هر سو تاب می‌خورند ، خود را به سبکی عرضه می‌دارند ، دامن‌ها بالا می‌روند ؛ پیراهن‌هایی که بالا می‌روند و در عین حال بالا نمی‌روند .

در آینه بلند و باریک مغازه‌ی خودم را می‌بینم که ، با سیمایی پریدم رنگ و نگاه‌ی خسته ، نزدیک می‌شوم . چیزی که من می‌خواهم يك زن نیست — همه زن‌هاست ، و من آن‌ها را در میان کسانی که پیرامونم هستند ، يك يك ، جست و جو می‌کنم ...

این قطعه ، از داستان دوزخ «هانری باربوس» ، پاره‌ی از حالات بیگانه را دقیق نشان می‌دهد . قهرمان داستان او در یکی از خیابان‌های پاریس گردش می‌کند ، و تمناهایی که در درونش برانگیخته می‌شود او را آشکارا از دیگران جدا می‌سازد . و نیازی که او به زن احساس میکند کاملاً حیوانی نیست ، زیرا به سرگذشت خود چنین ادامه می‌دهد :

نا کامیاب ، تمعیب‌انگیزش درونی خود را به تصادف سپردم . زنی را که در گوشه‌ی ایستاده و مدتی بر اندازم کرده بود دنبال کردم . سپس در کنار هم قدم زدیم . چند کلمه‌ی با هم صحبت کردیم ، مرا بخانه‌اش برد ... سپس آن صحنه مبتذل پیش آمد . و همچون سقوطی ناگهانی گذشت .

باز ، دریاده روهستم ، و چنان که امیدوار بودم آرامش نیافته‌ام . آشفتگی و پریشانی زیاد سرگشته‌ام ساخته‌است . چنین می‌نماید که من چیزها را آن چنان که هستند نتوانسته‌ام دریابم . من خیلی ژرف و بیش از حد می‌بینم .

Colin Wilson* ، نویسنده مشهور انگلیسی .

درسراسر کتاب ، قهرمان داستان بی نام می ماند . او بیگانه بی ست ناشناس .
از ده به پاریس می آید ؛ در يك بانك شغلی پیدا می کند ؛ در يك هتل خانوادگی ،
اتاقی می گیرد . هنگامی که در اتاق خود تنهایی ماند ، به تفکر می پردازد . و نه نبوغی [دارد] .
نه رسالتی که انجام گیرد ، نه احساس هایی قابل ملاحظه که ارزانی شود . نه چیزی دارم و نه
شایستگی چیزی را . باوصف این به رغم هر چیز ، میل نوعی پاداش دارم . مذهب ... به آن
اهمیتی نمی دهد . و اما بحث های فلسفی ، روی هم رفته به نظرم بی معنی می آیند . چیزی را
نمی توان آزمود ، چیزی را نمی توان اثبات کرد . حقیقت - مراد از آن چیست ؟
افکارش به طور مبهم تسلسل وار از يك ماجرای عشقی گذشته و لذات جسمانی آن ، تاملی که به
دنبال هم می آید ؛ هرگز ، مهمترین ایده ها به شمار میرود . نوری بر بالای دیوار اتاق
خود می بیند ؛ از اتاق پهلویی ست . روی تخت می ایستد و از روزنه نگاه می کند :

نگاه می کنی ، می بینم ... اتاق پهلویی در برهنگی اش خود را به من عرضه
می کند .

حوادث داستان آغاز می شود . او ، هر روز ، روی تخت می ایستد و به زندگانی بی که
در اتاق پهلویی در گذرست خیره می شود . مدت يك ماه ، در حالی که از آن جدا و ، از نظر
نمود کاری ، بالاترست ، به تماشای آن می پردازد . نخستین ماجرای بی که در عالم خیال وارد آن
می شود این است که زنی را که شب را در آن اتاق می گذرانند تماشا می کند ؛ و از تماشای برهنه شدن
او به حد جنون تحریک می شود . صفحه های این قسمت کتاب دارای آن گونه گرایش دانسته
در انگیزش شور و احساس جنسی ست که نظایرش در فرانسه پس از جنگ پیوسته مورد اتهام
قرار می گرفت (چندان که گوید و روجر و درین باره نوشت : «اگرستانسیالیسم به شیوه يك
کتاب پر شور و هیجان انگیز با زندگانی سروکار پیدا می کند» .

اما نکته اصلی هنوز مطرح نشده است . روز بعد او می کوشد که همان صحنه را در خیال
خویش از نو بیافریند ، اما موفق نمی شود ، همچنان که کوشش وی برای نو آفرینی لذات جنسی
بامعشوقه اش به جایی نرسیده بود :

خود را وادار به ابداع جزئیاتی کردم که بار دیگر شدت و حدت تجربه پیشین
را بازیام . او فریبنده ترین وضع و حالت را به خود می گرفت .
نه ، نه ، حقیقت ندارد .

این کلمه ها همه جا بیجانند . آن ها دست نخورده ، بدون آن که قدرت
تأثیر داشته باشند ، شدت و حدت آن چقدر که وجود داشته است به حال خود
می گذارند .

در پایان داستان دوزخ ، قهرمان بی نام آن با نویسنده بی آشنا می شود که با شرح
داستانی که می نویسد از هم بالکی های خود پذیرایی می کند . يك تصادف ... داستان در باره مردی ست
که روزنه بی در دیوار اتاقش ایجاد می کند و پنهانی به آنچه در اتاق پهلویی می گذرد نگاه می کند .
نویسنده همه سرگذشت کتابی را که نوشته است باز گویی می کند ؛ شونده گان آن را تحسین می کنند ؛
آفرین ! عالی ست ! اما «بیگانه» با حالتی افسرده گوش می دهد . من که به نگاه درون

بشریت راه یافته و بازگشته بودم ، هیچ چیز انسانی درین کاریکاتور پانومیم وار نمی دیدم .
زیرا به اندازه بی مبتذل بود که ساختگی می نمود . نویسنده چنین توضیح می دهد : انسانی
که از عناصر صوری خویش بری گشته است ... این همان چیزی است که من می خواهم نشان
دهم . دیگران خواهان تخیل اند ... و من خواهان حقیقت . بیگانه احساس می کند که آنچه
دیده است حقیقت است .

برای ما ، که داستان را نیم قرن پس از آن که نوشته شده است می خوانیم ، چندان
امکانی وجود ندارد که از حقیقت نویسنده و قهرمان داستان یکی را برگزینیم . نمایش هایی که در اتاق
پهلویی داده می شود گاه ما را یاد ساردو ، و گاه یاد « داستوفسکی » می اندازد ، به ویژه هنگامی
که سروکار او بیشتر با بررسی و توضیح يك ایده است تا آن که به آن قالبی از اشخاص و حوادث
بدهد . باوصف این « باربوس » صادقانه می نویسد ، « این آرمان ، « حقیقت خواهی » ، جریان
مشخصی است که سراسر ادبیات قرن بیستم را دربر گرفته است .

« بیگانه » باربوس دارای کلیه مشخصات نوع خویش است . اما آیا او « بیگانه » است
بدان رو که محروم و عصبی است ؟ یا عصبی است به دلیل آن که غریزه بی ژرفتر او را به سوی
تنهایی می کشد ؟ اشتغال خاطر او با مسائل جنسی ، جنایت ، و بیماری است . در اوایل داستان
او صحبت پس از شام يك وکیل دعاوی را بازگویی می کند ؛ از محاکمه مردی سخن می گوید که
به دخترکی خرد سال تجاوز کرده و خفه اش کرده است . هر گفت و شنود دیگر متوقف می شود
و « بیگانه » اطرافیانش را در حالی که به جزئیات نفرت خیز گوش می دهند از نزدیک مورد ملاحظه
قرار می دهد :

مادری جوان ، در حالی که دخترش در کنارش است ، نیمه خیز شده است که
بلند شود ، اما نمی تواند از جای خود تکان بخورد ...
مردها ؛ یکی از آنها ، ساده و متین ، آشکارا شنیدم که نفس نفس می زند .
دیگری ، با ظاهری تفاوت يك بورژوا یا پهلودستی جوانش از موضوعات مبتذل سخن
می گوید . اما چنان به وی می نگرد که گویی می خواهد ژرف و باز ژرفتر در وجود او
رخنه کند . نگاه ناقد او بر توان تراز خود اوست ، و او ازین موضوع شرمناک است ...
موقیبت « بیگانه » در برابر جامعه خیلی روشن است . همه مردها و زن ها دارای این
انگیزش های خطرناک ناگفتنی هستند ، با وجود این نسبت به خود و دیگران ظاهر سازی می کنند .
آبرومندی شان ، فلسفه شان ، مذهب شان ، همه کوشش هایی است برای خوش نما کردن ، متمدن
و عقلانی جلوه دادن چیزی که غیر عقلانی ، نظم نیافته و وحشیانه است . او « بیگانه » است زیرا
که خواهان « حقیقت » است .

این موقیبت اوست . اما درون نگری و غیر عادی بودن آشکار وی موقیبت او را تضعیف
کرده است . در واقع ، چنین می نماید که مردی که خویشتر را منحط ، فاسد و عاری از
یکپارچگی می داند ، می کوشد خود را تبرئه کند . بدون تردید عدم یکپارچگی در وی وجود
دارد . مردی که لباس کندن زنی را تماشا می کند نگاه حیوانی يك میمون را دارد ؛ باوصف

این مردی که دو دلدادۀ جوان را ، که به راستی برای نخستین بار خلوت کرده‌اند ، می‌بیند و هنگامی که درباره آن صحنه سخن می‌گوید لطافت ، گیرایی و ابهام آن را منذکرمی شود ، دارای حالت حیوانی نیست ؛ خیلی هم انسان است . و انسان و حیوان در یک کالبد قرار گرفته‌اند ، و هنگامی که امیال حیوانی در شرف بر آوردگی‌ست ، حیوان ناپدید می‌شود و جای خود را به انسان می‌دهد ، که از شهوات حیوانی تنفر دارد .

این مشکل « بیگانه » است ، و ما در ضمن این کتاب با شکل‌های گوناگون این مشکل برخورد خواهیم کرد : در سطح متافیزیکی ، با « سارتر » و « کامو » (که « اگزیستانسیالیسم » نامیده می‌شود) ، در سطح مذهبی ، با « بوهم » و « کی‌یر که گارد » : در سطح جنایی ، با « ستاوروگین » داستوفسکی (که او نیز به‌دختری کوچک تجاوز کرده و سبب مرگش شده بود) . مشکل لزوماً یکی‌ست ؛ تنها موضوع اغراق‌گویی‌ست که کم و بیش بی‌مناسبت می‌نماید .

« باربوس » عقیده دارد که این واقعیت که قهرمان داستان او ژرف‌تر می‌بیند او را به صورت « بیگانه » درمی‌آورد ، در عین حال ، اظهار نظر می‌کند که او « نه نبوغ خاصی ، نه رسالتی »

دارد ، و غیره ، و از سرگذشت او در « بقیه » کتاب برمی‌آید که دلیلی ندارد برگفته‌هایش تردید آوریم . بی‌شبهه ، قهرمان داستان کم مایه است ؛ او نمی‌تواند سرسری چنین چیزهایی را بنویسد ، و سراسر کتاب پر از مطالب کلیشه‌مانندست . تأکید این نکته ضروری‌ست تا این وسوسه را از خود دور کنیم که « بیگانه » را با هنرمند یکی پنداریم ، و بدین‌سان بحث را به‌غایت ساده انگاریم : بیماری یا بینش ؛ بسیاری از هنرمندان بزرگ هیچ‌کدام از خصوصیات « بیگانه » را نداشته‌اند . « شکسپیر » ، « دانته » ، « کیتس » ، هر سه از نظر ظاهری عادی و از نظر اجتماعی متبادل بودند ، و حالتی نداشتند که بتوان به بیماری یا ناتوانی عصبی نسبت داد . « کیتس » ، که پیوسته به‌وجه تمایزی روشن و رمانتیک میان شاعر و انسان عادی اشاره می‌کند ، به نظر نمی‌آید که در اندیشه‌اش هیچ‌گونه اثری از عقده حقارت یا جنون جنسی وجود داشته باشد ؛ نه حساسیتی « د. ه. لارنس » وار به سطح اجتماعی دارد ، نه نیازی « جیمز جویس » وار برای تأکید برتری معنوی خویش ؛ و بالاتر از همه ، هیچ‌گونه دلبستگی یا گرایش رفتاری « آکزل » و « دولیل آدام » (که « بیتس » آن همه تحسینش کرده‌است) ندارد ؛ « اما زیستن ، خدمتگاران ما می‌توانند این کار را برای ما بکنند . » زیرا که اگر هم کسی خواسته است خودش برای خودش زندگی کند ، « کیتس » بوده است . و تردیدی نیست که او در میان شاعران بزرگ قاعده است و نه استثنا . « بیگانه » ممکن است هنرمند باشد ، اما هنرمند لزوماً « بیگانه » نیست .

آنچه درباره توصیف مشخصات « بیگانه » می‌توان گفت حس غرابت و غیر واقعیت است . حتی « کیتس » ، درست پیش از مرگ خویش در نامه‌یی به « براون » چنین نوشت : « احساس می‌کنم که گویی مرده‌ام و اینک در هستی پس از مرگ زندگی می‌کنم . » این همان حس غیر واقعیت است ، که می‌تواند از دل آسمانی کاملاً باز برخیزد . تندرستی و اعصاب قوی ممکن است آن را غیر محتمل سازد ؛ اما ممکن هم هست دلیلش این باشد که انسان تندرست درباره چیزهای دیگر فکری کند و در جهتی که تردید هست نمی‌نگرد . و یک بار هم که انسان آن را

تجربه کند، پس از آن دنیا دیگر نمی تواند جای سر راستی باشد. «باربوس» به ما نشان داده که «بیگانه» کسی است که نمی تواند در دنیای راحت و محدود بورژوا زندگی کند، و هر چه را که می بیند و لمس می کند چنان واقفیت پذیرد. و او خیلی ژرف و بیش از حد می بیند، و آنچه می بیند ذاتاً بی نظمی است. برای بورژوا، دنیا اساساً جایی است با نظم، ولی دارای عنصری دهم است خیز و غیر عقلانی که نظم را بر هم می زند، اما اشتغال خاطر وی با زمان حاضر معمولاً سبب می شود که آن را نادیده انگارد. برای «بیگانه»، دنیا عقلانی و منظم نیست. هنگامی که او حس نابسامانی خواهی خود را در برابر پذیرش رضامندانۀ بورژوا ابراز می کند، صرفاً نیاز به تحقیر آبرومندی نیست که او را برمی انگیزد؛ بلکه این حس ناراحت کننده که حقیقت باید به هر بهایی که باشد گفته می شود، و گرنه آمیدی به استقرار نهایی نظم نمی توان داشت. حتی اگر جای هیچ گونه آمیدی هم نباشد، حقیقت باید گفته شود. (مثالی که اینک مورد توجه قرار می دهیم نمونه شکر ف این نکته است) «بیگانه» کسی است که چشم به بی نظمی گشوده است. شاید او هیچ دلیلی نداشته باشد که باور کند بی نظمی، مثبت و مایه زندگی است (در فلسفۀ مذهبی «کابالا» بی نظمی - توهو بوهو - به وضعیتی اطلاق می شود که در آن نظم وجود ندارد؛ تخم پرنده بی نظمی، پرنده است)؛ با وجود این حقیقت باید گفته شود، و با بی نظمی مقابله شود.

آخرین اثر چاپ شده «ه.ج. ولز» به ما بینشی از چنین بیداری می دهد. چنین می نماید که کتاب زوال قدرت اندیشه بدان رونوشت شده است که مکاشفاتی را یادداشت کند:

نویسنده دلیل بارزی می یابد باور کند که در یک دوره چند هفته و چند ماه تا این که چند قرن، تنبیری اساسی در شرایطی که بر اثر آن زندگی - و نه تنها زندگی انسانی بلکه هر گونه هستی دانستی دار - از آغاز خود ادامه یافته وجود داشته است. اگر پندار و درست بوده باشد. پایان هر چه ما زندگی می نامیم نزدیک شده و گزیری از آن نیست. او استنتاجاتی را به شما بازگویی کند که واقفیت، اندیشه اش را بدان سو کشانیده است، و فکر می کند شما ممکن است به قدر کفایت علاقه مند باشید که آنهارا مورد توجه قرار دهید، اما نمی کوشد آنهارا به شما تحمیل کند.

این عبارت آخر از نظر منطق شکفتنی که دارد شایان توجه است. اعتقاد «ولز» به این که زندگی در شرف پایان است، به گفته او، «پیشگزارده بی شکر» است. چنانچه این موضوع حقیقت داشته باشد، همه محتویات رساله را نفی می کند؛ و خیلی آشکارا، زیرا که همه زندگی و پدیده های آن را نفی می کند. «ولز»، که به طور مبهم ازین تناقض آگاه است، توضیح می دهد که او تحت انگیزش آموزشی علمی که وادارش می کند دنیا و ایده های خویش را تاجایی که امکاناتش اجازه می دهد روشنگر سازد دست به نوشتن زده است.

هوش زاینده او خود را با واقفیتی شکفت و متقاعد کننده رو به رومی یابد که به اندازه بی تسلط آمیز است که، اگر او به راستی یکی از آن مردم منطقی و ثابت قدمی بود که ما میل داریم ادعا کنیم هستیم، شب و روز با شور و تمرکز اندیشه، ترس و مبارزه

دماغی به سانحی غایی که در برابر نوع ما قرار دارد ، می اندیشید . ماجیزی ازین گونه نیستیم . ما با توجه به تجارب گذشته است که زندگی می کنیم ، نه رویدادهای آینده ، هر قدر هم که اجتناب ناپذیر باشند .

«ولز» در حالی که درباره یکی از کتاب های پیشین خود به نام فتح زمان اظهار نظر می کند ، چنین می گوید : فتحی را که کتاب اذعان می کند ، زمان کرده است . و نه انسان .

زمان چونان جویباری که همیشه جاریست همه فرزندان را همراه می برد آنها چونان رویایی که در آغاز روز ناپدید می شود فراموش می شوند این بدبینی اصیل شکسپیریست ، که یکر است از هاگبث یا تیمون گرفته شده است . یادداشتیست شکفت خیز از کشتی که زندگی خویش را به موعظه این شمار پرداخته است ، اگر زندگی خود را دوست ندارید می توانید تغییرش دهید : قهرمان خوشبین کتاب انسان هایی چونان خدایان و مدینه و فاضله جدید . «ولز» اعلام می کند که ، چنانچه خواننده از نزدیک به دنبال او باشد ، دلیل این تغییر دید را ارائه خواهد داد :

واقیعت ، سرد و سخت بر هر يك از کسانی که می توانند اندیشه خود را آزاد سازند می تابد . تا با یر سشی بی رحمانه که بر نویسنده چیره گشته است روبرو شود . آنها درمی یابند که شکفتی ترسناکی جان گرفته است ... علاقه معمولی نویسنده آینده تگری نقادانه اوست . درباره هر چیزی می پرسد ، به کجا خواهد انجامید ؛ و برای او طبیعتیست چنین انگار که برای تمیز هم محدودی هست ، و چیزها و رویدادهای تازه پدیدار می شوند ، ولی پدیدار شدن آنها پائنده است ، و تسلسل طبیعی زندگی را حفظ می کند . چندان که در آشفتگی دامنه دار کنونی دنیای ما ، همیشه فرض استقرار غایی روانی عقلایی وجود دارد تنها این یرش جالب می ماند که مرحله عقلانی تازه چه شکلی به خود خواهد گرفت ، کدام ابرمرد ، «ناکجا» فاصله یا هر چیز دیگر آشفتگی و ابرهای گذرا از میان بر خواهد داشت . نویسنده اندیشه خود را ... متوجه این نکته کرده است .

او حد اعلا ی کوشش خود را می کند تا این مارپیچ بالا رونده را ، د جهت تقارب آن در مرحله بی جدید از سر گذشت زندگی دنبال کند ، و هر چه بیشتر واقیعات را در برابر خود سبک سنگین می کند ، کمتر می تواند هیچ گونه تقاربی را مشاهده کند . تغییرات دیگر نظم و ترتیبی ندارند ، و او هر چه بیشتر راهی را که به نظر می رسد در پیش خواهند گرفت پیش بینی می کند ، بیشتر از هم دور می شوند . تا این جا ، رویدادها بر اثر يك نوع پائندگی منطقی بهم وابسته اند ، همچنان که اجرام آسمانی در نتیجه نیروی جاذبه وابسته به یکدیگرند . اینک چنین می نماید که آن رشته محو شده ، و هر چیز به صورتی ، با سرعتی که به طور يك نواخت افزایش می یابد ، به جایی رانده می شود انگاره چیزهایی که بایستی بیاید ناپدید می شود .

در صفحات بعدی ، این ایده ها بسطی بیشتر می یابند و تکرار می شوند ، بدون آن که به ما نشان داده شود که چگونه آن ها به دست آمده اند . چیزها دارای شکفتی شدیدی می شوند ،

ويك بند پايين تر: «وارد روشنايي خيره كنده مي مي شويم كه تازگي باورنا كردني دارد هرچه تحليل فعالانه تر مي شود ، حس شكست اندیشه گريز ناپذير تر مي گردد.» «برده سينما به صورت ما خيره مي شود. اين پرده تار و بود واقعي وجود ماست. عشق هاي ما، نفرت هاي ما ، جنگ ها و نبردها ي ما ، چيزي به جز اشكال خيالي نيستند كه بر آن تار و پود مي رقصند، و خود نيز چونان روي غير واقعي اند.»

ظاهراً تفاوت هاي زيادي ميان گرايش هاي رفتاري قهرمان داستان «باربوس» و «ولز» وجود دارد ، اما هر دو داراي گرايش اساسي « بيگانه » هستند : عدم پذيرش زندگي ، و زندگي انساني كه موجودات انساني در جامعه انساني مي زيند . هر دو خواهند گفت : چنين زندگي روياست ؛ واقعي نيست . «ولز» حتي در جهت نفي گامي فراتر از «باربوس» مي رود. او فصل اول كتاب خود را با اين سخنان به پايان مي رساند : «هيچ راهي به بيرون يادرون يا بپرامون نيست .» ترديدي نمي توان داشت كه تا جايي كه به «ولز» مربوط است ، او به يقين « خيلي ژرف و بيش از حد» مي بيند . اين گونه شناسايي ، بن بست به شمار مي آيد ، بن بست «جرو نشن» اليوت : «پس از چنين شناسايي ، چه بخشايشي ؟»

«ولز» وعده كرده بود كه دلايل خود را براي رسيدن به چنين پيشگزارده يي شگرف ازايمه كند . اما در بقيه رساله (نوزده صفحه) چنين كاري نمي كند ؛ تنها ادعای خود را تکرار می کند . ولانه مورچه محكوم به فناي ما ، «دشمني كينه توزانه شديد نسبت به جهان ما» ، « هيچ نوع انگاره يي .» او با ابهام درباره تناقض سرعت نور «اينشتين» ، و ساعت راديومي ، (روشي كه زمين شناسان براي تعيين عمر زمين به كار مي برند) سخن مي گويد . حتي اظهار نظر آغازين خود را كه همه زندگي به پايان نزديك شده است نفي مي كند : انسان دوپاست كه مي گويد از كاز افتاده است . ستارگان در گذرگاه خويش به دشمني وي برخاسته اند و او بايد جاي خود را به حيواني ديگر دهد كه بهتر بتواند خويش را با سر نوشتي كه به بشريت نزديك مي شود سازگار سازد . « در صفحات آخر رساله ، شيبور روز دستاخيز او به صورت اين پرسش درآمده است : آيا مي توان تمدن را نجات داد ؟

« اما طبع من اين نکته را براي من اجتناب ناپذير مي سازد كه ترديد كنم اقليت كوچكي هم وجود نخواهد داشت كه زندگي را تا پايان مسلم آن بدرقه كند . »
با اين همه ، اين رساله را ، با آدم هاي پوك ، ت.س. اليوت ، بايد بدبينانه ترين گفتار منفره ادبيات جديد شمرد . و نااميدي اليوت ذاتاً مذهبي بود ؛ ماهم برانگيخته مي شويم فرض كنيم كه نااميدي «ولز» نيز ، چنانچه اصرار نمي ورزيد كه از واقعي علمي ، و واقعي عيني سخن مي دارد ، مذهبي است .

جاي شكفت نيست كه اين اثر خيلي كم توجه معاصران «ولز» را به خود جلب كرد ؛ براي آن كه استنتاجات آن مورد پذيرش قرار گيرد بيه ابزار ديالكتيكي قوي كتاب دنيا به منزله اراده و ايده «شوپنهاور» يا انجسطا غرب «شپنكلر» نياز مند بود . از يكي از نويسندگان معاصر «ولز» شنيده ام كه آن را «طغياني تند نسبت به دنيايي كه از پذيرفتن وي به

عنوان «مسیح» خود سر باز زده است ، قلمداد کرده است . تردیدی نیست که ، اگر ما آن را در سطحی که نوشته شده است بپذیریم - و با هر عبارت آن موافقت کنیم - احساس برانگیختگی مسایلی را می کنیم که به همان صورت می ماند و راه حلی برایشان نیست . پس اگر او نمی تواند هیچ گونه امید یا به دستگیری ارائه کند چرا آن را نوشته است ؟ اگر استنتاجاتی که کرده است زندگی گذشته خود او ، و آینده های احتمالی نژاد انسانی ، را نفی می کند ، پس ما گام در چهره های نهاده ایم ؟ تز «ولز» این است که ما هرگز به هیچ راهی نرفته ایم - بلکه دستخوش تصورات واهی خود بوده ، و پنداشته ایم که هر جنبشی بهتر از سکون است . در صورتی که حقیقت آن است که درست عکس آن ، یعنی سکون ، پاسخ نهایی بوده است ، پاسخ به این پرسش : انسان ها هنگامی که با مسایل و مشکلاتی روبرو می شوند چه می کنند ؟

راهی است بس دراز بین دریافت آقای «پالی» (اگر زندگی خودتان را دوست ندارید می توانید تغییرش دهید) و این که : راهی به بیرون یا بیرون نیست . و «باربوس» ثانیه راه رفته است ، بدین سان که : حقیقت ، مراد از آن چیست ؟ و قضیه فرعی آن ، «تعبیر» ، چه فرقی می کند ؟ «ولز» همه راه را رفته ، و ما را به آستانه مشکل آگریستان نیالیستی راهنمون شده است : آیا اندیشه ، بایستی زندگی را نفی کند ؟

پیش از آن که وارد این جنبه تازه «مسأله» «بیگانه» شویم ، مبنای مقایسه دیگری میان «باربوس» و «ولز» وجود دارد که شایسته است در آن زمینه هم اظهار نظری بشود . هنگامی که ما به دیدار قهرمان داستان «باربوس» می رسیم او را «بیگانه» می یابیم ؛ شاید او همیشه «بیگانه» بوده است . اما «ولز» به طور قطع بیشتر عمر خود را «خودی» بود ، و به شیوه بی خستگی ناپذیر و وظیفه خود را نسبت به جامعه انجام می داد ، و به جامعه اندرز نیکو می داد که خود را بهتر کند . او تجسم روح علمی بود : تاریخ زندگی را نقد و بررسی می کرد و به استنتاجاتی می رسید ، تاریخ اقتصادی و اجتماعی ، تاریخ سیاسی و مذهبی را نقد و بررسی می کرد ؛ او از تبار آنسیکلوپدست های فرانسوی بود که هرگز دست از تألیف و تلخیص برنداشت . حقیقت ، مراد از آن چیست ؟ اگر از او پرسیده می شد ، با نقد و بررسی چکیده کلیه ایده های حقیقت در تاریخ تمدن های هفتگانه دنیا ، آن را توجیه می کرد . «بیگانه» شدن چنین شخصی به اندازه بی تکان دهنده است که ما احساس تمایل می کنیم برای پی بردن به چگونگی این تغییر دنبال علل جسمانی برویم : «ولز» هنگامی که زوال قدرت اندیشه را نوشت ، بیمار و نژند بود . آیا نمی توان این نکته را دلیل اصلی و نیروی محرک در نوشتن آن رساله دانست ؟

متأسفانه ، نه . «ولز» روشن ساخته است که استنتاجاتش عینی است ؛ و اگر چنین باشد گفتن این که به هنگام نگارش آن ها بیمار بوده است نامربوط می نماید . کاری که ما می توانیم بکنیم این است که داوری کنیم آیا می توان به دنیا از دید استنتاجات مسلم «ولز» نگریم ؛ و اگر چنین باشد ، ببینیم آیا چنان نگرشی راستین تر ، معتبر تر و عینی تر از نگرش عادی ماست . در چنین وضعیتی حتی اگر پاسخ ما از آغاز فیه باشد ، باز ممکن است از همین اقدام به تغییر دیدگاه خود چیزهای زیادی بیاموزیم .

ادعای بیگانه کم و بیش نزدیک به ادعای قهرمان داستان «ولز» در کتاب کشور کوران است: یعنی او تنها کسی است که می‌تواند ببیند و در برابر این ایراد که او ناسالم و عصبی است، چنین می‌گوید: در کشور کوران، آدم یک چشم پادشاه است. موقعیت او، در واقع، این است که او تنها کسی است که، در تمدنی که نمی‌داند بیمار است، می‌داند بیمار است. پاره‌یی از «بیگانه»‌هایی که بعد مورد توجه قرار خواهند گرفت حتی فراتر رفته اعلام می‌کنند که این طبیعت انسانی است که بیمار است، و «بیگانه» کسی است که با این حقیقت تلخ روبرو می‌شود. اما این نکات ضرورت ندارد که ما را به خود مشغول دارد؛ در زمان حاضر ما دارای یک موقعیت منفی هستیم که از دید «بیگانه» ذات دنیا چنان است. «حقیقت» مراد از آن چیست؟ «راهی به بیرون، یا درون، یا پیرامون نیست.» و ما بایستی توجه خود را بدین نکته معطوف داریم.

هنگامی که «باربوس» قهرمان داستان خود را وادار به پرسیدن سؤال اول می‌کند، تقریباً به‌طور قطع آگاه نیست که به شرح و بسط مسأله اساسی و مورد نظر یک فیلسوف دانمارکی که در سال ۱۸۵۵ در کپنهاگ در گذشته پرداخته است. از نظر «سورن کی‌یر که» کارده نیز بحث فلسفی روی هم رفته بی‌معنی می‌نماید، و دلیل او هم مانند دلیل «ولز» بود: واقعیت آن را نمی‌کند. یا، چنان که «کی‌یر که» کرده می‌گوید، هستی آن را نمی‌کند. حمله «کی‌یر که» بویژه متوجه «هگل» فیلسوف مائزیزیک آلمان بود، که (تقریباً مانند «ولز») سعی آن بود که از راه گفتار درباره هدف تاریخ و مقام انسان در زمان و مکان «راه خدا را برای بشر توجیه کند.» «کی‌یر که» کرده که دارای گرایش شدید مذهبی بود چنین توجیهاتی را بی‌اندازه سطحی می‌شمرد. می‌گفت: مرا در «نظامی» بگذارید و نمی‌ام کنید - من یک علامت ساده ریاضی نیستم - من هستم.

بدیهی است که این چنین انکار منطق و تحلیل علمی نتایجی شگرف دارد. علم ما با این فرض بنیان گذاری شده است که بیانی چون «همه اجرام با سرعتی برابر ۹۷۵ سانتیمتر در ثانیه در میدان جاذبه زمین سقوط می‌کنند» دارای مفهومی معین و قطعی است. اما اگر منکر اعتبار غایب منطق باشید، به نظر بیمعنی می‌آید. و اگر منکر منطق نباشید، دشوار خواهد بود، که هنگام اندیشیدن درین زمینه‌ها، «ولز» و «جان ستوارت میل» را نادیده بگیریم. - از همین روست که «کی‌یر که» کرده آن را به این عبارت درمی‌آورد: آیا «یک» نظام اگزستانسیالیستی، امکان پذیر است؛ یا، به بیانی دیگر، آیا انسان می‌تواند با فلسفه‌یی زندگی کند بدون آن که زندگی یا فلسفه را نمی‌کند؟ استنتاج «کی‌یر که» کرده، که بود، اما انسان می‌تواند با مذهبی زندگی کند بدون آن که زندگی با مذهب را نمی‌کند. نیازی نیست که مادرین جا درباره استدلالی که او را به این استنتاج رسانیده درنگ کنیم (خوانندگان که علاقه داشته باشند می‌توانند به کتاب پس نویسی غیر علمی مراجعه کنند).

آنچه درین جا شایان توجه است آنست که تأکید ارزش‌های مسیحی از جانب او مانع آن نشد که به «کلیسای مسیحی» به شدت حمله نکند، به دلیل آن که مسأله زندگی با مذهب را را با بریدن دست و پای کلیسا و متناسب ساختن آن با زندگی حل کرده بود. نکته جالب

دیگر آنست که فیلسوف اگزیستانسیالیست دیگر قرن نوزدهم ، «فردریش نیچه» ، به دلیلی کاملاً متفاوت به کلیسای مسیحی ، حمله کرد ، که این مسأله را با قطعه قطعه کردن زندگی و متناسب ساختن آن با مذهب مسیحی حل کرده است . «کی‌یر که گارده» و «نیچه» هر دو متفکرانی کارآزموده بودند ، و هر دو از بیان این که «بیگانه» اند بر خود می‌بالیدند . بنا برین طبیعت است که ما باید بتوانیم در آثار آن دو دفاعی ماهرانه از «بیگانه» و وضعیت او پیدا کنیم . و این در واقع چیزیست که ما پیدا می‌کنیم .

«نیچه» و «کی‌یر که گارده» فلسفه‌یی به وجود آوردند که با «بیگانه» آغاز می‌شد ؛ و امروزه هر گاه ما در آن بساره سخن بداریم عبارت «کی‌یر که گارده» را به کار می‌بریم ، و آن را «اگزیستانسیالیسم» می‌نامیم . هنگامی که ، در سال‌های هزار و نهمصد و بیست ، آثار «کی‌یر که گارده» بار دیگر به زبان آلمانی منتشر شد ، استادان دانشگاه ، که استنتاجات مذهبی او را کنار می‌گذاشتند ، دنبال کارش را گرفتند ، و روش های تحلیلی وی را برای بنیان گذاری «فلسفه وجودی» به کار بردند . با چنین کاری ، آن‌ها دست از تأکید «بیگانه» برداشتند و آن‌را به متافیزیک «هگل» باز پس راندند . بعدها ، در فرانسه ، آثار «ژان پل سارتر» و «آلبر کامو» اگزیستانسیالیسم را به زبان ساده درآورد ، که «ار دیگر «بیگانه» را مورد تأکید قرار دادند ، و سرانجام به استنتاجات خاص خویش درباره این مسأله که چگونه می‌توان با فلسفه‌یی زندگی کرد رسیدند ؛ «سارتر» درود کترین تمهده خود (که بعد به آن خواهیم پرداخت) و «کامو» با اعتقاد : «بیگانه» ماندن . ما باید بهتر تبیین هر کدام ازین دورا بررسی کنیم .

* * *

«سارتر» در یکی از داستان‌های اولیه خود ، «تهوع» ، با مهارت بسیار همه نکاتی را که ما تاکنون با توجه به «ولز» و «سارتر» بررسی کرده‌ایم با هم تلفیق می‌کند ؛ غیر واقیست ، طرد مردم و معیارهای تمدن ، و ، سرانجام ، «پرده سینمایی هستی‌عریان» با «هیچ راهی به بیرون یا درون یا پیرامون» .

تهوع یادداشت های روزانه تاریخ نگاریست به نام «روکاتن» که مانند «ولز» یک تاریخ نگار علمی تمام عیار نیست ، بلکه تاریخ نگاری ادبی که به روش ساختن زندگانی دیپلمات و سیاست بازی زرنکه به نام «رولین» اشتغال دارد . «روکاتن» به تنهایی در هتلی در «لوهار» زندگی می‌کند . زندگانی او موضوع بیسروصدایی از نظر تحقیق است ، از گفت و گوهای کتابخانه گرفته ، تا آمیزش جنسی با زن صاحب کافه ؛ «من تنها زندگی می‌کنم ، کاملاً تنها ، هرگز با کسی صحبت نمی‌کنم ، هرگز ؛ چیزی نمی‌دمم ، چیزی نمی‌گیرم»

اما یک رشته مکاشفات ناراحتش می‌کند . کنار دریا ایستاده است و سنگی پهن بر میدارد که بر لبه آب بیندازد ، و ناگهان . . . چیزی دیدم که متنفرم ساخت ؛ نمی‌دانم سنگ بود یا دریا . سنگ را بر زمین می‌اندازد و دور می‌شود .

یادداشت‌های «روکاتن» کوششیست درعینی ساختن چیزهایی که برای او روی

می‌دهد. حافظه‌اش را جست و جومی‌کند، گذشته‌اش را بررسی می‌کند. چیزی در هندوچین روی داده بود؛ یکی از همکارانش از او خواسته بود که با یک هیأت باستانشناسی به بنگال برود؛ و او در شرف پذیرفتن بود -

... که ناگهان از خوابی شش ساله بیدار شدم ... نمی‌توانستم بفهمم چرا به هندوچین رفته‌ام. آن‌جا چه می‌کنم؟ چرا با این مردم سخن می‌گویم؟ چرا این لباس عجیب‌ها پوشیده‌ام؟ ... در برابرم آینده‌بی‌بزرگه و کسالت‌بار باحالتی سستی‌خیز قرار داشت. به روشنی نمی‌دیدم که چیست، اما به اندازه‌ی دچار دل‌اشوبم کرده نتوانستم به آن نگره کنم.

تردید نیست که اتفاقی در شرف روی دادن است. زندگانی عادی او، با فرض معنا، مقصود، و سودمندی‌اش، و این مکاشفات، این حالات تهوع، که زندگانی عادی او را زیر و رو می‌کند. پیدا کردن دلیل آن دشوار نیست: او بیننده‌ی بی‌ست بیریا و تیزبین. مانند «ولز»، درباره هر چیز این سؤال را می‌کند: به کجا خواهد انجامید؟ هرگز دست از مشاهده بر نمی‌دارد. درباره صاحب کافه چنین اظهار نظر می‌کند: «هنگامی که کافه خالی می‌شود کله‌اش هم خالی می‌شود». «همندگی این مردم موکول به رویدادهاست. اگر دیگر چیزی در زندگی آن‌ها روی ندهد، آن‌ها از هستی ساقط می‌شوند. ازین بدتر ارادلی هستند که تصاویرشان را در گالری هنر شهر می‌تواند تماشا کند، این شخصیت‌های برجسته اجتماعی، که آن همه از خودشان خاطر جمع هستند، به اندازه‌ی که زندگی از آن‌ها است و وجود ایشان لازم برای زندگی. و انتقاد «روکانتن» متوجه خودش می‌شود؛ او نیز معناهایی را پذیرفته است که اینک تشخیص می‌دهد وجود نداشته‌اند. او نیز وابسته به رویدادهاست.

در یک کافه شلوغ، می‌ترسد به لیوان آب‌جو نگاه کند. «اما من نمی‌توانم توضیح دهم چه می‌بینم. به هیچ کس. آن‌جا: آهسته و آرام وارد اعماق آب می‌شوم، به ترس نزدیک می‌شوم.»

چند روز بعد، باز، به شرح دقیق چگونگی حالت تهوع خود می‌پردازد. این بار، بند شلوار صاحب کافه کانون دل‌اشوب می‌شود. اینک ما می‌بینیم که تهوع دردناک بودن آنچه را که پیرامون «روکانتن» را فرا گرفته است تأکید می‌کند. («سارتر»، در تأکید «ظلمت و کثافت» از هر نویسنده پیشین دیگر فراتر رفته است. نه «جوس»، و نه «داستویفسکی» چنین احساسی را به وجود نمی‌آورند که اندیشه در دام کثافت مادی گرفتار است.) «روکانتن» به شدت تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد، که در واقع بر گردانی‌ست معنوی از دل‌اشوب شدید جسمانی.

..... تهوع در درون من نیست، من آن را در بیرون احساس می‌کنم، در دیوار، در بند شلوار، در همه‌جا پیرامون خویش. آن خودش را با کافه یکی می‌کند، و من در درون آن قرار دارم

«روکانتن»، مانند «ولز»، بر ماهیت عینی مکاشفه تکیه دارد. کسی صفحه‌ی می‌گذارد؛ صدای زنی سیاه که آواز دیگری ازین روزها را می‌خواند شنیده می‌شود. و او در حالی که گوش می‌دهد احساس تهوع‌اش ازین می‌رود:

هنگامی که در خاموشی صدا بلند شد احساس کردم که تنم از وارفتگی درمی آید و احساس تهوع ازین می رود؛ ناگهان آن شادابی و استواری به پایه می رسد که تقریباً تحمل ناپذیر گشت... احساس می کنم توی موسیقی هستم. گوی های آتشین در آینه ها می چرخند، و حلقه های دود آنها را فرا گرفته است

نیازی نیست که این تجربه تجزیه و تحلیل شود؛ این همان تجربه آشنا و دیرین شناخت زیبایی است؛ هنر به بی نظمی نظم و منطق می دهد.

تحت تأثیر قرار گرفته ام، احساس می کنم که تنم چونان ماشینی دقیق در حال استراحت است. ماجراهایی واقعی داشته ام. نمی توانم جزئیات آن ها را به خاطر آورم، اما توالی بی گیر رویدادها را احساس می کنم. از دریاها گذشته ام، شهرها را پشت سر نهاده ام، گذرگاه رودخانه ها را دنبال کرده یا در دل جنگل ها پیش رفته ام، همیشه روبرو شهرهای دیگر نهاده ام. با زن ها بوده ام، با مرد ها پیکار کرده ام، و هرگز نتوانسته ام به عقب برگردم. همچنان که صفحه گرامافون را نمی توان به عقب برگرداند.

آثار هنری نمی توانند در وی تأثیری بگذارند. هنر اندیشه است، و اندیشه تنها نمودی از نظم به دنیا می دهد، که هر کس ناتوان باشد ممکن است با نمایش آن متقاعد شود. تنها چیزی که ذاتاً موزون باشد، مانند جاز ملایم، می تواند به او حس نظم، که ساختگی نمی نماید، بدهد. اما حتی این هم تنها پناهی موقت می تواند باشد؛ خستگی شدید عصبی سبب می شود که حس نظم درم فرو ریزد، حتی در آواز و یکی ازین روزها.

درین یادداشت ها ما فرو ریختن همه ارزش های «روکاتن» را نمی بینیم. خستگی شدید او را هر چه بیشتر در زمان حاضر محدود نگه می دارد، این جا - اکنون. عملکرد حافظه، که به رویدادها تسلسل و ارتباط می دهد، دچار فتور شده است، و او را هر چه بیشتر تابع معناهای اشیائی می کند که می تواند ببیند و لمس کند. این چونان شکاکیت «هیوم» است که غریزی و ویرانگر شده است. زیرا هر چه را که می تواند ببیند و لمس کند ناشناخته می ماند، و حافظه یاری نمی کند؛ چونان عکس شیئی آشنا که از زاویه بی نا آشنا گرفته شده است. به سندلی بی نگاه می کند، اما آن را به جا نمی آورد؛ د زمزمه می کنم: این سندلی است، اما کلمه بر لبانم می ماند. حاضر نمی شود برود و روی آن شیئی قرار گیرد... اشیاء از نام های شان جدا شده اند. آن ها باهیائی عجیب و غریب، درشت نما، و ستیزه گر، در آن جا قرار دارند، و مضحك می نماید آن ها را سندلی بنامیم، یا اصلاً چیزی درباره آن ها بگوییم. من در میان اشیاءم - اشیاء بی نام.

در پارک، در حالی که به ریشه های درخت شاه بلوطی خیره می شود، مکاشفایی تمام عیار به او دست می دهد:

دیگر نمی توانستم به خاطر آورم که آن ریشه است. کلمه ها محوشده بودند، و با آن ها اهمیت اشیاء، طرز کاربردشان، و اشارات ضعیفی که انسان ها به آن ها

افزوده‌اند در برابر این توده گره خورده ، و دد نما، که به وحشتم می‌افکند نشسته بودم. نفس بند آمده بود. ناهمین چند روز گذشته، من هرگز معنای هستی را ادراک نکرده بودم. من هم مانند دیگران بودم. با آنها می‌گفتم : اقیانوس سبز ست، آن لکۀ سفید مرغ دریایی ست، اما احساس نمی‌کردم که وجود دارد. و آن گاه ناگهان هستی پرده از خود بر گرفته بود. نمود انتزاعی خود را از دست داده بود ؛ خمیرمایهٔ هر چیزی به شمار می‌آمد ؛ این ریشه با هستی سرشته بود. این اشیاء ، مرا آزار می‌دادند ؛ دلم می‌خواست که با هیمنه بی‌کمتر وجود می‌داشتمند ، بی احساس تر، انتزاعی تر.

او به حسیض تحقیر خویش رسیده است ؛ حتی اشیاء هم او را نفی می‌کنند. ما به رغم انسان‌های دیگر آشنایی کافی با تجربهٔ او داریم ؛ شخصیت یا اعتقاد می‌تواند با وجود مقاومت خود را تجمیل کند ؛ حتی خود شهر ، ازدحام عبور و مرور موجودات انسانی در خیابان «روجننت» می‌تواند شخصیتی ناتوان را به شدت تحت تأثیر قرار دهد و در وی احساس حقارت پدید آورد . «روکانتن» در برابر اشیاء احساس حقارت می‌کند . وجود او ، بدون آن که از ادعایش معنایی به آن ببخشد، پوچ است. علیت - این مترسک «هیوم» - در هم فرو ریخته است ؛ در نتیجه دیگر ماجراهایی وجود ندارد . شرح حال «رولین» اقدامی دیگر از «بی‌اعتقادی» می‌بود، زیرا ضرورتی به زندگی او می‌افزود که در واقع وجود نداشت ؛ رویدادها به راستی ارتباطی باهم نداشتند و چونان سرگذشت به دنبال هم نمی‌آمدند ؛ تنها عدم بصیرت به حقیقت هستی مریان و خام می‌توانست چنین وهمی را به وجود آورد .

پس چه ؟ آیا علیتی ، معنایی ممکن وجود ندارد ؟ «سارتر» زندگی را چنین خلاصه می‌کند : «انسان شوری بیفایده است .» به گمان «روکانتن» اختیار وجود ندارد ؛ تنها بیفایده بودن است و دانستن آن و بیفایده بودن و دانستن آن .

با وصف این «روکانتن» هم لمحہ‌یی از نظام و معنا داشت ؛ در آواز «یکی ازین روزها» . در آن معنا ، رابطهٔ علت و معلول ، وجود داشت ، يك نت به ناچار دنبال نت دیگر می‌آمد . «روکانتن» می‌خواهد بداند : چسرا او نباید چنان چیزی بیافریند ؛ چیزی آهنگین، دارای هدف - شاید يك داستان، که مردم بعدها بخوانند و احساس کنند ؛ کوششی هم برای ایجاد نظم در بی‌نظمی وجود داشته است ؟ «لوهاور» را ترك خواهد کرد و «رولین» راپشت سر خواهد گذاشت ؛ بایستی شیوهٔ زندگی دیگری هم وجود داشته باشد که بیهوده نیست . با این اشاره یادداشت‌ها به پایان می‌رسد .

* * *

«روکانتن» مانند قهرمان داستان «باربوس» زندگی می‌کند ؛ اتاق او تقریباً حدود دانستکی او شمرده می‌شود. اما او از مرد روزنه - در «دیوار» فراتر و ژرفتر رفته است . گزایش رفتاری او به بن بست «ولز» رسیده است ؛ «انسان شوری بیفایده است» ؛ این را می‌توان چکیدهٔ زوآل قدرت اندیشه دانست. انکار کامل ، چونان که «آدم‌های پوک» ، الیوت : ما آدم های پوک هستیم ، ما آدم های رذل هستیم . «روکانتن» ، موقعیت

قهرمان داستان کشور کوران را دارد. تنها او از حقیقت آگاه است، و همه از آن آگاه بودند، زندگی پایان می‌یافت. ذرکشور کوران، آدم یک چشم پادشاه است. اما پادشاهی او پادشاهی برهیچ است. هیچ‌گونه قدرت و امتیازی ندارد، مگر از دست دادن ایمان و زوال قدرت اقدام. دنیای آن دنیاییست بدون ارزش‌ها.

این موضوعیست که «بیگانه» باربوس ما را بدان سوق داده‌است. و آن به روشنی در آن میلی که به هنگام دیدن پیراهن‌های موج و پرنوسان زن‌ها برانگیخته می‌شود مشهود است؛ زیرا آنچه اومی خواهد آمیزش جنسی نیست، بلکه نوعی آزادی بیان ناکردنی، که زن‌ها، با برهنگی پوشیده و پنهان خود، نمودگار آنند. میل جنسی هم هست، اما تنها آن نیست؛ بلکه در حالی که چونان بالنی، با خشم و تنفر، دمیده و پر شده است برضد سرکشتگی پاریس که با زن‌های خوش پوشش در شتاب است دست به عصیان زده است. «ولی با وجود این من خواستار پادشاهم.» با وجود آن که تمدن مهری‌اهمیتی او را بر رویش زده است که یقین داشته باشد «چیزی ندارد و شایسته چیزی نیست»، با وجود این او احساس می‌کند که حقی دارد... «حق چه؟ آزادی؟ این کلمه نادرست به کار برده می‌شود. دوزخ را بیهوده برای یافتن تمرینی از آن واری می‌کنیم. «سارتر» و «ولز» داوری کرده‌اند که انسان آزاد نیست؛ اما به قدری کودن است که آن را تشخیص نمی‌دهد. پس دقیقاً برای چیست که «بیگانه» دارای حقی ذاتی و انتقال ناپذیرست؟

این پرسش باید ما را به زمینی تازه راهنمون شود: «بیگانه»هایی که بینشی در ماهیت آزادی داشته‌اند.

ترجمه امین عالی‌مرد

گذاری به دنیای نیچه

«... سوژه، (یا عوامانه‌تر: روان) شاید تا به امروز مهمترین و تزلزل‌ناپذیرترین موضوع اعتقاد باقی‌مانده است چرا که موضوعی اینچنین، خود فریبی باشکوهی را برای اکثریت عظیم میرندگان، یعنی برای ضعیفان و ستمدیدگان، امکان‌پذیر گردانیده که عبارتست از: ضعف را به جای آزادی گرفتن و این یا آن حالت ضروری را به جای شایستگی فرض کردن.»^۱

«... همه سرشته‌هایی که راه بیرون ریخته‌شدن بر آنها بسته‌است و نیروئی سرکوب‌کننده مانع بیرون ریخته شدن آنها می‌شود، به درون باز می‌گردند. و من این را صاحب درون شدن، انسان نام می‌دهم: بدینسان چیزی در انسان پدید می‌آید و رشد می‌کند که بعدها روان نامیده می‌شود. همه جهان درونی - که در اصل، میان پوست و گوشت، بسیار نازک بوده - رشد یافته و توسعه پیدا کرده است، عمقش زیادتر شده، پهنا و بلندی‌اش افزون گشته‌است، و همه اینها از آن هنگام آغاز گردیده که انسان نتوانسته‌است در بیرون گسترش یابد...»^۲

«آه! بشر، حیوان حقیر و دیوانه! همینکه مانعی در سر راهش ایجاد شود که او را اندکی از حیوان عمل‌بودن باز دارد دستخوش چه تخیلات عجیب و ضد طبیعی، چه بحران‌های جنون و چه حیوانیت اندیشه که نخواهد شد.»^۳

«در پس عمل، در پس معلول و شدن، بونی درکار نیست؛ عمل‌کننده به عمل افزوده شده است، عمل همه چیز است...»^۴

«عصیان بردگان در زمینه اخلاق هنگامی آغاز می‌شود که کینه، خود، خلاقیت پیدا می‌کند و ارزش‌هایی پدید می‌آورد: کینه موجوداتی که واکنش حقیقی، یعنی واکنش عمل، بر آنان ممنوع گردیده و آنان، جز در انتقامی خیالی، وسیله‌ای برای تلافی نمی‌یابند. اخلاق اشرافی، زائیده اثبات پیروزمندان و وجود خودش است و حال آنکه اخلاق بردگان

۱ - شناخت ریشه اخلاق، چاپ گالیمار، پاریس، ۱۹۶۴، ص ۶۰.
۲ - ایضاً، ص ۱۲۰. ۳ - ایضاً، ص ۱۳۴. ۴ - ایضاً، ص ۵۸.

از همان آغاز در برابر آنچه جزو اونست « نه » می گوید ، یعنی در برابر آنچه با او تفاوت دارد و « نه - من » او را تشکیل می دهد ؛ و اخلاقیت اخلاق بردگان در همین « نه » است . این باژگونی نظر ارزیابی کننده ، این دیدگاهی که ضرورتاً از جهان خارجی الهام می گیرد به جای آنکه بر خودش مبتنی باشد ، اساساً از آن کینه است : اخلاق بردگان ، برای تولد خود ، همواره و پیش از هر چیز ، به جهانی مخالف و خارجی نیازمند است ؛ به زبان فیزیولوژی ، این اخلاق ، برای به کار افتادن ، به محرک های خارجی نیاز دارد ؛ کنش این اخلاق ، عمیقاً واکنش است .^۱

« معرفت به خاطر معرفت ، آخرین دامی است که اخلاق پیش پای ما می گسترد و ما ، باز هم ، به تورش می افتیم . »^۲

« نمود اخلاقی نداریم ، هر چه هست تعبیر اخلاقی نمودهاست . »^۳
« آنچه در قاموس فیلسوفان « بنیاد اخلاق » نام گرفته ، آنچه فیلسوفان تحت این عنوان از خود انتظار داشته اند ، چون نیک بنکریم ، چیزی جز صورت عالمانه ای از اعتقادی ساده لوحانه به اخلاق مستقر ، جز بیان تازمائی از اخلاق مستقر ، و ، بنا بر این ، جز وضعی واقعی در درون اخلاق موجود ، و ، حتی ، در آخرین تحلیل ، قسمی انکار اینکه بتوان در اخلاق مستقر تردید رواداشت ، نبوده است ... »^۴

« مشکل قدیمی الهیات ، یعنی مشکل ایمان و دانش ، یا دقیق تر بگوئیم ، مشکل غریزه و خرد ، یعنی این مسأله که آیا غریزه ، در دآوری امور ، صلاحیت بیشتری دارد یا خرد (که خواهان سبب ، دلیل ، مقصود و فایده ای برای قضاوت ها و اعمال ماست) ، آری ، این مسأله قدیمی ، نخست در شخص سقراط پدیدار گردیده و مدتها پیش از پیدایش مسیحیت ، در اذهان تفرقه افکنده است . البته استعداد ذاتی سقراط ، این برجسته جدلی - مرد ممتاز ، وی را نخست به جانب خرد رانده بود ؛ و به راستی ، او در تمام زندگانی اش آیا کاری جز خندیدن به ناشیگری ها و ناتوانی های آنتیان نجیب خویش - این ، همچون دیگر نجبا ، زادگان غریزه - که هیچگاه نمی توانستند به حد کافی از انگیزه و سبب اعمال خود آگاه باشند ، کرده بود ؟ اما سقراط ، نهانی و زیرجلکی ، به خود نیز می خندید ؛ او پس از آنهمه کاوش در وجدان لطیف تر و در کنه باطن خویش سرانجام دریافت که خود نیز به همان اندازه ناشی و ناتوان است . اما او به خود می گفت ممدلك چرا باید از غرائز چشم پوشید ؟ باید هردو را ، خرد و غریزه را ، یاری کرد تا راست و درست شوند ، باید از غریزه اطاعت کرد ، اما خرد را نیز به کار انداخت که پس از انجام عمل ، دلائلی نیکو برای عمل غرائز بجوید . راستی ، دوگانگی این رند مرموز و بزرگ چنین بود ؛ او وجدان خویش را تا بدان حد می کاست که به قسمی دو روئی که خود بر خوبستن هموار کرده بود دلخوش باشد ؛ حقیقت آنست که وی به خصلت نا عقلانی بودن قضاوت های اخلاقی عمیقاً پی برده بود . افلاطون ، که در این موضوعات از سقراط مصوم تر بود و کلک های عوام -

۱ - شناخت ریشه اخلاق ، ایضاً ص ۴۵ . ۲ - آنسوی نیک و بد ، چاپ (۱۸ - ۱۰) ،
پاریس ، ۱۹۵۲ ، ص ۹۱ . ۳ - ایضاً ، ص ۹۷ . ۴ - ایضاً ، ص ۱۱۰ .

الناسی اورا نداشت ، خواست تا با همه قدرتش - که فزون تر از قدرت همه پیشینیانش بود - به خودش ثابت کند که خرد و غریزه ، هردو ، به نحوی طبیعی به سوی هدفی یگانه ، به سوی « نیک » یا « خدا » گرایش دارند . پس از افلاطون ، مثالهان و فیلسوفان در همین راه گام برداشته اند ، یعنی در موضوع اخلاق ، غریزه ، یا به قول مسیحیان ایمان ، و یا به قول خود من **عقل** ، فاتح از کار درآمده است . برای ذکارت باید استثنائی پذیرفت چرا که او پدر راسیونالیزم بود (یعنی پدر بزرگ انقلاب) و قاعده‌ای جز خرد نمی‌شناخت ؛ اما خرد ، ابزاری بیش نیست و ذکارت ، سطحی بود .^۱

« چگونه يك چیز ممکن است از ضد خود پدید آید ؟ مثلاً حقیقت از خطا ؟ یا اراده به حقیقت از اراده به خطا و فریب ؟ یا عمل خالی از غرض ، از خودپرستی ؟ یا نظاره خالص و درخشان حکماء از حسرت تملک ؟ چنین پیدایشی ناممکن است ؛ به چنین پیدایشی اندیشیدن ، دیوانگی است ؛ یا بدتر از دیوانگی ؛ ؛ باشکوه‌ترین واقعیات باید خاستگاهی دیگر داشته باشند ، خاستگاهی غیر از این جهان ، و خاص خود . نمی‌شود تصور کرد که این گونه واقعیات‌های باشکوه از این جهان گذرای فریبنده موهوم و فرومایه ، از این کلاف سردرگم پندارهای باطل و هوسهای زودگذر برخاسته باشند ؛ نه ، اصل این گونه واقعیات باید در قلب وجود ، در درون از میان نرفتنی ، در خدائی ناپیدا ، در شیشی فی نفسه باشد و نه در جایی دیگر .

این تضاد ، خاص متافیزیسین‌های همه اعصار تاریخ است ؛ زمینه همه شیوه‌های منطقی این جماعت را همین قسم تخمین‌ها تشکیل می‌دهد ؛ و بر اساس همین « اعتقاد » است که آنان می‌کوشند به « دانائی » یعنی به چیزی برسند که سرانجام به نام مبارک حقیقت موسوم خواهد شد . اعتقاد بنیادی متافیزیسین‌ها اعتقاد به تنازع حل نشدنی ارزش‌هاست . محتاط‌ترین آنان نیز در این مسأله تردیدی ندارد ، در این آستانه که شك از همه‌جا ضروری - تر است هیچکدامشان ، حتی آنان که سوگند خورده بودند تا درباره همه چیز شك نکنند ، شکی روا نمیدارند . چرا که در واقع نخست باید در وجود تنازعات حل نشدنی تردید کرد تا بتوان از خود پرسید که آیا تخمین‌ها و تضادهای معمول ارزش‌ها ، که متافیزیسین‌ها مهر خود را بر آنها زده‌اند ، ممکن نیست از تخمین‌های سطحی ، از چشم‌اندازهای زودگذر باشند که احتمالاً از زاویه‌ای مخصوص ، یا حتی ، دست بر قضا ، از دید قورباغه‌ای ، به قول نقاشان ، گرفته شده باشند ؟ با وجود ارزشی که باید برای حقیقت ، صداقت و بیغرضی پذیرفت امکان دارد که بتوان حقیقتی عالی‌تر و اساسی‌تر برای همه زندگانی را به ظاهر ، به اراده به فریب ، به خودخواهی و به حسرت تملک نسبت داد ؛ حتی امکان دارد که ارزش این چیزهای خوب و پسندیده درست در شیوه گول زنده نا آشکار خویشاوندی آنها ، بستگی آنها ، درهم آمیختگی آنها و حتی همانندی ذاتی آنها با چیزهای بد متضاد با خودشان باشد . شاید کسی چه میداند ؟ برای این منظور باید منتظر نژاد تازه‌ای از فیلسوفان نشست ، فیلسوفانی که ذوق‌ها و علائق دیگری دارند متضاد با ذوق و

علاقه پیشینیان خود، فیلسوفان « شاید خطرناک » به معنای کامل کلمه. و من
 جداً بگویم که از هم اکنون سر و کله این قسم فیلسوفان را در افق می بینم. »
 « برای فیلسوف بودن، باید روشن، خشک و بدون پندار واهی بود.
 بانکداری که به ثروت رسیده است بخشی از خصلت های لازم برای کشفیات فلسفی را داراست،
 یعنی استعداد روشن دیدن در حقیقت موجود. »^۲

« بر فرض آنکه در چهره فیلسوفان آینده خطی وجود داشته باشد که بتواند این
 احساس را در انسان برانگیزد که فیلسوفان مذکور مردانی شكاك، به معنای مورد نظر ما،
 هستند آن خط را نباید هنوز نمودار خصلت اصلی آنان دانست بلکه باید یکی از خصوصیات
 ایشان به شمار آورد. این فیلسوفان نیز کاملاً به حق می توانند مدعی عنوان نقاد باشند، و
 در آزمایشنده بودن ایشان البته شکی نیست. این نام آزمایشنده که من به خود جرأت
 داده و برای فیلسوفان آینده انتخاب کرده ام برای نشان دادن آنست که این فیلسوفان به
 آزمایش عادت خواهند داشت و از ذوق آزمایش برخوردار خواهند بود. آیا فقط به دلیل
 اینکه این فیلسوفان تامنر استخوان خود نقاد خواهند بود است که مایل می شوند از تجربه
 استفاده ای تازه بکنند، استفاده ای وسیعتر از گذشته و شاید مخاطره آمیزتر؟ آیا ایشان،
 این سودا زدگان شناسائی، لازم خواهند دید که در آزمون های جسورانه و دردناک خود،
 از مرزهای محدود آنچه لایق عواطف رقیق و واماندگی يك قرن دموکراتیکی است فراتر
 روند؟ هیچ شکی در اینها نیست؛ فیلسوفان آینده کمتر از هر کس خواهند توانست از کیفیات
 جدی و قاطعی نگران کننده ای که مایه تمایز نقاد از شكاك است، یعنی از دقت بز آورده ها،
 کاربرد دائمی يك روش واحد، و جرأت آزموده ای که به انسان آن نیرو را
 می دهد که فقط به خودش متکی باشد و مسئولیت بپذیرد چشم پوشند؛ از اینها
 مهم تر، فیلسوفان آینده اقرار خواهند داشت که سرشار از ذوق نقی و تحلیل اند
 و آکنده از قسمی بیرحمی سخته؛ دست های آنان قادر خواهد بود چاقوی
 تشریح را با اطمینان و دقت بکاربرد هر چند که قلب هایشان خون ببارد.
 آنان بیش از آنچه بشر دوستان بخواهند سنگدل خواهند بود (و البته نه فقط همساره
 نسبت به خودشان)؛ اگر با حقیقت کار داشته باشند برای آن نخواهد بود که حقیقت
 « خوش آیند، آنانست، یا « به وجود آورنده، و یا « به شوق آورنده، آنانست؛ آنان هرگز
 باور نخواهند کرد که حقیقت به خاطر آن ساخته شده باشد که چنین لذاتی را به احساس ارزانی
 دارد. آنان، فیلسوفان آینده، آن جانهای سخت گیر، لبخند خواهند زد اگر ببینند که
 یکی از آنان در هوس افتد که بگوید: « این اندیشه مرا به وجد می آورد پس چگونه
 می تواند حقیقی نباشد؟ یا: « این اثر مرا مسرور می کند پس حتماً زیباست، یا:
 « این هنرمند مرا تمالی می بخشد پس حتماً خود اومتعالی است. » آنان نه تنها نسبت به این
 قبیل پرت و پلا گوتی های ایده آلیستی زن صفتان و خنثی یان خواهند خندید بلکه حقیقتاً
 بیزار خواهند بود؛ و چون قلب آنان را بکاوید به زحمت خواهید توانست نیت الفت دادن

۱ - ایضاً، ص ۲۵-۲۴. ۲ - استاندال، نقل از نیچه، ایضاً، ص ۶۵.

د احساسات عالی مسیحی، را با ذوق باستانی، و یا، از اینهم بالاتر، باد پارلمانتاریزم جدید، در آن بیابید، یعنی همان روحیه سازگاری که در این دور و زمانه نامطمئن و در نتیجه سر به راه، گومی حتی در نزد فیلسوفان نیز مشاهده می شود. نه تنها فیلسوفان آینده، تابع انضباطی نقادانه و هر آنچه مارا به دقت و روشنی در امور ذهنی عادت دهد خواهند بود بلکه به داشتن این کیفیات مباحث خواهند کرد و آنرا به رخ همگان خواهند کشید؛ معذک مایل نخواهند بود که به این دلیل آنان را نقاد خطاب کنند. به نظر آنان توهین به فلسفه خواهد بود اگر بخواهند، چنانکه امروزه رسم هست، خود فلسفه را فقط علم نقد بدانند و نه چیزی دیگر. این قسم قضاوت درباره فلسفه، بیهوده توافق همگانی همه پوزیتیویست های فرانسه و آلمان را به خود جلب کرده است (کسی چه میداند، شاید این قضاوت مورد پسندکانت نیز بوده؛ عناوین آثار اصلی او را فراموش نکرده ایم). فیلسوفان آینده ما به رغم این توافق همگانی خواهند گفت: «نقادان ابزارهای فیلسوفان اند، پس هنوز بسیار مانده است که خود فیلسوف بشوند! آن چینی بزرگ کونیکسبرگ^۱ نیز خودش چیزی جز یک نقاد بزرگ نبود»^۲.

ترجمه باقر پرهام

۱ - اشاره به کانت

۲ - ایضا، ص ۱۴۷-۱۴۵.

دیباچه بر نقد فلسفه حقوق هگل

وظیفه تاریخ این است که، پس از آنکه عقای حقیقت ناپدید شد، حقیقت دنیا را مستقر بسازد. وظیفه فلسفه‌ای که در خدمت تاریخ است، در وهله نخست این است که، پس از آنکه پیکر مقدس خود بیگانگی انسان عریان شد، پیکر نامقدس خود بیگانگی را برهنه کند. بدین ترتیب، انتقاد آسمان به صورت انتقاد زمین درمی‌آید، انتقاد مذهب به صورت انتقاد حقوق، و انتقاد الهیات (تئولوژی) به صورت انتقاد سیاست.

آنچه از این پس خواهد آمد - به عنوان سهمی در این کوشش - نخست به نسخه اصل نمی‌پردازد، بلکه به رو‌نوشتی از آن، یعنی به فلسفه دولت و حقوق آلمان می‌پردازد و این دلیلی ندارد، مگر اینکه این کار را از آلمان شروع کرده‌ایم.

اگر بخواهیم از وضع کنونی آلمان شروع کنیم، آنهم از موضعی منفی، یعنی تنها موضعی که سزاوار آن است، نتیجه در هر حال جز يك «ناهنگامی» نیست. حتی ابطال اوضاع و احوال کنونی سیاسی‌مان نیز به عنوان واقعیت‌هایی گرد و خاک گرفته در پست‌های تاریخ اقوام مدرن خفته است. (منظور این است که واقعیتی سیاسی را که در آلمان اواسط قرن نوزدهم وجود داشت، اقوام مدرن مدتها بود که عملاً پشت سر گذاشته بودند. م. م.) اگر من عقب‌ماندگی بزرگ کرده را انکار می‌کنم، هنوز با عقب‌ماندگی بی‌بزرگ‌رو بروهستم. اگر من وضعیت آلمان ۱۸۴۳ را ابطال می‌کنم، در کانون زمان حال قرار ندارم که هیچ، در فرانسه ۱۷۸۹ هم واقع نیستم.

آری، تاریخ آلمان، تکرار کرده نهضتی است که مسطوره‌اش را پیش از این هیچ قومی در عرصه تاریخ به وی عرضه نکرده است، و پس از این نیز هیچ قومی بد و اقتدا نخواهد کرد. مادر استقرار مجدد اقوام مدرن شریک بوده‌ایم، بدون اینکه در انقلاب آنها سهمی بوده باشیم. ما دچار استقرار مجدد شدیم، اولاً برای آنکه اقوام دیگر جسارت انقلاب را داشتند، و ثانیاً برای آنکه اقوام دیگر به ضد انقلاب دچار آمدند که اولی از ترس مانا‌اشی شده است و دومی از عدم ترس ما. ما، شبانانمان در صف مقدم، همیشه فقط يك بار در جمع آزادی بودیم، و آنهم روزی بود که مراسم تدفین آزادی برگزار می‌شد.

مکتبی که فرومایگی امروز را به وسیله فرومایگی دیروز محق جلوه می دهد ؛ مکتبی که فریاد بندگان را علیه تازیانه، در صورتی که تازیانه کهنسال و تاریخی از نیاکان به اارت رسیده باشد، به آشوب طلبی تعبیر می کند؛ مکتبی که تاریخ به او، مانند خدای پنی اسرائیل به نوکرش موسی، فقط تجارب حسیش را نشان می دهد؛ مکتب تاریخی حقوق، چنین مکتبی اگر اختراع تاریخ آلمان نمی بود، همانا خود تاریخ آلمان را اختراع می کرد. چنین مکتبی برای هر تکه گوشتی که از قلب ملت می برد و شایلوک^۱، اما و شایلوک^۲ نوکر را می یابد که بر نمود او، نمود تاریخی او، نمود مسیحی - ژرمنی او، به عنوان گواه سوگند بخورد.

در عرض دل باختگان مهربان، آلمان دوستان مادر زاد، آزاد اندیشان غیر ارادی، تاریخ آحادی مارادران سوی تاریخ، در پیشه های آلمان جستجو می کنند. اما اگر تاریخ آزادی ما را فقط در پیشه ها می توان یافت، پس این تاریخ با تاریخ آزادی گرازا چه تفاوتی دارد؟ وانگهی، این نکته نیز همه دان است: اگر فریاد را در جنگل سرده می، پژواکش را از جنگل می شنوی. پس آرام باد جنگلهای آلمان!

اعلان جنگ به اوضاع آلمان! بسیار خوب! اوضاع آلمان در سطحی پائین تر از تاریخ قرار دارد و در زیر هر انتقادی. اما با همه این، این اوضاع، موضوع انتقاد است همچنان که يك جانی که در سطح پائین تری از انسانیت ایستاده است، از دم تیغ جلاد می گذرد. انتقادی که با این اوضاع پیکار می کند، شوریدگی مغز نیست، مغز شوریدگی است. این انتقاد، چاقوی تشریح بدن نیست، سلاح است. موضوع آن، دشمن اوست، دشمنی که نمی خواهد بر رد او اقامه دلیل کند، بلکه می خواهد نابودش سازد، چرا که روح آن اوضاع خود بخود ابطال شده است. این اوضاع فی حد ذاته، موضوعاتی در خور اهمیت نیستند، بلکه وجودهایی هستند که همانقدر تحقیر آمیزند که نفرت انگیز. انتقاد نیازی ندارد که با این موضوع از در تفاهم در آید، چرا که حسابش با آن روشن است. انتقاد در اینجا دیگر هدف نیست، بلکه هنوز وسیله است. جوش و خروش اصلی او، بر آشفتنی است، و کار اصلیش اعلام جرم. چه نمایی! تقسیم جامعه به نژادهای گوناگون که به پیکرانه می رود؛ نژادهایی که با نفرتهای جزئی، وجدان ناراحت و متوسط الحالی خشن بسایکدیگر روبرو می شوند، نژادهایی که همه، بدون استثناء به خاطر مقام متقابل، دو پهلو و بدبینانه شان با آنان، از جانب او با بان نشان، اگر چه با تفاوتی در ظاهر، به عنوان موجوداتی رفتار می شود که اختیارشان را خریدند. و این مردم بایستی زیر سلطه بودند نشان، حکومت شدنشان و فریفتگیشان را به عنوان امتیازی آسمانی بشناسند و بدان ایمان بیاورند. در سوی دیگر، صف برابر این مردم را خود این حاکمان تشکیل می دهند که بزرگیشان با تعدادشان نسبتی معکوس دارد.

انتقادی که به این محتوی می پردازد، انتقادی است که در حین گلاویز شدن روی می دهد، و در گلاویزی مسأله بر سر آن نیست که حریف، حریفی نجیب، همزور و جالب است، بلکه مسأله بر سر آن است که ضربه بر حریف فرود آید. مسأله بر سر این است که نباید

۱ - Shylock، یکی از اشخاص نمایشنامه های شکسپیر و مظهر رباخواری. م.

بر آلمانیها لحظه‌ای هوای خود فریبی و تسلیم روا داشت. باید فشار را، از طریق افزودن آگاهی فشار بر آن، هنوز فشرده‌تر کرد، و ننگه را، از انتشار کتبی آن، هنوز ننگین‌تر ساخت. باید هر قلمرو جامعه آلمان را، به عنوان بخش شرمگین و کم‌روی جامعه آلمان توصیف کرد، باید مناسبات منجمد را، از راه نواختن ساز خودش، به رقص درآورد. باید توده مردم را از خودشان به وحشت افکند تا از این راه جسور و بی‌پروا شوند. بدین ترتیب است که انسان يك نیازمندی ناگزیر ملت آلمان را ارضاء می‌کند، و نیازمندی اقوام، آخرین حجت‌های ارضاء این نیازمندیهاست.

و این مبارزه با محتوی جامد وضع موجود آلمان، برای اقوام مدرن نیز جالب است، چرا که وضع موجود آلمان، کمال آشکار رژیم گذشته است، و رژیم گذشته، نقص لاپوشانی شده دولت مدرن است. مبارزه با شرایط حال آلمان، مبارزه با گذشته اقوام مدرن است، و خاطرات گذشته هنوز این اقوام را آزار می‌دهد. برای این اقوام جالب است که رژیم سابق را، که در نزد خودشان تراژدی‌ای را از سر گذرانند، در صورت آلمانی‌شان ببینند که به عنوان يك کم‌دی بازی می‌شود.

به محض آنکه حقیقت مدرن سیاسی - اجتماعی به انتقاد کشیده می‌شود، یعنی به محض آنکه انتقاد به صورت مسأله راستین انسانی درمی‌آید، در این وقت است که در خارج از وضع موجود قرار می‌گیرد. مثلی بی‌آوریم: رابطه صنعت، و به‌طور کلی رابطه جهان ثروت با جهان سیاست، یکی از ایناسیرترین مسائل عصر نوین است. اشتغال آلمانیها با این مسأله به چه شکل آغاز می‌گردد؟ به شکل حراستهای گمرکی، به شکل نظام ممنوعیت، به شکل اقتصاد ملی. آلمانیگری از انسانها به جهان ماده وارد شد، و بدین ترتیب بود که در بامدادی، هنگامی که شهسواران صنعت نساجی و قهرمانان صنعت آهن سر از خواب برداشتند خود را به صورت میهنپرستان تغییر یافته دیدند. بنابراین، در آلمان حاکمیت انحصارها در داخل به رسمیت شناخته شد، تا حاکمیت خارجیش نیز تضمین گردد. یعنی در آلمان، تازه به کاری آغاز شده است که در فرانسه و انگلستان در حال پایان است. وضعیت کهن و پوسیده‌ای که آن کشورها در برابرش، در قلمرو ثنوری، سر به طغیان گذاشته‌اند و آن را، مانند زنجیری، بدوش می‌کشند به این وضعیت است که در آلمان به عنوان سرخی شفق آینده‌ای در حال برآمدن درود می‌فرستد، آینده‌ای که هنوز جسارت آن را نیافته است که از قلمرو ثنوری حیل‌گرا نه به عمل بی‌رحمانه وارد شود. در فرانسه و انگلستان، شاد این است: اقتصاد سیاسی یا حکومت جامعه بر ثروت، حال آنکه در آلمان مسأله بدین شکل مطرح می‌شود: اقتصاد ملی یا حکومت مالکیت خصوصی بر ملیت. در فرانسه و انگلستان مسأله بر سر این است که انحصار، که تا آخرین مراحلش پیموده شده است، از میان برداشته شود، حال آنکه در آلمان مسأله بر سر این است که تا آخرین حد انحصار پیشروی شود. آنجا مسأله در حال حل شدن است، حال آنکه در اینجا مسأله بر سر تصادمات است.

این، نمونه‌ای رساست از شکل آلمانی مسائل مدرن، نمونه‌ای که در تاریخ ما، مانند سر بازی ناشی و بدون سر دوشی، تاکنون وظیفه‌اش فقط این بوده است که تقلید تاریخ

از رواج افتاده را درآورد .

اگر سراسر تکامل آلمان، از تکامل سیاسیش فراتر نرود، در این صورت، يك آلمانی حداکثر می تواند در مسائل عصر حاضر به همان اندازه شرکت کند که يك روسی شرکت تواند کرد . تنها بدین دلیل که فرد تنها به موانع ملی بر نمی خورد ، نمی توان پنداشت که سراسر ملت بر اثر رهایی يك فرد رها شده است . « اسکیت » ها برای پیشروی به فرهنگ یونانی گامی به پیش برداشته اند، چرا که یونانیها يك « اسکیتی » را در میان فلاسفه شان داشته اند .

خوشبختانه ما آلمانیها از « اسکیت » ها نیستیم .

همان طور که اقوام کهن، تاریخشان را در تقلید، یعنی در علم اساطیر، زیسته اند . همان طور هم آلمانیها تاریخ بعدیشان را در اندیشه زیسته اند، در فلسفه . ما معاصران فلسفی عصر حاضریم، بدون آنکه معاصران تاریخی آن باشیم . فلسفه آلمان ادامه ایدآل تاریخ آلمان است . اگر ما به جای انتقاد آثار کامل تاریخ واقعیمان، از فلسفه، این اثر بعد از مرگ تاریخ ایدآل آلمان انتقاد می کنیم، همانا انتقاد ما در کانون مسائلی قرار دارد که عصر حاضر درباره آنها چنین می گوید : « بحث در این است »^۱ . آنچه در نزد اقوام مدرن، زوال عملی حالات دولتی است، در آلمان، که این حالات هنوز وجود ندارد، در وهله اول زوال انتقادی بازتاب فلسفی آن حالات است .

فلسفه حقوق و دولت آلمان یگانه بخشی از تاریخ آلمان است که با عصر حاضر رسمی مدرن همسنگی می کند . از این روست که ملت آلمان بساید این تاریخ روایی را بر تاریخ موجود خویش بیفزاید، و نه فقط وضع موجود را، بلکه ادامه انتزاعی آن را نیز به انتقاد بکشد . آینده او نه می تواند در ابطال بیواسطه حالات واقعی اش و نه در اجرای بیواسطه حالات ایدآلش محدود بماند ، زیرا که حالات ایدآلش خود بخود باطل کننده حالات واقعی اش می باشد و اجرای حالات ایدآلش در نگرش اقوام همسایه، تقریباً سپری شده است . از این روست که جناح عملی سیاسی در آلمان، برحق طالب نفی فلسفه است . جرم او در این تقاضا نیست، بلکه در فراتر رفتن از حد این تقاضاست که نه آن را به جد اجرا می کند و نه اجرا تواند کرد . اومی پندارد که با پشت کردن به فلسفه و غرو لند کردن درباره آن، به این نفی جامعه عمل پیوشد . محدودیت میدان دید آنها، فلسفه را در مسیر حقیقت آلمان قرار نمی دهد و حتی آن را در پائین « پراکسیس » آلمان و تئوریهای خادم بدان قرار می دهد . شما می گوئید که انسان بساید با هسته های حقیقی زندگی رابطه برقرار کند، اما فراموش می کنید که هسته های حقیقی ملت آلمان، فقط در زیر جمجمه اش هلف هرزه رو بمانده است . به عبارت دیگر : شما فلسفه را نمی توانید ابطال کنید، مگر از راه تحقق آن .

همین جرم را جناح سیاسی تئوریک انجام داد، منتها با عوامل وارونه . او در مبارزه کنونی، فقط مبارزه انتقادی فلسفه را با جهان آلمان می دید . او فراموش کرد که فلسفه تا موقعیت کیونیش، خود بدان جهان تعلق دارد و متمم آن است اگر چه

That is the question - ۱

متممی در زمینه اندیشه . او که در برابر طرف مقابلش، موضعی انتقادی به خود می گرفت، موضعی در برابر خودش غیر انتقادی بود، چرا که نقطه حرکتش فلسفه بود که با از نتایجی که از فلسفه ناشی می شد گام فراتر نمی نهاد، یا آنکه مطالباتی را که از جای دیگر به عاریت گرفته بود، به عنوان مطالبات بیواسطه فلسفه وانمود می کرد . با آنکه این نتایج را فقط می توان از طریق نفی فلسفه متعارف، فلسفه به عنوان فلسفه، به دست آورد . پیش از آنکه به توصیف دقیقتر این جناح پردازیم، اشاره می کنیم که نقص اساسی رامی توان در این عبارت خلاصه کرد : اومی پندارد که می تواند فلسفه را، بدون الغاء آن، تحقق بخشد .

انتقاد فلسفه دولت و حقوق آلمان که به وسیله هگل، پیگیر ترین، غنی ترین و آخرین شکل خود را پیدا کرده است، هر دو اینهاست ، یعنی هم تحلیل انتقادی دولت مدرن و حقیقتی که با آن ارتباط دارد؛ و هم نفی تعیین کننده شیوه متعارف آگاهی سیاسی و حقوقی آلمان که اسلیترین و عامترین ترجمانش که تاسطح علم نیز بالا کشیده شده ، فلسفه حقوق ناشی از کشف و شهود است .

آلمانیها در سیاست آنچه را که اقوام دیگر بدان عمل کردند، فقط اندیشیدند . انتزاع و به فراز رفتن اندیشه آنها، بایکجانبگی و کوتاه قامتی حقیقتشان، مدام همگامی می کرد .

انتقاد فلسفه حقوق مبتنی بر کشف و شهود، به عنوان حریف مصمم آگاهی سیاسی متعارف آلمان، در خودش ختم نمی شود؛ بلکه وظایفی را نیز بر خود هموار می کند که برای حل آنها فقط يك وسیله وجود دارد : عمل .

اما مسأله این است که اصلحه انتقاد نمی تواند جای انتقاد اصلحه را بگیرد . خشونت مادی را باید به وسیله خشونت مادی سرنگون کرد، و حتی تئوری ، هنگامی که توده گیر شد ، به صورت نیروی مادی در می آید . تئوری هنگامی می تواند توده گیر شود که به عنوان مسأله ای مربوط با انسان عرضه گردد، و تئوری هنگامی می تواند به عنوان مسأله ای مربوط به انسان عرضه گردد که رادیکال باشد . رادیکال بودن، یعنی دست به ریشه مطلب گذاشتن . اما ریشه انسان در خود انسان است . دلیل آشکار بر رادیکالیسم تئوری آلمان، و در نتیجه بر انرژئی عملی آن، نقطه حرکت آن است که از لغو مثبت مذهب آغاز شده است . نقد مذهب به این تعلیم ختم می شود که انسان، برای انسان بالاترین موجودات است، و این یعنی با « امر مطلق » باید همه مناسباتی را واژگون کرد که در آن انسان، موجودی رها شده ، تحقیر شده ، بنده شده و سرکوب شده است، مناسباتی که بهتر از آنچه يك فرانسوی در مورد مالیاتی که می خواستند به سگها ببینند گفت نمی توان بیان کرد: ای سگهای بیچاره، می خواهند با شما مثل انسانها رفتار کنند .

حتی از حیث تاریخی نیز ، استقلال تئوریک برای آلمان دارای جنبه عملی ویژه ای بوده است . یعنی گذشته انقلابی آلمان ، گذشته ای تئوریک است ، یعنی نهضت رفورماسیون . انقلاب، امروز نیز، مانند کاهن آن روز، فقط در مغز فلاسفه است که آغاز می گردد

لوتر برنوکری ناشی از ترس غلبه کرد، برای آنکه نوکری ناشی از اعتقاد را برجای آن نشاند. او ایمان به اقتدار رادرم شکست، برای آنکه اقتدارایمان را جایگزین آن کرد. او انسان را از تدین بیرونی رهائی بخشید، برای آنکه تدین را به درون انسان رسوخ داد. او تن را از زنجیر خلاص کرد، برای آنکه جان را به زنجیر کشید ...

شک نیست که انقلاب به عنصری منفی نیاز دارد، یعنی به یک زمینه مادی. تئوری دریک قوم تا آنجا به حقیقت می پیوندد که نیازمندیهای او تحقق یابد. کافی نیست که اندیشه به سوی تحقق فشار آورد، بلکه حقیقت، خود باید به اندیشه فشار آورد. یک انقلاب رادیکال، فقط می تواند انقلاب نیازمندیهای رادیکال باشد.

آلمان، فقط با فعالیت انتزاعی اندیشیدن، تکامل اقوام مدرن را همراهی کرد، بی آنکه در مبارزه های حقیقی، جبهه ای گرفته باشد. آلمان، در رنجهای این تکامل سهم بود، بی آنکه در شادیهای آن سهم بوده باشد. رنج انتزاعی از یک سو با فعالیت انتزاعی از سوی دیگر باهم تطابق دارند. از این روست که آلمان روزی خود را در سطح زوال اروپا خواهد دید، بی آنکه هیچگاه بر سطح استقلال اروپائی ایستاده باشد. باید آن را بابت پرستی مقایسه کرد که بیماریهای مسیحیت مثل خوره به جانش افتاده است.

آیا به عنوان نمونه کشوری دیگر در جهان مدرن هست که اینچنین خوشبوارانه در توهمات دولت مشروطه سهم باشد، بی آنکه در حقیقت آن نیز شریک باشد؟ یا آنکه این یک ابتکار ضروری حکومت آلمان نبود که رنج سانسور مطبوعات را به خود هموار کند؟ در فرانسه، سانسور مطبوعات رنجی بود که از بی شادی آزادی مطبوعات آمد. اما آلمان که هیچگاه آزادی مطبوعات نداشت، چرا این رنج را به خود هموار می کند؟ همچنانکه در پانتون روم، خدایان همه ملتها را می شد دید، در کشور مقدس آلمان نیز می توان گناهها و جنایات همه اشکال حکومتی را نظاره کرد. این القاط به نقطه اوجی بی سابقه خواهد رسید، چرا که شکمپرستی سیاسی - زیبایی شناسی یکی از قصورهای این سرزمین ترتیبش را خواهد داد. قیصری که همه نقشهای سلطنت را، نقش فتودال و نقش بوروکرات، نقش سلطنت مطلقه و نقش سلطنت استبدادی، نقش اتسوکراتیک و نقش دموکراتیک را، یکجا سرهم خواهد کرد، اگر نه در شخص ملت، همانا در شخص خودش، اگر نه برای ملت، همانا برای خودش.

این استقلال همگانی بشریت نیست که خواب و خیال سیاسی است، بلکه خواب و خیال سیاسی، آن انقلابی است که می خواهد به تدریج جامعه را عوض کند و فراموش می کند که در این زیر و رو کردنها، ستونهای رژیم کهن را برجایش باقی خواهد گذاشت.

یک انقلاب تدریجی، یک انقلاب فقط سیاسی، بر چه اساسی استوار است؟ بر این اساس که بخشی از جامعه بورژوازی خود را به استقلال می رساند و به حکومت می رسد، بر این اساس که یک طبقه معین، از موقعیت ویژه خودش به استقلال عمومی جامعه دست می زند. این طبقه می تواند سراسر جامعه را آزاد کند، اما به یک شرط، و آن اینکه سراسر جامعه در موقعیتی همانند موقعیت او قرار داشته باشد، یعنی ثروت و فرهنگ داشته باشد و به دلخواه

پی کسب و کارش برود .

هیچ طبقه‌ای در جامعه بورژوازی نمی‌تواند این نقش را بازی کند، مگر شور و تحرکی در خود داشته باشد و بتواند آن را به‌توده مردم نیز انتقال دهد . مفصلی باید که میان این طبقه و توده مردم پیوند برادری و همبستگی برقرار کند و توده مردم از راه این مفاصل ارتباطی دریا بند که خواستها و مطالبات آن طبقه، همان خواستها و مطالبات خودشان است . يك طبقه فقط به نام حقوق همگانی جامعه می‌تواند به حکومت همگانی برسد . برای رسیدن به این مقام مستقل و در نتیجه استثمار سیاسی تمام قلمروهای جامعه، فقط انرژی انقلابی و اعتماد بنفس کافی نیست . برای آنکه انقلاب يك ملت و استقلال يك طبقه ویژه جامعه بورژوازی در نقطه‌ای مشترك به یکدیگر برسند، برای آنکه مقام يك طبقه به‌مثابه مقام سراسر جامعه تلقی گردد، برای این منظور بایستی تمام نقائص جامعه در طبقه‌ای دیگر متمرکز شود، برای این منظور باید طبقه‌ای دیگر در جامعه وجود داشته باشد که تبلور اشمنز از عمومی باشد، برای این منظور بایستی يك قلمرو معین اجتماعی به صورت رستنگاه آشکار جنایت سراسر جامعه درآید، تارهایی از این قلمرو به صورت خود رهایی همگانی جلوه کند . برای آنکه طبقه‌ای به صورت طبقه رهایی بخش درآید، طبقه‌ای دیگر نیز باید آشکارا طبقه‌ای پایمال‌کننده باشد . اهمیت همگانی و منفی اشرافیت فرانسه و روحانیت فرانسه، شرط اهمیت مثبت و همگانی بورژوازی نخست در حال تضاد این کشور بود .

اما در آلمان، آن طبقه ویژه از پیگیری، حرارت، جسارت و بی‌پروائی بری است تا بتواند به صورت معرف منفی جامعه درآید . بلکه در آلمان هر طبقه‌ای می‌تواند خود پسندیهای محدودش را ارضاء کند و بگذارد دیگران نیز به ارضاء خود پسندیهای محدودشان برسند .

از این روست که فقط قیصرهای آلمان نیستند که الابهتکی به سلطنت می‌رسند . هر قلمرو جامعه بورژوازی آلمان، پیش از آنکه جشن پیرویش را بگیرد، شکست خورده است؛ پیش از آنکه موانع روبرویش را از پیش بردارد، موانع تازه‌ای برای خود می‌سازد؛ موجودیت حقیر خود را به کرسی می‌نشانند، پیش از آنکه ماهیت بزرگش را از قوه به فعل آورد . در آلمان، فرصت بازی کردن يك نقش بزرگ، پیش از آنکه پدیدار گردد، از دست می‌رود؛ بدین ترتیب است که هر طبقه‌ای، به محض آنکه مبارزه را با طبقه‌ای که فرادست او قرار دارد آغاز می‌کند، در مبارزه‌ای با طبقه فرودست خود درگیر می‌شود . از این روست که میان شاهزادگان و سلطنت جنگ است ، میان بوروکرات و اشراف زاده جنگ است ، و میان بورژوازی و همه اینها جنگ است، در حالی که پرولتاریا تازه آغاز کرده است که در برابر بورژوازی حالت جنگی به خود بگیرد .

اما در فرانسه کافی است که کسی چیزی را داشته باشد تا همه چیز شود . در آلمان کسی حق ندارد چیزی بشود، مگر اینکه از همه چیز چشمپوشی کند . در فرانسه استقلال نسبی دلیل و زمینه استقلال همگانی است . در آلمان استقلال همگانی شرط چشمپوشی از هر گونه استقلال نسبی است . در فرانسه بایستی از حقیقت رهایی تدریجی، تمامی آزادی زائیده شود . در

آلمان بایستی عدم امکان رهایی تدریجی، آزادی را بزاید. در فرانسه هر طبقه ملت يك ایدئالیست سیاسی است، و خود را نخست نه به عنوان طبقه‌ای ویژه بلکه به عنوان نماینده تمام نیازمندیهای اجتماعی احساس می‌کند. در فرانسه نقش استقلال، به نوبت، و در حرکتی دراماتیک، از طبقه‌ای به طبقه‌ای دیگر انتقال می‌یابد و سرانجام به طبقه‌ای می‌رسد که آزادی اجتماعی را دیگر در شرائط خاص و خارج از انسان تحقق نمی‌بخشد، بلکه تمام شرائط زندگی بشری را در زیر شرط مقدماتی آزادی اجتماعی سازمان می‌دهد. اما در آلمان، آنجا که زندگی عملی از معنویت خالی است، و زندگی معنوی به عمل راه ندارد، هیچ طبقه جامعه بورژوازی نیاز و توانائی استقلال همگانی را ندارد مگر آنکه بر اثر موقعیت بیواسطه‌اش، بر اثر ضرورت مادی و بر اثر زنجیرهای خودش، بدین عمل مجبور شود.

پس امکان مثبت استقلال آلمان در کجاست؟

پاسخ: در تشکیل طبقه‌ای بازنجیرهای رادیکال، طبقه‌ای از جامعه بورژوازی که طبقه‌ای در جامعه بورژوازی نیست، طبقه‌ای که الغاء همه طبقات است، قلمروئی که به علت همگانیش سرشتی همگانی دارد، طبقه‌ای که برای خود حقی ویژه مطالبه نمی‌کند، چرا که دستخوش ناحقی ویژه‌ای نیست بلکه ناحقی به طور ساده و کلی بر او روا می‌گردد، طبقه‌ای که در جستجوی تاریخی نیست بلکه در جستجوی عنوان انسانی است، طبقه‌ای که در تضاد یکجانبه با دولت آلمان نیست بلکه در تضادی همه جانبه با آن قرار دارد، طبقه‌ای که نمی‌تواند به استقلال خود برسد مگر آنکه خود را از قید تمام طبقات دیگر اجتماع و بدین ترتیب همه اجتماع رها کند، طبقه‌ای که سراسر ارزشهای انسانی را از او روده‌اند و به این دلیل می‌تواند سراسر ارزشهای ربهوده شده را یکجا به چنگ آورد. چنین نقشی را فقط يك طبقه می‌تواند بازی کند که تمام طبقات را در جامعه از بین می‌برد: پرولتاریا.

نتیجه را خلاصه کنیم:

یگانه راه رهایی آلمان، رهایی در مواضع ثوریک است که بایستی انسان را به عنوان عالیترین موجود انسانی اعلام کند. در آلمان، غلبه بر قرون وسطی هنگامی میسر است که بر اندیشه رهایی تدریجی از قرون وسطی غلبه کنیم. در آلمان نمی‌توان هیچ نوع بردگی را درهم شکست، مگر با درهم شکستن همه نوع بردگی. آلمان اساسی نمی‌تواند انقلاب کند، مگر از اساس انقلاب کند. استقلال آلمان، استقلال بشریت است. مغز این استقلال فلسفه است و قلب آن پرولتاریا. فلسفه نمی‌تواند بخود تحقق بخشد، مگر از راه آزادی پرولتاریا، و پرولتاریا نمی‌تواند خود را آزاد سازد مگر از راه تحقق بخشیدن به فلسفه.

ترجمه هرمز بابلی

نماد*های مادر و رستاخیز

در روانشناسی تحلیلی کارل گوستاو یونگ

اندیشه رستاخیز ، چیرگی بر مرگ و تجدید حیات ، در همه تمدن‌ها و ادیان جهان شکفته است . این اندیشه مبتنی بر اصلی نوعی (Archétypique) است که در ضمیر آدمی نهفته است و به اشکال گوناگون بشمار جلوه گرمی شود . دانشمندان ملل و نحل و تاریخ ادیان (از جمله لئو فروبنیوس ، Léo Frobenius و میرسنا الیاده ، Mircéa Eliade) نمونه‌های بسیار ازین مضمون گرد آورده اند و یونگک (بشرح و تفسیر مهمترین انواع آن پرداخته است . یکی از نمونه‌های این اندیشه که در افسانه‌ها و اساطیر بکرات ذکر شده ، مضمون « شکفتگی جهان » است که رساننده معنی رستاخیز نه یک انسان بلکه همه جهانست و بهترین مثال آن ، داستان طوفانست (چون طوفان نوح) که در بیشتر سنن مذهبی آمده و گاه به صورت یک حیوان سهمناک دریائی متمثل شده است . میدانیم که نجات یافتگان ازین طوفان مهیب ، جهانی نورا پی می‌افکنند .

هر رستاخیز مستلزم مرگی قبلی است . مرگ در همه شئون و مراتب زندگی به گونه‌های مختلف راه مییابد و رستاخیزی که بدنبال آن میآید نیز به اشکال و صور گوناگون - از احیاء زندگانی پیشین تا تجدید حیاتی متفاوت با زندگانی گذشته - جلوه گر میتواند شد . در آغاز زندگانی انسان ، بی‌گمان طلوع روزانه خورشید که گویی هر بار از کام ازدهایی دریایی بیرون می‌آید و پدیده‌های همانند دیگر ، برانگیزنده اندیشه رستاخیز در ذهن آدمی بوده است . اما با گذشت زمان ، اندیشه پدید آمدن تغییر و تبدیلی در انسان و جهان با هر ولادت تازه ، بیش از پیش قوت گرفت و بفرجام این اعتقاد بوجود آمد که هر ولادت نو همراه با پیدایش یک دگرگونی در نوزاد است . از لحاظ مادی رستاخیز (apokatartase) چیزی جز احیا و تجدید حالت پیشین نیست ، اما از لحاظ روانی امکان این هست که رستاخیز ، انسان و جهان را به مرتبه‌ای برتر از مرتبه پیشین وجود برساند یعنی یا بهبود و تعالی و تکامل همراه باشد . رنج و درد و شکنجه مرگ را که همه نماد ایثار نفس و فداکاریست ، باید به جان خرید تا رستاخیز صورت پذیرد . داستان یونس صاحب‌الحوت روشنگر این معنی است . « یهوه با ماهی سخن گفت و ماهی یونس را از دهان بر ساحل افکند » . اما تورات نمی‌گوید بر سر ماهی چه آمد و یونس چون دوباره زنده شد ، تغییر یافته بود یا نه ؟

در روایات اسلامی این داستان بدینگونه آمده است :

Symbol *

پس یونس بکرانه دریا آمد و مردمان در کشتی می نشستند ، اونیز در کشتی در آمد . پس سه شبانه روز می رفتند ، روز چهارم تاریکی پدید آمد ، و ماهی سر از آب بر کرد سخت عظیم ، کشتی را بازداشت و از هر سوی که کشتی می بردند ماهی بدان سو می رفت . ایشان عاجز گشتند . پیری بود که پیوسته در کشتی بودی و در دریا ملاحی کردی . آن پیر گفت ای مردمان در میان شما کسی گناه کاراست ، طلب کنید و بدین ماهی بدهید تا باز گردد ، و اگر نه این کشتی را هلاک کند . یونس گفت گناه کار منم ، مرا بوی دهید تا شما برهید ...

پس اهل کشتی یکان یکان خود را بر ماهی عرضه کردند کس را نپذیرفت . یونس گفت گناه کار منم و ماهی مرا می طلبد . و قبه بگفت ، و او را بدستوری او بدریا انداختند ، و ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد ... و آمده است که ماهی با وی بسخن آمد و گفت یا یونس مرا فرموده اند تا ترا هلاک نکنم ، و نگاه دارم و نیکو دارم ، و نرنجانم . لیکن من ترا زندانم هر کجا خواهی فرود آی . باز گفت یا نبی الله در شکم ماهی جای نیست نیکوتر از جگر آنجا فرود آی تا آن خواب گاه تو بود ، و پاکیزه تر از دل نیست که خدای را می شناسم و تسبیح می کنم ، آن عبادت گاه تو بود ... پس یونس دل ماهی را اختیار کرد . بقصه چنین آمده است که چهل روز آن ماهی دهن فراز نکرد تا بر یونس رنج کمش رسد ... و اهل اشارت گفته اند که شکم ماهی زندان بود بر یونس ، و دوزخ زندان بود بر مؤمنان ، چون بنده عارف بود او را زندان راحت بود نه عقوبت ، چنان چون یونس را ، و در قصه آمده است که چهل روز آن ماهی طعام و شراب نخورد ، و آرام نگرفت ، و با یونس تسبیح می کرد ، و یونس از آن تسبیح که در شکم ماهی می کرد ذره کم نکرد ، قوله تعالی ... اگر نه از مسبحان بودی من او را در شکم ماهی می داشتمی تا قیامت ... پس یونس را برانید از آن زندان بوقت نماز دیگر ، و حق تعالی مر آن ماهی را الهام داد تا بکرانه دریا آمد ، و یونس را سلامت از شکم خویش برانداخت بصحرا ، و همه اندامها او چون گوشت گشته بود و ضعیف که چهل روز بود که طعام و شراب نخورده بود . حق تعالی در ساعت درخت کدو پدید آورد با کدو و بر گشایش سایه یونس شد و کدو غذای او گشت . گویند چهل روز آنجا بماند تا قوی شد ... پس فرمان آمد که بقوم خود باز رو که ایشان بی تو غمگین اند و به اندیشه آنها که مؤمنانند . ۱ ،

بر عکس قهرمان افسانه ای که فرو بنیوس نقل کرده (۱۹۰۴) ، چون از شکم نهنگ - اژدها بدر آمد به سبب گرمای شکم ماهی همه موهای خود را از دست داده بود . پس قهرمان ناگزیر از فدا کردن همه موهای خویش بوده است و این بدین معنی است که قهرمان نه تنها درد و رنج فراوان کشیده بلکه موهای خود را که نماد نیروی اندیشه است نیز از دست داده تا بتواند زندگی دوباره را با پختگی بیشتر آغاز کند .

۱ - قصص الانبیا ، تألیف ابواسحق ابراهیم بن منصور ابن خلف نيسابوری (در قرن پنجم هجری) ، باهتمام حبيب ینعمائی ، تهران ، ۱۳۴۰ ، ص ۲۵۲ - ۲۴۹ .

به اعتقاد کیمیاگران و عرفا هر چه سطح هشیاری و آگاهی آنکس که متحمل چنین تغییر و تبدیلی میشود والاتر باشد، بهمان دگرگونی نسبت پدیدآمده در وی از گزندگون و فساد مصون تر خواهد ماند؛ در نتیجه هر اندازه حالت غائی قهرمان از حالت ابتدائیش دورتر باشد، بهمان میزان حالت غائی و نهائیش بیشتر پایدار و فنا ناپذیر خواهد بود. هدف آداب تشریف و کوشش جوکیان و عارفان از رهگذر مراقبه و جهاد با نفس و تحمل درد و رنج، برای نیل به اشراق اینست که در سطح برتری از سلسله مراتب وجود، بصورتی تمثیلی تجدید حیات کنند. سرگذشت نخستین حضرت آدم که مرده بود و پس از دادن کفاره گناهان خویش، به صورت حضرت آدم پاک و جاودانی درآمد، چون سرزشته است که دنباله اش تا دیانت مسیحی و gnose و کیمیاگری کشیده شده است.

در واقع هر گونه گذر از حالتی به حالت دیگر، چون انتقال از خواب به بیداری، از نا هشیاری به هشیاری، نوعی رستاخیز است و کسب هر معرفت تازه موجود يك دگرگونی در آدمی. بگفته هربر سیلبر (Herbert Silberer)، در هسرتین رستاخیز دو اصل زیر وجود دارد:

۱- ایجاد دگرگونی ای اساسی در زندگانی و ارتقا به مرتبه عالی تری از سلسله مراتب وجود.

۲- برقراری پیوند با نیروی اسرارآمیز الهی.

آداب و مراسم تشریف و رستاخیز و تجدید حیات در بسیاری از اساطیر مربوط به آفرینش جهان و تکوین عالم وجود دارد و همه آنها با اشکال و صور مختلفشان از روی يك الگوی نوعی فراهم آمده اند که عبارت است از گذر کردن از روی دریا، در تازیکی یا بهنگام شب (یا سفر شبانه خورشید در دریا، یا سفر قهرمان خودشیدی در دریا یا گشت و گذار قهرمان در دوزخ زیرزمینی، یا سفرش به سرزمین مردگان).

فروبنیوس شماره بسیاری از این گونه اساطیر را گرد آورده و به آنها نام اساطیر و اژدها - نهنگ، داده است که شرحش بعداً خواهد آمد.

در کتب تعبیر خواب اسلامی نیز به کشتی نشستن و از دریا بدر آمدن مننایی همانند دارد: «اگر خود را در کشتی بیند، از آفات محفوظ باشد و در کار بزرگ خوش و تلاش کند، اگر بیند که بر آب میرود، بر پادشاه بزرگ غالب شود و اگر بیند که از کشتی بکنار آمده، بر دشمن ظفر یابد، و به غنیمت رسد و از آفات بیرون آید. اگر بیند که بر آب جوی بزرگ گذرد، از آفتی و هولی بیرون آید» (۱). «اگر بیند که از دریا بیرون آمد، دلیل بود که بی غم گردد. اگر بیند که اندر کشتی نشست، از بلائی و غمی و فتنه ای رهایی یابد، چنانچه گفته اند که کشتی، رها شدن بود از بلا و فتنه. کرمانی گفت اگر کسی بیند که اندر کشتی یا اندر دریا بود، او به پادشاهی پیوسته گردد. گفت کشتی رستگاری است» (۲).

۱ - مطلع العلوم و مجمع الفنون، تألیف واجد علی.

۲ - تفاسیر الفنون فی عرایس العیون، تألیف شمس الدین محمد بن محمود آملی (قرن ششم هجری).

۳ - خوابگزاری، با تصحیح و مقدمه ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۶.

اسطوره با بلی مردوک (Marduk) و Tiamat و اسطوره مصری Osiris و Horus و Set ، الگوهای اساطیر مربوط به آفرینش جهانست . در هر دو اسطوره چنین آمده است که آب جاودانه (Universal) در آغاز زمان وجود داشت و در هر دو اسطوره این آب به صورت دیوی یا اژدهایی ویرانکاره متمثل شده است (مار Apophis نماد آب آغازین است . همچنین Set که گاه به شکل تمساح و Tiamat که به صورت ماری خشمگین مجسم میشد) . فرجام کار در هر دو اسطوره ، پیروزی قهرمان خورشیدی یعنی مردوک و هوروس است ، پیکار مردوک ، پیکار نمونه وار قهرمان خورشیدی با اژدها یعنی پوزه گشاده دوزخ است که مردمان را به کام در می کشد . در بسیاری از اساطیر ، خلقت جهان زاده پیروزی قهرمان در پیکار با حیوانی هراس انگیز (نماد مادر هولناک) یا چیرگی روشنایی بر تاریکی است ، بر اثر این پیروزی و چیرگی ، آشفتنگی آغازین و تشویش عمومی عناصر و مواد در ازل ، به نظامی هم آهنگ بدل میشود . از لحاظ روان شناسی می توان رفتن در کام ماهی را با غوطه زدن خود آگاهی در ناخود آگاهی و رجعت به بطن مادر برابر دانست . بعقیده یونگه این بازگشت کاری منفی و زیانبخش نیست بلکه تجربه ایست ضروری مثبت و سودمند . زیرا ناخود آگاهی فقط پوزه مرکب نیست ، مخزن همه نیروهای آفریننده ای که ریشه های زندگانی را سیراب می کنند نیز هست . آدمی در این بازگشت با نیروهای ناخود آگاهی ارتباط می یابد و نیروهای ناخود آگاهی از دولت برقراری چنین تماس و ارتباطی بیدار و زنده می شوند و فرادست خود آگاهی می آیند . بدینگونه محتوای خود آگاهی ، گذر شبانه از روی دریا را انجام میدهد ، چنانکه Osiris ایزد خورشیدی به درون بطن مادر ، در صندوقچه ای در دریا ، یا در تنه درختی رفت و بدنش نخست چندین پاره شد و سپس آن قطعات گرد آمدند و جان گرفتند و در جسم پسرش حلول کردند و زندگانی دوباره یافتند ، بنابراین این رجعت از دیدگاه یونگ نوعی مداوای روانی است و در بسیاری از اساطیر بر آن تأکید خاص رفته است .

قهرمان برای اینکه بتواند دوباره زنده شود و زندگانی نوی را آغاز کند باید در زهدان مادر محبوس گردد . بدینگونه است که هر کولس در جامی زرین شبانه از روی دریا میگذرد و نوح با تفاق کسان و جانورانی که در کشتی وی از جهان قدیم بیادگار مانده اند ، بامداد جهان نورا می بینند ، Nut الهه مصری نیز « پذیرنده » ای همانند است چون هر روز خورشید را می بلعد و دوباره می زایدش .

این مشابهت نمادی میان خورشید و قهرمان که بصورت نوعی گذر شبانه از روی دریا جلوه یافته ، در تمدن چینی به شیوه ای ظریف بیان شده است . در روزگار امپراطوران هان (Han) رسم بر این بود که با چهار تخته که از چهار گونه درخت مطابق چهار منطقه آسمان پدست می آمد ، تابوت بسازند . بر روی این تابوت ، پرده هایی برنگ چهار منطقه آسمان می آویختند و چهار گوشه پرده با نقش چهار حیوان که نماد مناطق چهارگانه آسمان بود ، زینت مییافت . تابوت به قلعه هر می شکل ختم میشد که نوک آن نماد قطب شمال بود و هفت ستاره دب اکبر را بر جاهای مختلفش میدوختند . این مجموع-تابوت و تزئیناتش-

اژدهای بزرگ نام داشت و اژدهای بزرگ نام مرکوبی است که خورشید سوار بر آن هنگام شب اوقیانوس آسمان را میپیماید. چون چینیان اعتقاد داشتند که مرک هر کس همانند داخل خورشید است. پیکر مرده را بهنگام مدکه خورشید در کام آب های دریا فرورفته است، در تابوت میگذاشتند و اگر بمحض بسته شدن قبر باران فراوانی میبارید، آنرا به فال نیک فیکرقتند. محل به خاک سپاری مرده نیز بسیار مهم بود. برای اینکار محلی «میانی» برگزیده میشد تا چهار منطقه آسمان بتوانند یکسان قوای خود را برای ممکن گردانیدن رستاخیز مرده، در آن بکار بیندازند.

پایه و اساس این مراسم همان اندیشه گذر شبانه از دریاست. در هفتمین سفر سندباد بحری، ماهی ای سهمگین در برابر کشتی سند باد و همراهانش پدیدار میشود اما قهرمان داستان را بکام در نمیگذارد:

« کشتی ما بلند شد و باز بر روی آب فرود آمد... که ناگاه یکی ماهی بزرگ چون کوه روی به کشتی آورد، ما از آن ماهی بترسیدیم و بخویشتن بگریستیم و مرک را آماده گشته چشم بر آن ماهی دوختیم و از خلقت بزرگ او عجب داشتیم که ماهی دیگر روی بما آورد که ازو بزرگتر و درازتر ندیده بودیم، پس در آن هنگام یکدیگر را وداع کرده گریان شدیم و بخویشتن همی گریستیم که ماهی دیگر از آن دو ماهی بزرگتر پدید شد، از غایت بیم و هراس عقل ما برفت، پس آن ماهیان هر سه بدور کشتی همیگشتند و ماهی نسیمین نزدیک بود که کشتی را با آنچه در دست فرو برد که ناگاه بادی تند برخاست و کشتی بلندگشته، بکوهی بزرگ برخورد و در حال بشکست.»

شاه اسکندر نیز پس از بیرون آمدن از ظلمات در مغرب « روی به مشرق مینهد بدانجا که آفتاب بر آید»، پس از دریای اخضر میگذرد و به ساحل «ماچین» میرسد. چون شاه را از آن دریای سبز هراسی میبود عظیم، پیری به اسکندر دعایی مرکب از سی نام خدای تعالی میدهد تا به برکت آن از دریا سلامت بگذرد، « که دریا سر را گذاره کردن دشوار بود»، « پس شاه شبی در کشتی بود و لنگرها در افکنده بودند و شمع در پیش شاه نهاده بود و آن نامها میخواند همی. از ناگاه ماهی از دریا سر بزرگ و دهان او چندان بود که اگر کشتی و قیلان و لشکر شاه را بخوردی يك لقمه او نبود. شاه اسکندر درو عجایب ماند و آن سی نام را بر خواند و دعا گفت یارب این ماهی را با ما بسخن آور تا من چیزی از وی بازپرسم... چون این دعا بکرد در ساعت آن ماهی سراز دریا بر آورد. شاه اسکندر گفت یا حوت به چه پدیدار آمدی؟ ماهی گفت خدای تعالی مرا فرمود تا با تو سخن گویم. شاه اسکندر فرمود که بگوی. گفت حاجت تو خواستی که با تو سخن گویم، باز پرس» (۱).

غروب و طلوع آفتاب که چون رجعت به بطن مادر و تجدید ولادت است (و از لحاظ روانی به مثابه زوال و احیای نیروی روانیست) موجد مفهوم زمان و استمرار آن

۱- اسکندرنامه، بکوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۳، ص ۲۱۸.

نیز هست، و نماد تسلسل و توالی زمان، مار و اژدهاست.

مار یا اژدهای که دم خود را گاز می‌گیرند، نماد دور پایان‌ناپذیر مرک و تجدید حیات، چرخ Samsara و زندگانی جاویدانست. با وجود این در اساطیر وقصه‌ها، مفهوم زمان همیشه با گردش خورشید پیوسته و مربوط نیست، بلکه بیشتر تابع تغییرات تدریجی ماه است. یکی از مثال‌های روشن این پیوند، داستان گرک و هفت بزغاله (Grimm) است. گرک (شب) پس از تلاش‌ها و حیل‌گری‌های بسیار، بزغاله‌ها (مراحل ماه) را میدرد و میخورد، اما سرانجام هنگامیکه گرک بخواب رفته‌است (در شبی که ماه نیست)، مادر بزغاله‌ها شکم گرک را میدرد و همه بزغاله‌ها تندرست از شکم گرک بیرون می‌آیند و آنگاه ماه دوباره بزرگ میشود.

در گذر شبانه از روی دریا دربارهٔ «بازگشت جاودانه»، چیزی که همیشه همان خواهد بود تأکید بسیار نشده است، بلکه این نکته بیشتر مطلق نظر قرار گرفته که با هر ولادت تازه، آدمی از آنچه بود بهتر خواهد گشت، بدینگونه آدمی که بلمیده میشود چون ماده اولیه (Prima materia) ایست که باید تغییر و استحاله یابد.

از لحاظ یونگ، مسأله فردیت یافتن آدمی (Individuation) برابر با مفهوم نوعی سفر شبانه از روی دریاست و در واقع این سفر نماد آن فرایند است. هنگامیکه آدمی به نیمه راه عمر رسید، نیاز بازگشت به آغاز و بدایت او فرورفتن در ژرفای سوزان و تاریک ناخودآگاهی‌ها احساس میکند. اقامت در این اعماق و روبرو شدن با مخاطراتش، در حکم سفر کردن به دوزخ و رفتن تا پهای مرک است، اما انسانی که از این سفر سلاطه باز میگردد همانند کسی است که حیاتی تازه یافته است، چون سرشار از حکمت و معرفت، آمادهٔ مقابله با خواستهای درونی و بیرونی زندگیست. چنین کسی تا آخرین حد هستی خود پیش رفته، زمام تقدیر خویش را بدست گرفته است. بشر این تجربهٔ بزرگ را به اشکال گوناگون که همه از صور نوعی جاودانه و مردم فزاینده ضمیرش مایه میگیرند بیان کرده است. تولد و مرک و رستاخیز به یکدیگر پیوسته‌اند و مجموعاً سازندهٔ الگوی اولایی هستند که در جامهٔ نماد‌های مختلف جلوه‌گر میشود. گاه نمادها این فرایند را به صورت یک کل مینمایانند و گاه آنرا چون حلقه‌ای جدا از زنجیری بی‌انتهای، یعنی بصورت لحظه‌ای جاودان و ابدی از زمان بیکران نمودار میسازند.

یک صورت نوعی غالباً معانی گوناگون و فشرده‌ای دارد، ازینرو میتوان آنرا به گونه‌های مختلف دریافت و از جهات مختلف تعبیر کرد، اما مفهوم اصلیش همیشه یکی است و تغییر ناپذیر. نمادهای گذر شبانه از دریا، خواه به صورت واقعه‌ای منحصر بفرد و یگانه، خواه چون حلقه‌ای واجد از یک رشته حوادث مکرر، در اساطیر برجای مانده است. در پاره‌ای از اساطیر، اژدها - نهنگ پس از بازگرداندن آنچه بلمیده بود زنده میماند و باز قربانیان دیگری بکام در میکشد و باز میگردداندشان و درباره‌ای دیگر، اژدها پس از بازگرداندن بلمیده شدگان، خود میمیرد.

آنچه شخصی و فردی و یگانه و یکتاست با آنچه نوعی و جمعی است چنان بهم آمیخته و بر یکدیگر انطباق یافته‌اند که تشخیص آندو کار نیست دشوار. با اعتقاد یونک هر فرایند روانی مبتنی بر یک صورت نوعی است و در هر مورد با کوشش بسیار میتوان نوعی را از فردی تمیز داد. در واقع هر زندگی شخصی، در عین حال تجسم و مظهر زندگی جاودانی نوع نیز هست.

دوگانگی خصیصه سرشت آدمی است که هم زندگی و هم رومی است. دو عامل خیر و شر حتی در اعماق ضمیر آدمی نیز با یکدیگر در ستیز و آویزند و پیکار جاودانی آندو، همان تضاد شکفتنی آور زندگیت.

پس از ذکر این مقدمه، اکنون سخن کارل گوستاو یونگ را می‌آوریم:
شهر يك نماد مادریست، زیرا همانند زنیست که شهر نشینان را چون فرزندان در بر میگیرد، ازین روست که دو الهه مادر *Rhèa* و *Cybèle* تاجی از دیوار بسان بارووارک بر سر دارند. در عهد عتیق از شهرهای اورشلیم و بابل و جز آن چون زنان یاد شده است. اشعیا گوید:

«ای دختر باکره بابل، فرود آمده برخاک بنشین؛ و ای دختر کلدانیان، بر زمین بنشین که سریر نیست؛ زیرا بار دیگر ترا نازنین و رعنا نخواهند خواند. دست آس گرفته آرد را سحق کن، نقابت را بگشا، دامن ترا برکش، ساقهایت را برهنه کرده از نهرها بگذر. عورت تو بی ستر شده، شرمندگیت مریبی خواهد شد. میخواهم انتقام کشم و آدمی را دریغ نخواهم نمود... رها نموده ما اسمش خداوند (یهوه) لشکرها و قدوس اسرائیل است. ای دختر کلدانیان، خاموش بنشین و داخل ظلمت شو، زیرا که دیگر بار ترا خاتون ممالک نخواهند خواند، (فصل چهل و هفتم، آیه‌های ۱ تا ۵). بر میا در باره بابل گوید: «مادر شما بسیار شرمنده شده، زاینده شما انفعال خواهد کشید» (فصل پنجاهم، آیه ۱۲).

شهرهای بایرج و بارو، چون قلمه که تسخیر ناپذیرند همانند دختران باکره‌اند و جماعات شهر نشین بسان پسران و دختران يك مادرند. شهرها روسپی نیز میشوند؛ اشعیا درباره شهر صور گوید: «ای زانیه فراموش شده، بزبط را گرفته شهر را گردش نما، خوش بنواز و سرودت را بسیار کن تا آنکه یاد کرده شوی» (فصل بیست و سوم، آیه ۱۶)، و باز: «بهر صداقت چگونه زانی شده است شهری که، از انصاف مملو بود و عدالت در آن منزل داشت، حال از قاتلان پر است» (فصل اول، آیه ۲۱). در اسطوره *Ogygès* مردی که در گذشته‌های بسیار دور شاه شهرت *Thèbes* بود و زنی چنانکه باید *Thèbé* نامیده میشد، چنین نمادی باز می‌یابیم.

۱- فخرالدین گرجانی درباره زمین دیلمان گوید: «هنوز آن مرز دوشیزه بماندست بر و یک شاه کام دل نراندست» و پس و رامین، به تصحیح مجتبی مینوی، تهران، ۱۳۱۴، ص ۴۹۵.

شهرت در بیوسی (Béotie) که کادموس (Cadmos) آنرا پی افکند به Ogygien شهره بود ، و این شهرت را به دریای بزرگ که در زیر Ogygès جای داشت نیز داده اند . این مناسبات چنانکه بعداً بیاید ، بهیچ روی اتفاقی نیست . بهرحال شهر و همسر Ogygès يك نام داشته اند و این میرساند که رابطه ای میان شهر و زن وجود دارد . دریافتن این رابطه آسانست ، زیرا شهر همانند زنست .

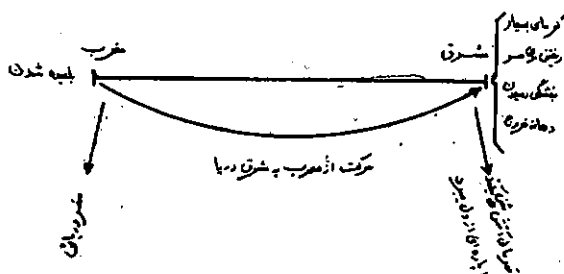
پنداری همانند در هند می یابیم . در آن سرزمین ، Indra را شوهر Urvarā میدانند و داوروارا به معنای « سرزمین بارور » است . همچنین تسخیر و تصرف و گشودن شدن کشوری بدست شاهی ، چون نوعی ازدواج با زمین قابل کشت پنداشته شده است . شاهان بهنگام نشستن بر تخت شاهی ، میبایست برداشت محصول خوبی را بشارت دهند و ضمانت کنند و شاه سوئدی Domali به قتل رسید چون برداشت محصول خوب نبود . در افسانه Rāma ، رامای قهرمان با Sīta شیار کشتزار ازدواج می کند . باز از همین گونه است رسم و سنت چینی که بنابر آن امپراطور میبایست بهنگام جلوس بر تخت ، کشتزاری را شخم زند . درین اندیشه که زمین مادینه است ، فکر پیوند و آمیزش دائمی با مادینه یا همزیستی جاودانه نرینه و مادینه مستتر است . شیوا (Giva) که خداست ، به دو صورت Parvati و Mahadeva هم نرینه و هم مادینه است و حتی همسرش Parvati در نیمی از بدن او (شیوا) جای گزیده است . نماد مشهور Lingam که در مابد هند وجود دارد روشنگر این مضمون همزیستی و هم خانگی دائمی است . پایه و قاعده ایننگام يك نماد مادینگی است که در درونش يك نماد نرینگی برپاست . گونه دیگر این مضمون ، اندیشه ایرانی درخت زندگی در دریاچه و وروکش است . « ون یوت بیش (درخت نرج زدا) یا ون هروسپ تخمک چند بار دریند هشن (نسخه هندی فصل ۹ ، بند ۵ - فصل ۱۸ ، بند ۹ - فصل ۲۷ ، بند ۴) ذکر شده است . این درخت داستانی در دریاچه و وروکش رسته و دارای تخم هایست که همه گونه گیاه از آنها میروید . »^۱

سندوقچه یا جمبه و قوطی نیز نمادهای مادینه اند چون نمودار بدن مادرند^۲ و این تمثیل در اساطیر کهن بخوبی شناخته بوده است . به آسانی میتوان سندوقچه یاسید کوچکی را با محتوای گرانهایش ، شناور بر روی آب تصور کرد و این حرکت بر روی آب همانند گردش خورشید است . خورشید ، نیز روی آب شناور است و بسان خدای جاودانه ایست که هر شب در دریای مادری غوطه میزند و هر بامداد زاده میشود . فروبنیوس (۱۹۰۴) میگوید : « اگر با طلوع خورشید خون آلود ، این اندیشه در ذهن آدمی بوجود میآید که تولدی انجام گرفته است - تولد خورشید جوان - بی شك این سؤال نیز پیش میآید که پدر این نوزاد کیست و چگونه این زن آستن شده است ؟ و چون نماد این ولادت دریاست ، چنانکه ماهی نیز نماد ولادت است (زیرا فرض اینست که خورشید در دریا ناپدید میشود و همچنین

۱ - گیانیان ، آرتور کریستن سن ، ترجمه دکتر ذبیح اله صفا ، تهران ، ۱۳۳۶ ، ص ۸۷
 ۲ - « خانه ها و سراها زنانند . سرا زن بود و حیل و مکر نیز باشد ، آستان زنی بود ، طاق زن باشد ، درهای خانه زنان باشند ، آستانه در زن بود . » تقالس الفنون .

از آن بیرون میآید ، پاسخی که طبیعتاً برای پرسش خود مییابیم اینست که دریا قبل از خوردن کهن را به کام خویش فرو برده است . بدینگونه چون زن - دریا قبل از خوردن را به کام در کشیده و اکنون خوردن تازه ای به جهان میآورد ، پس تردید نمیتوان داشت که باردار بوده است .

همه خدایانی که از روی دریا میگذرند، خدایان خوردنی هستند. برای گذشتن از دریا در تاریکی ، (فرو بنیوس) ، خدایان غالباً در صند و قچه یاد رگشتی ای ، با زنی محبوسند و همراهی زن با آنان نمودار مضمون همزیستی و هم خانگی دائمی فرینه و مادینه است که پیشتر از آن یاد کردیم . خدای خوردنی بهنگام گذشتن از دریا در تاریکی در بطن یا زهدان مادری زندانیست و اغلب خطرات گوناگون تهدیدش میکند . فرو بنیوس الگوی اینگونه اساطیر را چنین ترسیم کرده است :



اینست شرحی که فرو بنیوس بر این این الگو نوشته است : و يك حيوان بزرگ و شگرف دریایی ، قهرمانی را در مغرب به کام در میکشد (بلعیده شدن) ، این حیوان قهرمان را با خود به سوی مشرق میبرد (دریا پیمایی) ، در حین سفر دریایی ، قهرمان آتشی از شکم حیوان روشن میکند (برافروختن آتش) و چون گرسنه است ، پاره ای از دل آویزان حیوان میبرد (بریدن دل) . چندی نمیگذرد که قهرمان در مییابد حیوان به خشکی رسیده است (به خشکی رسیدن) ، پس از درون حیوان ، راهی به بیرون میکشاید (دهانه) و از درونش بیرون میآید (خروج) . به سبب گرمای زیاد درون ماهی ، همه موهای قهرمان میریزد (گرمای ریزش مو) . غالباً قهرمان همه کسانی را که پیش از او در کام حیوان فرو رفته بودند نیز آزاد میکند و آنگاه همه از درونش بیرون میآیند (خروج همگان) .

داستانی که بسیار نزدیک به این الگوست ، گذشتن نوح است از طوفان . همه موجودات زنده در طوفان میمیرند و فقط نوح و انسانها و جانورانی که نوح از مرك رهایشان داده ، جهان نوری پی میافکنند . باز فرو بنیوس داستان میمون Hanumân را که قهرمانی خوردنی است از رامایانا Râmâyana مثال آورد : خوردن که هانومان سوار بر آن ، آسمان را به شتاب میپیماید ، بر روی دریا سایه میاندازد . يك حیوان مهیب دریائی سایه را میبیند و هانومان را بخود میکشد . چون میمون در مییابد که حیوان دریائی او را خواهد بلعید ، بی اندازه بزرگ میشود ، اما حیوان دریائی نیز خود را به درازای غول آسای هانومان در میآورد . آنگاه هانومان خود را به اندازه يك شست انگشت کوچک میکند

و از سوئی در بدن بزرگ حیوان دریائی فرو میرود و از سوی دیگرش بیرون می آید . در جای دیگر رامایانا چنین آمده است که هانومان از گوش راست حیوان دریائی بیرون می آید (چون گارگانتوای (Gargantua) . رابله Rabelais که از گوش مادرش زاده شد) . آنگاه هانومان به پرواز خود ادامه میدهد ، اما به دشمنی دیگر که باز يك حیوان مهیب دریائست و مادر Rahu است و راهو دیویست که خورشید را میبلعد ، باز میخورد . مادر راهو نیز سایه هانومان را بخود میکشد (سایه یا شبح = روح) . هانومان دیگر باره همان حبله را بکار میبندد ، یعنی کوچک میشود و بدرون بدن دیو میلفزد و چون در درونش جای گرفت ، باد میکند و بی اندازه بزرگ میشود و بدینگونه اندام حیوان را ازهم میکشد و میکشدش و خود میگریزد . از اینجا وجه تسمیه Mātariçvan قهرمان هندی جوینده آتش را درمیابیم که به معنای بادکننده در بطن مادر است . کشتی (چنانکه صندوقچه و جمیع) همانند بطن مادر است ، همینگونه دریا که خورشید در آن فرو میرود تا دیگر بار زنده گردد . متورم شدن در بطن مادر به معنای چیره شدن بر مادر و کشتن مادر نیز میتواند بود . افر وختن آتش کاریست زاده خود آگاهی و این کار رشته تعلق و وابستگی به مادر را که حالتی ظلمانیست میکشد . این عوامل معنای اسطوره Ogygès را روشن میسازند . Ogygès کسی است که مالك مادر - شهر است و در نتیجه به مادر پیوسته است و از همین روست که دریای بزرگ به زیر قلمرو سلطنتش میرسد ، زیرا يك پاره نمونه وار اسطوره مربوط به خورشید رساننده این معنی است که قهرمان پس از پیوستن به زنی که دشوار یاب بوده است ، در درون صندوقچه یا چیزی همانند در دریا رها شده و برای آغاز کردن زندگانی ای نو ، در کرانه دور دستی بخشکی میرسد . البته افسانه Ogygès فاقد واقعه اصلی دریا - پیمائی در تاریکی است ، اما معنای نهفته این اسطوره روشن است و آن آرزومندی رستاخیز یا ولادت مجدد از طریق بازگشت به بطن مادر است ، یا بی مرگ شدن همانند خورشید .

ابن کرایش به مادر در کتاب مقدس بوقور جلوه گر شده است . در نامه پولس به گلیتیان (باب چهارم ، از آیه ۲۶ بیعد) میخوانیم : « و آن اورشلیم که در علیین است ، آزاد است و مادر همگی ماست ؛ زیرا نوشته شده است که : خوش باش ای عاقره که نزائیده ای و بانگ بر آور و فریاد نما ای که درد زه را ندیده ای ؛ زیرا اولاد زن بی کس ، بسیار بیش از فرزندان زن صاحب شوهرند ؛ و ما ای برادران ، چون اسحق ، اطفال وعده ایم ، لیکن چنانچه آنوقت ، آن که بحسب جسم تولد یافت ، آنرا که بحسب روح بود صدمه میرسانید حال نیز چنین است ؛ لکن کتاب چه میگوید ؟ کنیزک و پسرش را اخراج نما ، که پسر کنیز با پسر زن آزاد میراث نخواهد یافت ، پس ای برادران ، ما اولاد کنیز نیستیم ، بلکه اولاد آن زن آزادییم ، پس در آن آزادی که مسیح به ما بخشیده است ، پایدار بمانید و دیگر بار در غل بندگی ، گرفتار نیائید . »

مسیحیان فرزندان شهر «علین» یا آسمانی اند نه فرزندان شهر - مادر که باید طردش کرد . زیرا آنکس که از جسم زاده شده با آنکس که از روح زاده شده یعنی از مادر جسمانی به جهان نیامده بلکه از نماد مادری ولادت یافته ، همیشه درستیز و آویزه خواهد

بود. سیرتکوین نمادی، شهر، سرچشمه، غار، کلیسیا و جز آن را جایگزین مادر ساخته است. این جایگاهی از رجعت (Regression) «لی بیدو» که باعث زنده شدن و جان گرفتن خواستها و فرایند های دوران کودکی و خاصه مناسبات با مادر میشود (و نیز طبیعتاً مناسبات با پدر، اما روابط با مادر چون ابتدایی تر و عمیق تر است، بنا بر این غالب و اولاست) ناشی است. اما آنچه در گذشته برای کودک طبیعی و سودمند بود، برای بزرگسال متضمن خطر معنوی بزرگ است که بصورت نماد زنا یا محارم (Inceste) بروز میکند. چون منع زنا یا محارم راه بر لی بیدو مینهد و آنرا باز پس میراند، لی بیدو بناچار در مجاری ای که یاد آور مادر است - همانندی آندو زاده ناخود آگاهی است - می افتد، بدینگونه لی بیدو به پیش می رود و روبرو تعالی مینهد. حسن مناسبت چنین جایگاهی و انتقالی خاصه هنگامیکه شهر جانشین مادر میگردد، روشن و آشکار است. تثبیت یافتن کودکانه لی بیدو بر مادر موجب وقفه و سکون و ناتوانی و رکود بزرگسالیست، حال آنکه دلستگی و پیوستگی به شهر، بر انگیزنده شوق خدمت به جماعت همشهریان در اوست و راهگشای زندگانی ای سودبخش برای آدمی. اقوام ابتدائی، طایفه (Clan) را جایگزین شهر ساخته اند. نماد شهر در مکاشفات یوحنا گسترش بسیار یافته است. در مکاشفات یوحنا دو شهر نقش مهمی دارند، یکی از آندو لمن و نفرین شده و آن دیگر برعکس مورد آرزوست. در مکاشفات یوحنا میخوانیم (باب هفتم، از آیه ۱ بیدد): «یکی از آن هفت فرشته که صاحب هفت پیاله بودند، مرا گفت: بیا که نشانت دهم سزای فاحشه بزرگی را که بر آب های بسیار نشسته است. و پادشاهان زمین با او زنا کرده اند و از شراب زناش، ساکنان زمین، بیهوشند، و روحاً مرا به بیابانی برد (در آنجا) زنی دیدم که بر حیوانی سرخ قام که پر از اسمای کفر بود و هفت سر و ده شاخ داشت، نشسته بود، و آن زن به سرخی و قرمزی ملیس و به طلا و جواهر و مروارید مزین بود، و پیاله طلائی مملو از کثافت و نجاست زناش خود، در دست داشت و بزپشانش این اسم مرموز مرقوم بود: بابلون بزرگ، مادر زناها و خبائث زمین، و آن زن را دیدم که در خون مقدسان و شهیدان عیسی مست بود و از ملاقاتش بسیار در شگفت شدم».

پس از آن، در متن تفسیر این روایت می آید و ما در میابیم که هفت سر ازدها کنایه از هفت کوهی است که زن بر آنها نشسته است، و بی گمان این وصف اشاره روشنی است به رم، شهری که اقتدار زمینیش بر پهنه جهان در عصر مکاشفه یوحنا سنگینی میکرد. آبهایی که زن، «مادر»، بر آنها نشسته است عبارتند از اقوام، جماعات و ملل گوناگون، و چنین مینماید که این شرح نیز مربوط به رم باشد، زیرا رم مادر اقوام است و مالک همه کشورها. همچنانکه در زبان معاورد، جماعات شهر نشین را «دختران» می نامند، اقوام اسیر و تابع رم نیز همانند اعضای خانواده ای هستند که مطیع و فرمانبردار مادرند و بموجب مکاشفه یوحنا، شاهان اقوام، و بنا بر این «پسران»، با مادر در می آمیزند: «خراب شد، خراب شد بابلون بزرگ و گردید مسکن دیوان و محبس هر روح پلید و زندان هر طائر خبیث و مکروه، زیرا همگی طوایف را از شراب غضب زناش خود داد که

بیاشامند و سلاطین زمین با او زنا کردند ، (باب هیجدهم ، از آیه ۱ بیعد) . بدینگونه
 این مادر نه تنها مادر همه کینه‌ها و جنایات نفرت‌انگیز است بلکه مجمع همه بدی‌ها و
 ناپاکی‌ها نیز هست . پرندگان ، صور روح هستند و چنانکه در حماسه گیل گامش می‌بینیم ،
 در دوزخ بابل ، ارواح جامه‌ای از پر بیر دارند ، یعنی بالدارند . پس از پرندگان ،
 همه ارواح نفرین شده و خبیث را قصد باید کرد . بدینگونه مادر - دوزخ ، شهر یا مقر
 سکونت نفرین شدگان میشود . بابل تصویر مادر هراس‌انگیز است که با فتنه و افسون
 جادویش از همه اقوام دل‌میبرد و از شراب زنا‌ی خود مستشان می‌کند . نوشابه مستی‌آور
 در اینجا ملازم با شهوت زانی است و چون آتش و خورشید ، نماد لی‌بیدوست . پس از سقوط
 و لعن و نفرین بابل ، در مکاشفات یوحنا ، سرود ربانی‌ای می‌آید (باب نوزدهم ، از آیه
 ۶ بیعد) که ما را از نیمه‌زیرین مادر به نیمه‌زیرینش رهنمون میشود و درین نیمه‌زیرین
 است که آنچه بی‌منع زنا‌ی با محارم امکان‌ناپذیر بود ، ممکن میگردد : « هملویاه ، زبرا
 خداوند ، خدای قادر مطلق ، سلطنت میکند ، خشنود و مسرور باشیم و او را تنظیم نمائیم
 زیرا هنگام نکاح بره رسیده و عروسی خود را آماده کرده است ، و عروسی را داده
 شده است که حریر پاک درخشنده ببوشد که آن حریر ، راستی (و فضایل)
 مقدسانست . فرشته مرا گفت بنویس خوشا بحال آنان که به زفاف بره طلبیده شده‌اند .
 بره پسر انسانست که عروسی خود را با « زن » جشن میگیرد ، اما این زن کیست؟ مکاشفات
 (بک بیست و یکم ، آیه ۹) نامزد بره را به ما می‌شناساند : « ... اینجا بیا ، عروس ،
 زن بره را بتو نشان خواهم داد . (باب بیست و یکم ، آیه ۲۰) : « من دیدم شهر مقدس
 اورشلیم را که از جانب خدا از آسمان نازل میشد و آراسته شده بود چون نوعروسی که
 بجهت شوهر خود آرایش مینماید . و مرا روحاً به کوه بزرگ و بلندی برد و شهر بزرگ
 اورشلیم مقدس را به من نمود که از آسمان از جانب خدا فرود می‌آمد و صاحب جلال خدائی
 بود . » این عبارت نیز روشنگر این معنی است که شهر یا نامزد آسمانی‌ای که عروسیش را
 با پسر بشارت میدهند ، مادر است یعنی صورت نوعی (Imago) مادر . بموجب نامه
 گلتیان ، کنیزک ناپاک را از بابل بیرون میکنند تا بتوانند با اطمینان و یقین بیشتر ، نامزد
 -مادر را در اورشلیم آسمانی بدست بیاورند ، صفات دیگری که به اورشلیم آسمانی نسبت داده
 شده ، شکی در مورد معنای مادری آن باقی نمی‌گذارد : « نشان داد به من رود صافی
 از آب حیات درخشان چون بلور که جاری بود از تخت خدا و بره ، در میان میدان شهر و
 دو طرف رودخانه ، درختان حیات بود که دوازده بار میوه میکنند و هر ماه میوه خود را به
 بار می‌آورند و بر گهای آن درختان بجهت شفای قبایل است ، و در آنجا هیچ لعنت نخواهد
 بود . » (باب بیست و دوم ، از آیه ۱ بیعد) . در این عبارت نماد آب را باز می‌یابیم که
 ارتباطش با شهر در مورد Orygès بیشتر نموده شد و در مقاله‌ای دیگر از آن سخن خواهیم
 گفت .

مرده خور

سایه ، تاریکی . غروب ، بازهم غروب غم انگیزی سراپای شهر را مسخر کرده بود . پرده ای از گنگی ، سرگشتگی و ابهام همه جا کشیده شده و تا اعماق روح را پوشانیده بود . هر کجا نگاهی بود غمی بود . هر چه بود نا امیدی ، افسردگی ، ماتمزدگی بود . مانند این بود که اشکها خشکیده و آبها در کنه وجودها یخزده بودند . حتی جفندی هم فریادی نمیزد ، جینی نمیکشید و این اندوه اندود شده بر شهر را نشان نمیداد . گوئی می ترسید . از این سکوت هراس داشت . از این گنگی ، از این یخزدگی بخود میلرزید . « کجا رفت سینه سبترتان ، چه شد حنجره ها بجان که گوش فلک را کر میکرد ؟ »

در شهر سکوتی مرگبار همه جا را پوشانیده بود . هیچ کسی حرف نمیزد ، هیچ کسی برای حق از دست رفته اش تلاش نمیکرد ، جنبشی نشان نمیداد . این غروب نیز مثل غروبهای دیگر بود . جمعیت در کوچه ها و خیابانها زیاد بود . اما صدائی از گلوئی خارج نمیشد . همدیگر را تنه میزدند ، زمین میخوردند و پا روی پاهایشان گذاشته میشد . ولی هیچکدام اعتراضی نداشتند ، هیچکدام برای آزاری که دیده بودند لب ازهم نمی گشودند و حرکت تندی نمیکردند . گاهی که درد زیاد در فشارشان میکشیدت برگشته نگاه بی فروغشان را در چشم همدیگر فرو میبردند ، گوئی هر کدام در درون خویش داد میزدند ، با چشمانشان ، با نگاهشان فریاد بر می آوردند که « من زبون را آزار نکنید . کمکم کنید . نجاتم دهید . » ولی تنها لبهایشان را گاز می گرفتند و زبانشان را می جویدند و سخنی نمی گفتند .

آفتاب کم کم می نشست و تاریکی بیشتر می شد و مردم مثل روزهای دیگر راه بیابان را در پیش گرفته میرفتند تا سر درون گودالها کنند و داد بزنند . فقط فریاد کنند . بعضی از آنها لال بودند ، اما گوششان می شنید . صداها را تشخیص میدادند ولی نمی توانستند جواب بدهند ... اینها از پس حرف نزده بودند ، آنقدر بعلت مزاحمت دیگران خاموش مانده بودند که حرف زدن از یادشان رفته بود . دیگر نمی توانستند حرف بزنند و در مقابل همه چیز سکوت میکردند . کم کم مردم از این لالها درس عبرت گرفتند و برای این که به بالای هم شهر یا نشان گرفتار نشوند تصمیم گرفتند که هر روز موقع غروب به بیابانها و دره ها ،

به دشت‌ها و کوه‌های نزدیک شهر بروند و در آنجا و در خلوت گاه‌ها فریاد بزنند ، داد بکشند و حنجره‌هایشان را فشار دهند تا بهم نجسید و حرف زدن از یادشان نرود .

تک تک برای افتادند و مسیر هر روز را در پیش گرفتند . ولی همین که مقداری راه رفتند ناگهان سروکله و زبون دیوانه ، از دور نمایان شد . سرعت پیش‌میدوید و پرسرش میکوفت و داد میزد و فریاد میکرد ، بیایید ، بیایید و بر این غم ، بر این بیچارگی ، بر این مصیبت گریه کنید و چاره بیندیشید .

این بار هم مثل دفعات گذشته « زبون دیوانه » ، مرده شوی شهر ، فریاد میزد که « باز هم دیشب مرده دیروز گم شده . مثل این است که مانند یک قطره آب به زمین فرو رفته است . چرا برای مرده‌هایتان چاره‌ای نمی‌اندیشید ؟ من چه گناهی کرده‌ام ، این هم مثل هزاران هزار مرده که از چند سال پیش باین طرف از مرده‌شوخیخانه گم شده و نیست و نابود شده‌اند . مثل این است که اصلا مرده‌ای آنجا نیاروده‌اند . باور کنید دیگر به تنگ آمده‌ام .

هر چه مرده پیشم می‌آوردند فردایش نیست میشود . مثل این که فرار میکند ، مثل اینکه کفتار می‌بردش . لاشخور می‌خوردش . اصلا نمیدانم از چند سال پیش تا بحال چرا این قدر آدم می‌میرد . شاید از بس حرف نمیزند غده درون شکمشان مبرکد و باهت مرگشان میشود . اصلا شما چرا حرف نمیزنید ؟ »

مردم دسته دسته گرد « زبون دیوانه » جمع شدند . همه با بهت و وحیرت او را تماشا میکردند ، گوئی تا بحال چنین موجودی ندیده‌اند . همه غرق در تعجب بودند که چرا این دیوانه حرف زدن از یادش نرفته و میتواند این قدر داد و بیداد کند . گرچه چند بار هم بزندان افتاده و کتک‌ش زده‌اند ولی باز هم بلند حرف میزند .

« زبون دیوانه » هنوز داد و بیداد میکرد و از مرده گمشده دیشب حرف میزد که جمعیت شکافته شد و از میان آنها سر و کله مردی با موهای سپید پیدا شد . چهره‌ای درهم و برهم داشت . چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده بودند . یک « سرآب‌پاش » بزرگ زیر بغلش داشت . همین که جلوی « زبون دیوانه » رسید لب‌هایش را درون لوله سرآب‌پاش برد و در آن فریاد زد . ولی صدایش گرفته بود و بزور بگوش میرسید ، حرفش بزحمت از گلویش خارج میشد . با فشار زیاد در آن دمید و گفت : « ای وای ، آن پسر رشید من بود که دیشب مرده و پیش شما آوردمش ، چرا او را گم کردید ؟ شاید وضعی پیش‌می‌آمد که او دوباره زنده میشد . شاید وضعی پیش‌می‌آمد که دوباره بخانه باز میگشت . شاید دوباره زنده میشد و میتوانست حرف بزند . چرا او را گم کردید ؟ »

« زبون دیوانه » با عصبانیت شکلک او را در آورد و گفت : « ای متقلب متملق ، شاید اصلا پسر تان مرده بود و تو کفتش پوشانیدی . ممکن است که مرده‌هایی که پیشتر گم شده‌اند همگی در نقب مرده شوخیخانه رفته باشند تا در آنجا با هم داد بزنند و فریاد کنند . اما چنان که خواهی گفتی پسر تان لال بود . در این صورت او که نمی‌تواند پیش آنها برود . حتماً مرده کفن بر او پوشانیدی که تقلب کنی و فرزندت بتواند بدون اینکه کسی بداند فرار کند . ولی این را بدان که اگر راه گریزی بود اول بار خودم گریخته بودم . »

پیرمرد دوباره لب‌هایش را درون لوله سرآپایش کرد و گفت : « جوان بیچاره من تا سال گذشته خیلی خوب حرف میزد . خیلی خوشحال و با نشاط بود . فکر میکنم علتش این بود که کمتر از خانه بیرون میرفت . با من همیشه گفتگو میکرد . هیچوقت حرفش را قورت نمیداد و زبانش را گاز نمیگرفت . هرگز ندیدم حرفی را که میزند پس بگیرد . همیشه راست راه میرفت و بلندحرف میزد . ولی از سال گذشته که پایش به خیابان ها و محافل و مجامع باز شد هر روز از روز پیش کم حرفتر می‌شد ، کمتر جنب و جوش نشان میداد . با من کمتر گرم میگرفت و صحبت میکرد . غذا را نخورده بالا میآورد . هر کلمه‌ای را سه چهار بار عوض میکرد و قورت میداد . زبانش را می‌جوید و لب‌هایش را گاز میگرفت . هر روز از روز پیش گنگ‌تر و گیج‌تر میشد . افسردگی بیشتر می‌شد . لاغرتر میشد و هر چه از او می‌پرسیدم یا جواب نمیداد ، یا اگر چیزی میگفت آنقدر دست و پا شکسته بود که اصلاً مطلبی دستگیرم نمی‌شد . این وضع ادامه داشت تا این که دیشب وقتی بخانه برگشتم و به اطاقش رفتم با جسم بی‌جانش روبرو شدم . دیگر نه تنها حرف نمی‌زد بلکه نفس هم نمی‌کشید . می‌فهمید آقایان ، این درد بسیار بزرگی است . دردی است که نه تنها من بلکه هزاران پدر دیگر آنرا حس کرده‌اند . یکروز لاغری ، یکروز لالی ، و روز دیگر مرگ . این درد برای من کشنده است ، ولی چه کنم چون دیگران هم چنین مردند . خودم در این شهر شاهد هزارانشان بودم ، دیگر برایم تازگی ندارد . افسوس که خودم هم کم‌کم دارم بدرد لالی گرفتار میشوم . می‌بینید که صدایم بسیار ضعیف است و به سختی از سرآپایش بیرون می‌آید ، در این صورت از این میترسم که بعد از لاغری و مرگ هم راحتیم نگذارند و اگر خودم هم تسلیم شوم باز به بندم بکشند . »

پیرمرد سرآپایش را رها نمی‌کرد و باز حرف می‌زد . در این میان مردی با سیبل یکطرفه جلو آمد ، کمی در چشمانش خیره شد ولی چیزی نگفت و رفت ...

« زبون دیوانه ، دوباره فریاد زد : « يك آدم مثل من پیدا نمیشود که از کار مرده‌های گمشده سر در بیاورد ؟ آخر تاکی باید شاهد گمشدن مرده‌هایمان باشیم ؟ من که دارم دیوانه میشوم . بر سر همین موضوع و از دست شکایت شما به دیوانخانه شهر ، « پایه بلند دیوان » رئیس دیوان خانه تا بحال چند بار خواسته است مرا بزندان بیاورد . ولی چون سگ در دیوانخانه را استخوان دادم رهايم کرد . این هم فقط ریش مرا چسبیده است . شاید یکشب استخوان نداشتم تکلیفم با زندان دیوانخانه چه میشود . آخر خودتان دور هم جمع شوید و این مسئله را حل کنید . درست است که حرف زدن از یادتان رفته ولی دستتان که کار میکند ، چشمتان که می‌بیند ، هنوز حرف « زبون دیوانه » تمام نشده بود که مردی محکم در دهانش را گرفت و سر در گوش نهاد و آهسته گفت : « مگر دیوانه شده‌ای بیچاره ، مگر نمی‌بینی مردم از ترس « مرده زما » رنگ در صورتشان نیست ؟ چرا ساکت نمیشوی ؟ ، لایشان یکطرف می‌خواهی « مرده زما » را بجانشان بیاندازی ؟ آهسته حرف بزنی که زبانت لای دندان‌هایت قطع میشود . »

« زبون دیوانه » دست او را از جلو دهانش کنار زد و دوباره فریاد کشید : « ای مردم ، اگر شما با مرده‌هایتان کار ندارید و بفکرشان نیستید لا اقل مقداری گوشت و استخوان و خوراکی بمن بدهید تا پیش « پایه بلند دیوان » بروم ، شاید رضایتش کردم که سه چهارتا از مأموران لالش را با من بفرستد شاید کاری کردیم . شما که بفکر خودتان نیستید ، لا اقل فکر مرده‌هایتان باشید . ممکن است دیگر از مرده‌هایتان باقی نماند ، شاید هم روزی خودتان را بجای مرده ببرند . »

« زبون دیوانه » مقداری خوراکی تهیه کرد و آرام از کوجه‌های شهر گذشت . مدتی با خودش حرف میزد ، زمانی مردم بی روح و حرکت را تماشا میکرد . تا این که بمیدان بیرق فروشها رسید . همبطور که راه میرفت مردی را دید بسیار با وقار و مئین و مرتب که با تانی راه میرفت . همین که « زبون دیوانه » نزدیکش رسید سلامی داد و رد شد و با خود گفت : « واقعاً شایستهٔ حکومت شهر است . اصلاحات و قضاوت شهر را باید به چنین شخصی واگذار کنند . ببین چندتن از لاله‌ها ، از آنهایی که حرف زدن از یادشان رفته باو تعظیم و تکریم میکنند . واقعاً شایستهٔ تعظیم و تکریم است . این جملات را زیر لب زمزمه میکرد تا بدر دیوانخانه رسید . »

همین که پا درون درگاهی دیوانخانه گذاشت نفس گرمی را پشت پایش حس کرد . برگشت و سگ چنگال کشیده و پایه بلند دیوان ، را دید که دوباره پاهای بی ناخنش را روی زمین میکشد . برگشت و به سگ گفت « حالا که بی چنگالی و نمیتوانی بدون کمک کسی بیشتر از حد تعیین شده راه بروی ، ولی این را بدان که دو روز دیگر هم که ناخن دریاوری یاز دوباره آنرا میکشند . » و از کیسه دوسه پاره استخوان بیرون آورد و جلوی سگ انداخت تا راه را برایش باز کرد .

« زبون دیوانه » وارد اطاق دیوانخانه شد و باز شمار « فرزند زمان خویشتن باش » که با خطی درشت روی دیوار نوشته بود توجه‌اش را جلب کرد و بیاد دفعات گذشته افتاد که سر همین موضوع اینجا آمده و آن خط را دیده بود . ولی باز گفت « اگر تمام مردم شهر فرزند زمان خود بشوند ، اگر تمام مردم مرض لالی بگیرند ، من باز خودم را نگاه میدارم و لال از دنیا نمی‌روم . »

یکمرتبه صدای « پایه بلند دیوان » رئیس دیوانخانه شهر را از پشت سر شنید که میگفت : « بگو ببینم « زبون دیوانه » چه خیرداری ؟ باز دیوانگی ات گل کرده که اینجا آمدی ؟ بگو ببینم برای گریهٔ بی سبب من چیزی آورده‌ای یا نه ؟ تو که خودمانی هستی . یعنی ما همدیگر را تا اندازه‌ای می‌شناسیم که اینطور صحبت میکنم . یعنی خودمانی حرف میزنم . اگر دیگری بود وضع طور دیگری بود . » تا « زبون دیوانه » خواست حرف بزند ، در باز شد و هفت هشت نفر از پیر لاله‌های شهر با غنچه‌های آویزان ، با چشمان بی‌فروغ و شکمهای برآمده وارد شدند و دور تا دور اطاق دیوانخانه روی صندلی نشستند . ناگهان وضع « پایه بلند دیوان » بکلی عوض شد . لباسش را مرتب کرد و ژست مخصوصی گرفت و رفت روی صندلی‌ای که یک متر از میزش بلندتر بود نشست و دهان باز کرد که سخنی

بگویند ، ولی در این موقع متوجه گریه بی سببش شد که باز راه را گم کرده بود . پوزخندی زد و رو به پیر لالیان کرد و گفت : « بله آقایان متفکر و معتمد شهر ، این است رسم اداره موجودات . برای این که گریه نتواند پا از حد خودش فراتر گذارد باید پاهایش را در پوست گردو کرد . می بینید که چقدر زیبا میشود ، می بینید صدای پاهایش چه آهنگی بگوش میرساند . دیگر گوشتها خورده نمیشود ، چون نمی تواند از طاقچه بالا برود . و برای اداره کردن چنین گریه های خوش خط و خالی باید سبیلهایشان را چید که هر طور دلمان بخواهد آنها را راهبری کنیم . البته این نوع گریه ها خودشان دلشان میخواهد در چنین وضعیتی قرار بگیرند . من میخواهم شما هم صاحب چنین گریه های سر براهی بشوید ، اصلاً به شما قول میدهم که خودم برایتان فراهم کنم . شما فکرش را هم نکنید ، در این شهر از این گریه ها زیاد هست که دلشان میخواهد زیاد بخورند و زحمتی هم برایشان نداشته باشد ، وقتی صدایشان بزخم خودشان می آیند لازم نیست دنبالشان بروید . خودشان می آیند و اتفاقاً راضی هم هستند . این طور نیست دوستان ؟ »

« زبون دیوانه » که در این میان گنج شده بود ، طاقش طاق شد و یکمرتبه داد زد : « کار بنده را راه بیاندازید و ترتیب این مرده های گمشده ، یا این مردم را بدهید . تا بحال بیش از هزار مرتبه اینجا آمده ام که دوسه تا از این لالاها و « یکطرف سبیلی » ها را مأمور پیدا کردن این بیچاره های صاحب مرده بکنی ولی یکمرتبه گفتی ترتیبش را میدهم ، یکمرتبه گفتی ترتیبش را داده ام ، یک مرتبه گفتی موضوع در دست اقدام است ، یکمرتبه گفتی عریضات این روزها از بایگانی بیرون می آید . حالا آمده ام که وضع من و این مردم را روشن کنی . فردا ممکن است مرا بجای مرده هایشان خاک کنند ، چون شب های جمعه کسی را ندارند که سر خاکش داد و بیداد راه بیاندازند و لااقل کمی آنجا صدایشان را بلندکنند . »

« پایه بلند دیوان » گفت : « زبون دیوانه ، این آقایان از حسن نیت من درباره گرفتاری های شهر با خبرند و می دانند که همیشه در فکر مرده هایشان بوده ام ، خیلی خوشحالم از این که این موضوع را در این مجمع متفکرین و معتمدین مطرح کردی که آقایان درباره آن نظر بدهند . گرچه تصمیم من در مورد اجتیاجات مردم همه از روی خیرخواهی است و نقشه هایم برای رفاه مردم است و دیگر عوض نمیشود . بد نیست آقایان هم که همیشه در همه کارها و در مورد اداره شهر مرا کمک کرده اند بی خیر نباشند . من در این باره نظرم این است که ... »

هنگامی که « پایه بلند دیوان » مشغول حرف زدن بود ، آقای بالا بلندی باظاهری بسیار آراسته و دقیق ، با چهره ای مهربان وارد شد . تا چشم « زبون دیوانه » به تازه وارد افتاد متوجه شد که همان مردی است که در میدان بیرق فروشها دیده بود . دوباره با خودش گفت : « واقعا برای حفظ شهر بسیار خوب است . »

« پایه بلند دیوان » تا چشمش به مرد تازه وارد افتاد زود از سندلی پائین آمد . با اشتیاق تمام دست او را فشرده گفت : « خوش آمدید آقای همیشیان ، خوش آمدید . »

واقعا بزرگی فرمودید. اما شما هر روز بعد از ظهر تشریف می‌آوردید چرا امروز نزدیک‌های
غروب آمده‌اید، بنده بسیار مشتاق دیدارتان بودم،

بعد رو به پیرلالیان که معتمد شهر بودند کرد و گفت: «این آقای محترم
بسیار آدم با شخصیت و خیرخواهی هستند، روی این اصل در بسیاری از کارهای شهر
مرا یاری میکنند، یعنی باهم همفکری داریم. بسیار خوب شد که ایشان در این وقت تشریف
آوردند. بنده از این فرصت استفاده کرده مسئله مردگان گمشده را با ایشان درمیان
میگذارم تا با فکر یکدیگر راه‌حلی پیدا کنیم.» آقای هم‌ریشیان موضوع از این قرار است که
مدتی است مرده‌های شهر ما بطور عجیب و مرموزی گم میشوند؛ باین معنی که وقتی مرده‌ای
را در مرده شویخانه میگذارند فردای آن اثری از مرده باقی نمی‌ماند. من نقشه‌ای برای
کشف علت این امر دارم و خیلی مایل‌م که نظر شما را در آن باره بنهم. و اما نقشه من از
این قرار است یکشب وقتی کسی مرده او را... هنوز جمله از دهان پای بلند دیوان،
خارج نشده بود که آقای هم‌ریشیان دوید وسط حرف او و گفت: «بسیار عجیب و در ضمن
بسیار جای تأسف است که شما بجای زنده‌ها بفکر مرده‌ها هستید. من اصلا نمیدانم چرا
باید فکری بمنزرتفکر شما راه یابد. شخصی که مرده یعنی مرد، یعنی خودش دلش خواست
بمیرد، و کسی هم که مرده ممکن است همه نوع بلا به سرش بیاید، او را بدزدند، او را
بفرروشند؛ و یا اصلا او را بخورند. این موضوع جالب و عجیبی نیست که شما درباره آن فکر
میکنید. این موضوع منتفی است و من پیشنهاد میکنم که در این باره اصلا وقت خودتان
را تلف نکنید. و اما درباره خودم، بنده عرضی داشتم که خدمتتان میرسانم و مرخص میشوم
و از شما هم خواهش میکنم درباره مرده‌های گم شده اصلا فکر نکنید. از شما دعوت میکنم
که فردا شب منزل بنده را با قدوم خودتان روشن فرمائید. در ضمن باز متذکر میشوم
که درباره مرده‌های گمشده اصلا وقت خودتان را تلف نکنید.» و بدون این که منتظر
جوابی باشد از در بیرون رفت. در بیرون از اطاق دیوانخانه سگ بی چنگال دو سه بار
سرش را بعنوان تعظیم پائین و بالا آورد.

«پایه بلند دیوان» که دعوت فردا شب «هم‌ریشیان» بسیار خوشحالش کرده بود
موضوع را بکلی از یاد برده و در این فکر بود که چه کاری بکند که توجه این مرد متنفذ
و با قدرت را جلب کند تا باهم در اداره شهر توافق و همکاری کنند. در جنب و جوش
بود. گاه دستش را روی پیشانی می‌گذاشت و هوا را درون ریه‌هایش فرو می‌برد و بفکر
فرو میرفت و گاه کج میشد و راست می‌ایستاد، تا این که باز صدای «زبون دیوانه» بلند شد.
«آقای» پایه بلند دیوان، تکلیف من و اهالی این یخچال مصنوعی را روشن
کنید. و گر نه مجبورم خودم اقدام کنم.» هنوز این حرف از زبان «زبون دیوانه» خارج
نشده بود که یکمرتبه «پایه بلند دیوان» زیر چشمی نگاهی به متفکرین شهر انداخت و
بعد با ژستی مخصوص بادی در گلو انداخت و گفت: «مزخرف نکو آقا، مگر قانون دست
و پایش چلاق شده؟ مگر حکومت نیست که شما بروید و اقدام کنید؟ مگر این شعارها
را بر در و دیوارها، خیابان‌ها و کوچه‌ها نمی‌بینی؟ مگر این پارچه‌های بلند و سرتاسری

را نمی بینی؟ مگر این اعلان ما را بر در و دیوارهای دیوانخانه و تمام چهارراهها و بازارها نمی بینی که اخطار و تأکید کرده اند که حکومت حامی ضعیفان است. حکومت به حرف های شما با صبر و احترام گوش می دهد و با آنها جامه عمل می پوشاند. مگر ندیده ای که نوشته « قانون حق را به حق دار می رساند » ، خود ما بیشتر از هر کسی بفکر مردم هستیم مگر تا بحال پیشرفت را حس نکرده ای که در شهر چه آرامش و سکوتی حکم فرماست. همه بکار خودشان مشغولند. صدای هیچ کس را هیچ کس نمی شنود. این همه اش پیشرفت است. این همه اش حکومت است.»

« زبون دیوانه » که نطقش قطع شده بود دوباره داد زد : « این که شما می گوئید درست ، همه آنها را در شهر حس کرده ام و می بینم هیچکس جرئت ندارد ، ولی آیا قانون شما برای مرده های گمشده چه تبصره ای در نظر گرفته؟ آیا باید هر کس لال شد و مرد دیگر کسی بفکرش نباشد ؟ شاید روزی این مرده ها زنده شدند. ما چه باید بکنیم؟ آیا باید پوست خجالتی بر سر بکشیم که یکی از آنها ما را سرزنش نکند که چرا همکاری نکردید و دستیارم تشدید که بر مرگ و لالی غلبه یابم . « پایه بلند دیوان » حرفش را قطع کرد و گفت : « در این شهر سگهای زیادی وجود دارند که باید شکمشان سیر شود . شاید این مرده ها را سگهای گرسنه خورده باشند ، شاید لاشخورها روی برج و باروهای این شهر لانه داشته باشند ، در این صورت وقتی گرسنه شان میشود باید از گوشت مرده استفاده کنند . این يك امر طبیعی است ، اصلا قانون طبیعت این است . حالا هر کسی زرنگتر بود روزی بیشتری بدست می آورد .»

حرف « پایه بلند دیوان » که باینجا رسید « زبون دیوانه » گفت : « پس شما می گوئید هر حیوان مرده خوری هر چه دلش خواست بکند و ما چیزی نکوئیم . پس در این صورت همین که این مرده خورها زمانی در رخت و آسایش زندگی کردند و از گوشت مرده ها خوردند و بردند زمانی هم میرسد که مرده تمام میشود . در آن موقع اگر طبق قانون شما باشد باید آنهایی که کمی جان دارند و صدایشان از حنجره شان کمی میتواند بیرون بیاید آنها را بخورند . من این حرفها سرم نمیشود یا چند تا از این سگهای چنگال کشیده یا از ما موران زبان بریده را بمن بدهید که ترتیب کار را بدهم ، یا این که خودم موضوع را پیجویی میکنم. » و محکم در را برهم کوبید و رفت. از درگاهی دیوانخانه که بیرون می رفت سگ چنگال کشیده دم در دو سه قدم پشت سرش کشان کشان آمد و هفت هشت تا پارس کرد « زبون دیوانه » در این اندیشه بود که چه بکند باین راز عجیب پی ببرد . بعد از مدتی فکر باین نتیجه رسید که ممکن است یکی این مرده ها را بدزدد . و اگر چنین باشد با سه چهار نفر از دوستانم دستیاری کرده و ترتیب کار را باین صورت میدهم که یکی از ما بصورت مرده در می آید... و فوراً بسرعت بدرخانه دوستانش رفت .

چند نفری قرار گذاشتند که یکی از آنها بصورت مرده روی تخت مرده شوی خانه بخوابد و کفن بپوشد و دو تن دیگر چوب بدست در دو طرف در مرده شویخانه بایستند و شب را کشیک بدهند اگر کسی برای دزدیدن مرده آمد ، هر سه نفر باهم او

را بگیرند و تحویل مردم بدهند . بدین ترتیب نقشه کار برای دو شب بمد طرح ریزی شد . شب موعود فرا رسید ، هر سه نفر چوب بلندی تهیه کرده بودند . قرار بر این شد که « زبون دیوانه » بصورت مرده ، کفن پوشیده زیر کفن چوب بدست روی تخت مرده شویخانه دراز بکشد و دوتن دیگر در دوطرف در موضع بگیرند تا کسی وارد شد بلافاصله او را بگیرند . بدین ترتیب هر کس در جای خودش قرار گرفت .

شب به نیمه نزدیک میشد . شبی بود بنی ستاره ، تاریک و خاموش . هر سایه ای نشانه و تصویر دیوی سیاه و سهمگین ، و هر درختی شبح وحشت انگیزی بنظر میرسید . گاه بگاه صدای جندی دل تاریکی را می شکافت و بر در و دیوار و زمین میخورد و چون گرد و غبار در آسمان پخش میشد . در این هنگام سه تن در کمینگاه خود دقیقه شماری میکردند . یکمرتبه یکی از آنها از پنجره کوچک و چهار گوش مرده شویخانه به بیرون نگاه کرد و چشمش به جسمی سیاه با هیكلی درشت که روی دیوار باغ روبروی مرده شویخانه پدیدار شد افتاد . جسم سیاه راست ایستاد . عیناً شبیه انسانی لیخت و عریان بود که روی دیوار حرکت می کرد . آنگاه پائین پرید و آرام آرام بطرف در مرده شویخانه روان شد . مدتی پشت در به حال تردید ایستاد ولی ناگهان با دو دست محکم و بشدت در را باز کرد و درحالی که صدائی دهشتناک از حلقومش بیرون می آمد به درون پرید . هردو نگهبان سخت بلرزه افتادند و یکی از آنان کنار دیوار بر زمین افتاد . برای بار دوم نمره ای از حلقوم آن موجود عجیب بلند شد و یگراست بطرف کفن پوشیده رفت . در این موقع در بسته شد ، « زبون دیوانه » به سرعت از جا پرید و یکمک نگهبان دیگر به جسم لیخت که مانند یک آدم درشت و سیاه اندام بود حمله ور شدند ، ولی هر چه تلاش میکردند او را بچنگ نمی آوردند چون تمام بدنش گفزان بود . تا این که « زبون دیوانه » چوب را از زمین برداشت و محکم بر پاهایش زد . مرده دزد از شدت درد بخود پیچیده بر زمین افتاد .

او را گرفته طناب پیچ کردند و پس از زوشن کردن چراغ متوجه شدند که دستهایشان سیاه شده است ، از اینرو پی بردند که مرده دزد خودش را سیاه کرده است . با ظرف مرده شویخانه بر سر و صورتش آب ریختند تا سیاهی صورتش پاک شد . آنگاه « زبون دیوانه » متوجه شد که مرده دزد همان مرد بالابندی است که « پایه بلند دیوان » را بخانه اش دعوت کرده بود و خودش هم یکبار او را در میدان بیرق فروشها دیده بود . او را وادار کردند که بگوید با مرده هائی که میدزد چه میکند؟ چرا آنها را میدزدد؟ و چرا این مردم وحشت زده را دچار هراس بیشتر میکند؟

مرده دزد نخست ساکت بود و اصلاً حرف نمی زد ، تا بعد از پرسشهای زیاد ، فقط یکبار گفت : « من آنها را می خورم زیرا از گوشت مرده خوشم می آید . دیگران میکشند و من میخورم . »

فردای آن شب مرده خور را بدست مردم دادند . ولی دیوانخانه او را تحویل گرفت . می بایست قانون او را مجازات کند . قرار محاکمه مرده خور صادر شد و جلسه دادگاه خصوصی اعلام گردید . در دادگاه فقط « پایه بلند دیوان » رئیس دیوانخانه ،

قاضی اعظم ، دادستان ، وکیل مدافع و چند نفر از قبا درازهای شهر که فقط غیب پیرون انداخته بودند و مزد سکوت بی زبانی خود را می گرفتند حضور داشتند . وکیل مدافع مرده خور آدمی بود بی اندازه شبیه خودش چنانکه گوئی برادر دوقلوی اوست .

دادگاه رسمی شد . رئیس همه را به سکوت دهنوت کرد . وکیل مدافع پس از تشریفات رسمی و خواندن ادعای نامه دادستان به دفاع از منم پرداخت . وی ضمن سخنانش پیوسته تأکید میکرد که موکل من اصلاً جرمی مرتکب نشده بلکه کار بسیار معقول و مفیدی انجام داده و خدمت هم کرده است . زیرا که هر کدام از مرده ها مقداری زمین برای دفن شدن لازم داشتند که حکومت شهر میبایست برایگان در اختیار بگذارد و این کار باعث زیان صندوق حکومت میشد . گذشته از این وقتی دقیقاً به مسئله توجه شود معلوم خواهد شد که طبق قوانین موجود مرده خوری اصلاً جرمی بحساب نمیآید . بخصوص که موکل من با زنده ها اصلاحکاری نداشته است . مرده ای که تحرك نداشته باشد ، مرده ای که نتواند خودش را از ظلمت محیط محسوس برهاند ، مرده ای که زندگی را نشناسد ، استوار و پابرجا نباشد وجودش نه تنها سودی برای خودش و یا اجتماع ندارد بلکه مضر هم هست ...

دادستان با آنکه بظاهر استدلال وکیل مدافع را پذیرفته بود ، موضوع تازه ای را مطرح ساخت و آن مسئله « تجاوز غذایی » بود . ماحصل سخنان او این بود که مرده خور بدون آنکه خود باعث گشته شدن مرده ها بشود و حاصل دسترنج خود را بخورد به سرقت دسترنج دیگری می پرداخته است و این خلاف قانون و عدالت است ، بدلیل این که هر کس باید از ثمره کار خودش استفاده کند و نه آنکه دست بدزدی و سرقت زند . بنابراین مرده خور بجرم سرقت مواد غذایی باید محکوم به اعدام شود . و چون وکیل مدافع با تمام تلاشی که کرد نتوانست اتهام سرقت و تجاوز غذایی را رد کند ، دادگاه پس از رسیدگی های دقیق و شور بسیار آقای همیشیان را بجرم خوردن هزاران مرده محکوم به اعدام کرد ...

فردای آن روز قاضی شهر و پایه بلند دیوان و مرده خور در یک جلسه خصوصی شرکت کردند . پس از اندکی سکوت قاضی رأی دادگاه را اعلام داشت و گفت : « آقای همیشیان شما محکوم به اعدام شده اید ! اگر حرفی ، مطلبی ، چیزی دارید بگوئید ، شاید موجب تخفیف مجازاتتان شود . »

در این وقت « پایه بلند دیوان » گفت : « بله آقای همیشیان تو دوست بسیار خوب من هستی اما متأسفانه نمی توانم کاری برای رهاییت انجام دهم ... »
مرده خور پس از اندکی تردید گفت : « آقای پایه بلند دیوان و آقای قاضی شهر ، بیایید باهم خودمانی تر حرف بزنیم ، چون هم من زبان شمارا خوب می فهمم و هم شما زبان مرا می دانید . در این صورت میتوانیم باهم کنار بیائیم ، یعنی معامله ای بکنیم . شما مرا آزاد کنید ، منم در مقابل چیزی بشما میدهم که همیشه خواستارش بوده اید : من روح تمام کسانی را که خورده ام در جیب های کوچک و بزرگی گذاشته و پنهان کرده ام ، اگر آزاد کنید همه آنها را به شما خواهم داد . نقشه آزادیم هم باین ترتیب باشد که مرا روی چوبه دار به برید و در انتظار مردم طناب دور گلویم حلقه کنید ولی به ترتیبی که مرا خفه نکند

و این مراسم نزدیک غروب انجام گیرد و قرار بر این باشد که جسد من تا صبح روز بعد روی چوبه دار بماند. هنگامی که هوا تاریک شد و همه بخانه بازگشتند و شهر خلوت شد مرا پائین بیاورید و آزاد کنید. من هم برای همیشه این شهر را ترک می‌کنم. نتیجه این معامله البته بیشتر به نفع شماست زیرا هزاران هزار روح را در اختیار خواهید داشت و تا ابد هر چه بخواهید می‌توانید با آنها بکنید...

قاضی و د پایه بلند دیوان و مدتی مردد بهم نگاه کردند ولی سر انجام موافقت خودشان را اعلام داشتند و قرار شد بهمان ترتیب عمل شود.

مراسم اعدام شروع شد، همه آمدند و دیدند و رفتند. سحر روز بعد خوقمی که هنوز هوا تاریک بود قاضی و د پایه بلند دیوان و برای فراری دادن مرده خور و گرفتن روح های محبوبس به پای دار آمدند، ولی باکمال تمجب دیدند که او بر چوبه دار نیست. آنان شدیداً ناراحت و عصبانی بودند از این که مرده خور فریضشان داده و به وسیله ای فرار کرده و ارواح محبوبس را نگاه نداشته است. اما متوجه نشدند که مرده خور را مرده خور دیگری دزدیده بود!

هادی گلپذیر

نویسنده این داستان در دوره دوم دبیرستان درس می‌خواند و این اولین داستانی است که از او چاپ می‌شود.

مه دره و گرد راه

دو طرف جاده سبز بود و خرم ، خط تپه‌ها نرم و تافق ، درختها تنگه‌م و پشت به پشت هم . نوك تپه‌ها تو مه بود و مه از لابه‌لای تپه‌ها تو دره ریخته بود . مثل پله‌های بلوری که نرم نرم تا آسمان می‌رفت . هوا صاف بود . نسیم خنک بود . جاده خلوت بود . از قشنگی و از هوا دل زن نرم و مهربان می‌شد . برای همهٔ پسر بچه‌هایی که کنار جاده تمشک می‌فروختند یاد دختر کهایی که جارو ، دست تکان می‌داد ؛ و به عابره‌های عبوس می‌خندید .

فکر کرد : حتماً دل او هم از قشنگی زاه و سبزی دره‌ها و نرمی تپه‌ها و لغزندگی مه ، مثل دل من نرم شده است .

از این فکر خوشحال‌تر شد و برای بچه‌های تمشک‌فروش و جارو‌فروش با هیجان بیشتر دست تکان داد ، و به عابره‌های عبوس شیرین‌تر خندید .

چند پرندهٔ سفید ، به سفیدی مهی که در چین تپه‌ها و لابه‌لای برگ‌ها جا کرده بود ، دره‌ها بال زدند و چرخیدند . زن به بهانهٔ دنبال کردن آنها به طرف مرد برگشت . مرد جاده را نگاه می‌کرد

زن فکر کرد : نه پرنده‌ها رامی‌بیند نه مرا .
وقتی سر بر گرداند پرنده‌ها دیگر نبودند .

سر بیچ مرد بوق زد و صدای بوق به دره غلتید و توی مه پیچیده شد . کامیونی از رو برو می‌آمد . گرد آلود و غم‌زده بود . بوقش مثل سوت کشتی يك خط دراز صدا بود ؛ آواز وداع بود ، جدایی بود ، تنهایی بود .

زن آه کشید و فکر کرد : طفلک هیچکس کنارش نیست . هیچوقت کسی کنارش نیست . راه راتنها می‌رود و تنها برمی‌گردد - هر چند روز یکبار ؛ یا شاید هر روز چند بار . اگر قهر نبودیم می‌پرسیدم و برابم می‌گفت . از آن خویش دوری که رانندهٔ کامیون است و روزی بیست تخم مرغ نیمرو می‌خورد و آدم با صفایی است می‌گفت . می‌گوید ، همه شوهرهای

کامیون يك شكل و يك قوازه اند . چون خوب پول درمی آورند ، همه خوب می خورند ؛ چون راه نمی روند ، همه چاقند . تنها فرقشان اینست که بعضی بلندند بعضی کوتاه . ولی من شوهرهای کامیون لاغر هم دیده ام - مرتضی که دراز گل بود . ماما باستانها اورامی دیدیم . گاه شوهر تا کسی بود گاه روی کامیون کار می کرد . لاغر بود ، هیچوقت پول نداشت ، عاشق زنش بود . زنش تاستانها به باغ می آمد و میوه چینی می کرد و از عشق مرتضی به خودش می گفت و ما گوش می کردیم . مرتضی لاغر بود . ولی وقتی می گوید همه شوهرهای کامیون يك شکلند و چاقند من چیزی نمی گویم ؛ چون دلم نمی خواهد روی حرفش حرف بزنم ، عصبانی می شود . بعد دعوا مان می شود ؛ مثل دیشب . همه اش تقصیر فریدون بود که بیخود سر حرف را باز کرد و شب آخر را خراب کرد .

از شیشه باز پنجره قاصدك پرپری توماشین آمد . و زن آن را با ذوق دید و تودستش گرفت . احتیاط کرد که كرك قاصدك نریزد . امید وار بود که قاصدك از طرف مرد آمده باشد و پیام آشتی داشته باشد . تودلش پیغام داد : «برو بگو من هم آشتی» و فوتش کرد و زیر لب گفت ، «برو» .

قاصدك نرفت و جلوی پای زن روی کف ماشین افتاد و وقتی زن دوباره برش داشت تو دستش خاک شد .

ارتفاع تپه ها دیگر نبود . دریا پیدا بود . همه چیز تا آنجا که بود دريك امتداد بود : افق ، خط بین افق و دریا ، دریا ، خطهای بین رنگهای آب دریا ، صدای دریا ، درختهای تبریزی کنار جاده - و جاده .

زن فکر کرد : اگر يك کلمه بگوید تمام می شود . فقط يك کلمه .
از گوشه چشم مرد رانگاه کرد که سیگار می کشید و جاده رانگاه می کرد .
دریا دیگر نبود . مربعهای منظم زرد و زرد کمرنگ و زرد پررنگ و زرد قهوه ای بود و تمام تابشهای سبز - از سبزترین سبز : سبزی برنج ، تاسبزی بوته های سرخس و نوك درختهای کاج .
زن نگاه می کرد و فکر نمی کرد .

بعد دیگر سبزی و خرمی نبود . جاده خاکستری یکنواخت بود و تپه های بینگی لخت و سخت ، ویی آبی ، ویی علفی . و چقدر طولانی بود . آنقدر طولانی بود که زن فکر کرد : سبزی و خرمی اول راه خواب بود ، دور بود ، دروغ بود .
و گاه تونلهای تاریک که دهنه ورودیش سیاه بود و دهنه خروجیش در نور می لرزید - مثل سراب .

زن فکر کرد : حرف نمی زند و در جلو هیچ نیست که تماشا کنیم . سر موضوع به آن کوچکی چرا قهر کردیم ؟ خراب شد . همه این چند روز خراب شد . چقدر خوب بود ، چقدر خوش

بودیم . همه اش آب ، همه اش آفتاب . و تودنیا فقط من و او بودیم . حیف چه زود گذشت . عیدم که جنوب رفتیم خوب بود . جنوب را ندیده بودم . هنوزم درست ندیده ام ، چون از اطاقمان کم بیرون رفتیم ؛ یک روز تو خیابانها گشتیم ، یک شبم رفتیم سینما . باد جنوب داغ است و واقعی نیست . درست مثل این است که آدم آن را در یک لحظه خواب حس می کند . خانه ها و خیابانهاش مثل خانه عروسکها کوچک و تمیز و منظم است . اسم خیابان اصلی که کنجش یک قهوه خانه داشت چه بود ؟ اگر قهر نبودیم می پرسیدم و برایم می گفت . روزهای خوبی بود . یادش بخیر . این روزها هم اگر این قهر آخر نبود ...

هر پنج روز هوای خوب و دریای بی موج و ولرم - مخصوصاً روز دوم ، آب مثل شیشه آبی - آبی آبی . آنقدر صاف بود که آدم دلش می خواست تا خط آبی تند که فاصله افق بود و دریا جلو برود . اما فاصله زیاد بود - همه دریا بود . نمی شد . شایدم می شد ، ولی ما نرفتیم ترسیدیم . زیر پا خالی بود و دور تا دور آب - نکفتم که می ترسیم و لسی بر گشتیم و در ساحل ماندیم تا آفتاب غروب کرد . باد غروب دریا مرطوب است و روی پوست آفتاب سوخته مطبوع . هست - حس میشود . روز اول سه روز آخر دریا موج داشت ، زیاد نه - ولی موج داشت و همه دریا آبی نبود . نزدیک ساحل قهوه ای بود ، بعد خاکستری ، بعد آبی . خط آبی تند بین افق و دریا ، پشت هر موج بود ، از موج به موج شنا میکردیم . بر گشتن هم از موج به موج تا ساحل می آمدیم بعد ماسه ها را با خودمان تو راهرو و توطاق می بردیم - آب دوش هم همه را از تمان نمی شست . صبح ماسه تو شد بود و روی متکا بود . شب موهاش بوی آب دریا می داد و صورت سوخته اش برق می زد .

بیرون باد بود . زن شیشه را بست و در شیشه مرد را دید که باز فقط جاده را می پاید و لبهایش رویهم فشرده است و موهایش هنوز تاب رطوبت دریا را دارد . فکر کرد : حتماً هنوزم موش بوی دریایم دهد .

ماشینی از کنارشان گذشت و خاک کرد و مرد گفت ، دیو اش پدرسگ ، و زن را نگاه کرد . زن میخواست بخندد و یا حرف بزند ، یا مهربان باشد ، ولی سرد به جاده چشم دوخت . فکر کرد : اولها هر وقت چیزی می شد که جلومن فحش می داد ، اخم را درهم می کشیدم بی آنکه بدم آمده باشد - و او دستش را روی زانوی من می گذاشت و معذرت میخواست با آنکه میدانست کار بدی نکرده است . فقط آن روز که تصادف کرد و فحش داد - چه فحشهایی - معذرت بخواست . چه وحشتناک بود . می ترسیدم کتک بخورد .

تو آن ماشین دیگر سه نفر بودند و جمعیتی که دور ما جمع شده بود مثل این بود که تو سالن سینما هستی : هیچکس کاری نمی کرد . بالاخره کار به کلانتری کشید و آخر به صلخ و روبوسی و تازه کلانتری طلبکار شده بود . شب بدی بود ، همه راه بر گشتن خودم راه او چسباندم و گریه کردم و او یکدستی ماشین راند و شانهم را نوازش کرد ... نه ، شب بدی نبود ، فقط اولش بد بود ... کاش حالا هم یک کلمه بگوید . دلم می خواهد نزدیکش بنشینم .

آسمان مشرق تیره بود . آفتاب غروب کرده بود و زن نفهمید خورشید کجا و کی پنهان شد . دلش خواست آواز بخواند ، آوازی غمگین و آشنا ، ولی هرچه فکر کرد چیزی یادش نیامد .

باد خاك آلود بود ، و هوا گرفته و چرك ، و جاده غمناك و ساكت .
هلال كم رنگ و بی نور ماه پیش از وقت در آسمان بود . شب اول ماه بود . زن دلش می خواست بمذاذ دیدن ماه به صورت مرد نگاه کند و فکر کرد : نه ، اخم کرده و همه ما هم خراب می شود .
درختی و آبی نبود - به عكس خودش در جفت فلزی كيفش نگاه کرد .
باد تند تر شد .

زن فكر كرد : كاش برنگشته بودیم . كاش امروز هم می ماندیم . آدم تو آب و زیر آفتاب نمی تواند قهر بماند . شراب می خوردیم و می گفتیم چه قدر دعوی دیشب بچگانه بود و می خندیدیم و تمام می شد و شب می خوابیدیم و وعده می دادیم دیگر دعوی بچگانه نکنیم و تا دعوی بعد دیگر دعوانمی کردیم . مثل آن روزی که خانه خانم دعوا کردیم - شب آمد بفلم و گفت ، و تو دیگر مرادوست نداری برای این دایم بهانه می گیری . ادا می مراد می آورد - تو دعوا گفته بودم . پشتم را کردم . گفت ، « من برات میمیرم دیوانه - برات میمیرم . » آنوقت من هم بفلمش کردم - پرسیدم ، « دعوا مان سر چه بود ؟ » گفت ، « هیچ - مزخرف - بیا قول بدهیم دیگر دعوا نکنیم . » سرم را گذاشتم روی سینه اش و قول دادم . باز دعوا کردیم - سه روز بعدش . ولی آن زود تمام شد . آمد بگوید « اصلاً » گفت « اشلاً » و خنده مان گرفت . حالام اگر بخندد ، اگر يك كلمه بگوید . . . اگر دیشب روی نیمکت نمی خوابید همان دیشب تمام می شد .

بالای سر آسمان يك پارچه ابر بود و در فضا خاك بیش از هوا بود .

زن فكر كرد : آمدن از این راه آمدیم ؟ اینقدر طولانی نبود ، اینقدر خشك نبود - شاید چون آشنی بودیم . شاید هم راه دیگری بود ، من جاده ها را نمی شناسم . اگر قهر نبودیم می پرسیدم و برایم می گفت . می گفت چند بار این راهها را آمده و برگشته ؛ می گفت همیشه راه خسته اش می کند جز وقتی با من است . حالا دیگر با من هم خسته می شود .

جاده خالی بود . در دو طرف آبادی نبود ، نور نبود . و در تاریکی مثل این بود که جاده انتها ندارد .



دو طرف جاده سبز بود و خرم . تپه ها به سبزی درختها بود ، و درختها شکل تپه ها . هر تپه ، کلاهک قارچ درشتی بود و حریر مه روی کلاهکها گسترده بود . هوا صاف بود . نسیم خنک بود . جاده خلوت بود .
مرد جاده آشنا را دوست داشت ، مخصوصاً این قسمت از جاده را . نگاه نمی کرد و

می دید . جاده رامی دید ، زن رامی دید .

فکر کرد : نگاه کن ، انکار دعوا نکرده ایم ، انکار هیچ اتفاقی نیفتاده ، مثل بچه ها شاد است . به همه فکرمی کند جز به من ، به همه می خندد جز به من . ببین چطور برای آن پسر یا برهنه دست تکان می دهد و برای آن دختر و برای آن مرد دو چرخه سوار . ببین چطور بچه ها را دنبال ماشین می دواند .

چند پرنده بال زدند و گذشتند .

مرد فکر کرد : غاز وحشی نبودند ولی هر چه بودند بال بلند سنگین داشتند .

مرد قبل از آنکه به پیچ برسد کامیون را دید که از روی رومی آمد و بوق زد . کامیون هم بوق زد . صدای بوق اتومبیل مرد زیر صدای کش دار بوق کامیون دفن شد . مرد از کنار کامیون گذشت .

فکر کرد : به چه فکرمی کند ؟ به که فکرمی کند ؟ لابد در رؤیای روزهای فرو رفته که مرا نمی شناخت . به آنهایی فکرمی کند که دورش بودند و دوستش داشتند و نازش را می کشیدند . لوسش کرده اند ، لوسش می کنند . فریدون یکی . لش خوشگذران . خروس بی محل . دستش رامی بوسد و با چشمهای او رامی خورد . تازه شیرش هم می کند که به جان من بیفتد . او هم شیر می شود . همه زنهای همینطورند - يك خرده پروبالشان بده ، حاضرند هر کاری برایت بکنند . مثل دیشب - هر چه فریدون گفت تصدیق کرد ، هر پرت و پلائی ، هر مزخرفی . فقط برای اینکه فریدون در ماشین را برایش باز می کند و دستش رامی بویسد و از لباسش تعریف می کند . همه زنهای همینطورند . همین چیزها را می خواهند . من نمی توانم مثل فریدون باشم ، نمی خواهم مثل فریدون باشم ... چهارشنبه هم همه این صحنه ها تکرار خواهد شد . غیر از فریدون بقیه هم خواهند بود . من نمی روم . چرا بروم ؟ نمی روم . آگس خواست خودش تنها برود . لابد می رود . لابد بیشتر هم خوش خواهد بود . مجبور نمی شود دایم بگوید ، خوب توهم چیزی بگو - حرفی بزن - چقدر سگی . دیشب دوسه بار گفت : و وقتی حرف زدم دعوا شد . فریدون گفت ... نه سر آن نبود : من گفتم ... چه گفتم ؟ یادم نیست چطور شد .

باد از شیشه باز پنجره خاك و خاشاك را تو ماشین ریخت . مرد چشمش را يك لحظه بست . شنید که زن نرم و آهسته گفت ، « برو . » و دید که زن خم شد و دوباره راست نشست .

فکر کرد : حتی نمی خواهد دستش به من بخورد . ببین چطور احتیاط می کند . با خودش حرف می زند . حوصله اش سر آمده . حوصله من هم سر آمده . لابد دلش می خواست فریدون الان اینجا بود که می گفت و می خندید و سرش را گرم می کرد . بعد هم نیست الان سر راهمان سبز شود . هر جا هستیم پیدایش می شود - معلوم نیست از کجا - اصلا از کجا می دانست ما آنجا هستیم ؟ شاید دعوتش کرده بود . شاید - چون از دیدنش تعجب نکرد ، لابد خبر داشت که می آید .

بوی دریا باز بلند شد، و تا دریا با جاده همگام و همراه بود در هوا بود.
مرد سیگارش را روشن کرد. انحنای خط لب زن را در آینه دید.
فکر کرد: لبهاش عین بچه‌هاست. معصوم و بیچگانه. دیشب وقتی داد کشیدم لبش لرزید.
همان موقع می‌خواستم بیوسمش و لی فریدون آنجا بود، نمی‌شد؛ صبا نیم می‌کرد. چه گفت که
داد کشیدم؟ گفت... نه، بادم نیست. اصلاً بادم نیست.

بوی دریا دیگر نبود.
مرد نگاه نمی‌کرد و فکر می‌کرد: دیگر تا آخر راه دریا نیست. حالا مزرحه، شالیزار،
تارنجستان. اما دریا دیگر نیست.

بعد سیزی و خر می‌هم دیگر نبود. خط اسفالت جاده مثل يك خط اشك تو صورت
خاکی دشت دویده بود. تخته سنگهای دو طرف مثل مشت‌های گره کرده بود و تونله‌ها مثل
دهانهایی که به دشتام بازمانده.

مرد فکر کرد: خسته‌ام. دلم می‌خواست الان تو تخم بودم با همه ماسه‌هاش. و
می‌خوایدم. دیشب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. روی آن نیمکت سفت و سخت نمی‌شد
خوایدم. در واقع به خودم لج کردم. او که تا صبح راحت تو تخت خوابید. حتی یکبار هم
به سراغم نیامد. حتی نیامد ببیند کجا خوابیده‌ام. راحت خوابید. حتی غلت نزد. صدای
تنفس هم نمی‌آمد... هیچ وقت نفسش صداندارد. همیشه باید نفسم را يك لحظه حبس کنم تا
صدای نفسش را بشنوم. مثل صدای نسیم است بین ساقه‌های سبز نرم. فقط نفس نرم نیست، پوستش.
پوستش. نرم‌تر هم شده. شاید از آب. و رنگ و بوی شکر سوخته را دارد. و شنا کردنش
نرم است. مثل ماهی، نرم از لای موجها رد می‌شود، مثل ماهی. انگار تو آب دنیا آمده،
انگار دریا خانه‌اش است. وقتی به پشت روی آب می‌خوابد، بدنش طلایی است و نور آفتاب
تو می‌مغش گیر می‌کند. و روی خاك مثل گندمزار است. پر بار از آب، سرشار از آفتاب.
سرشار. سرشار از خوشه‌های طلایی گندم ترد، موج، پراز زندگی... اگر میتوانستیم
اینها را بگویم... چطور بگویم؟

بیرون باد بود.

زن شیشه را بست.

مرد حس کرد که زن نگاهش می‌کند و فکر کرد: دارد نگاهم می‌کند. حتماً دارد.
مرا با فریدون مقایسه می‌کند؛ صورت خسته مرا با صورت تراشیده و روغن مالی شده فریدون.
دلش می‌خواست فریدون اینجا بود و نگاهش می‌کرد. مثل دیشب. چند بار گفتم، «هوا سرد
شد - لباس بیوشیم.» ولی همانطور با ما یو نشست و فریدون هم همانطور با وقاحت نگاهش کرد.
خوشش می‌آید نگاهش کنند. مثل همه زن‌ها. و این فریدون...
ماشینی از کنارشان گذشت و خاك کرد و مرد گفت، «بواش پدرسگ.» زن نگاهش کرد.

مرد می‌خواست بخندد و مهربان باشد و دستش را بروی زانوی زن بگذارد ، ولی بی‌اعتنا به جاده چشم دوخت .

خورشید يك لحظه به نوك كوهی آویخت ، بعد میان نرمی دوقله لغزید و فرود رفت و رفت تا دیگر نبود . آسمان مغرب قرمز بود .
مرد دید که آفتاب غروب کرده و دید که خورشید پشت کوه پنهان شد . دلش خواست زن هم دیده باشد .
فکر کرد : هنوز در آسمان است ، دارد به دریا می‌رود . کنار دریا غروب طولانیتر است و قشنگتر .

خورشید که رفت ، باد تندتر شد و خاک آلوده بود ، جاده ساکت و دلگرفته .
مرد آسمان را نگاه کرد و فکر کرد : چه تاریک است . ماه اصلا نیست . تاریک است ...
خسته ام . چقدر خسته ام . هیچ نمی‌گویم . هیچ نمی‌پرسد . اگر خوابیده بود کتازی نگه میداشتم و من هم می‌خوابیدم . اگر حرف می‌زد خواب از چشم می‌رفت ... کاش اصلا به این سفر نیامده بودیم . جز خستگی نداشت .

آسمان فقط ابر بود و فضا فقط خاک .
مرد فکر کرد : دیگر نمی‌توانم برانم . چشمهام نمی‌بیند . نمی‌توانم ، خسته ام . خسته .

خورشید رفته بود ، ماه پیدا نبود ، جاده تاریک بود و خالی و بی‌پایان .

بهشید امیرشاهی

اولیور بیکن

«اولیور بیکن» در طبقه آخر آپارتمانی که به «گرین پارک» مشرف بود زندگی می کرد .

در زاویه راست اتاق چندصندلی و در کنار پنجره ها «کاناپه» هایی که با روپوش قالیچه ای پوشیده شده بود قرار داشت .

پنجره ها عبارت از سه پنجره بلند با توری لك دار بود . مین قفسه داری که از چوب ماغون ساخته شده بود در گوشه دیگر اطاق قرار داشت و پر بود از بطری های پرندی ، ویسکی و شراب . از پنجره ی وسطی تنها اتومبیل هایی که از خیابان «باریک» و «بیکادلی» می گذشتند دیده می شد .

هر روز صبح سر ساعت هشت مستخدم مردی که لباس خانگی نامرتب و لاکه رنگی به تن داشت صبحانه ی او را به این اطاق می آورد ؛ بعد نامه ها را با ناخن های درازش باز می کرد و مطالب کارت های سفید ضخیم را ، که بیشتر کارتهای دعوت با عناوین درشت «دوش» ، «کنس» و «ویکنس» بود ، خلاصه می کرد . «اولیور» بعد از شستشو صبحانه را همانجا کنار بخاری صرف می کرد و نامه ها و خلاصه ها را بررسی می نمود ؛ و امروز نیز چون روزهای پیش بود .

«اولیور» با خود سخن می گفت : «تو که زندگی را از يك كوچه كشیف شروع کردی ... تو که ...»

به شلوار خوش ترکیبش نگاه کرد ، به چکمه ها و زنگار چکمه هایش چشم دوخت ؛ همه خوش ترکیب و تمیز بودند . لباسش از بهترین پارچه ها و به وسیله بهترین خیاطان خیابان «سیویل» دوخته می شد . بعد به دوران کودکی بازگشت ، به یادش آمد که بزرگترین شادمانی او فروختن سگهای دزدیده شده به زنهای خوش پوش در «وایت کابل» بود ؛ و بعد به یادش آمد که مفازه ای باز کرده بود و ساعت های کم ارزش می فروخت ، بعد هم به «آمستردام» رفته بود ...

* Virginia Woolf نویسنده مشهور انگلیسی (۱۸۸۲-۱۹۴۱) .

وقتی «اولیور» پیر به جوانی اش می‌اندیشید لبخند می‌زد. به یادش آمده که از سه لباسی که به دست آورده بود استفاده خوبی برده بود، بعد هم کارمزد خوبی از فروش زمردها گرفته بود و بعد محلی برای کارش در «هاتون گاردن» دست و پا کرده بود و اتاقی را در همان مغازه به خود اختصاص داده بود؛ اتاقی کهنه اما امن و راحت باشمیشه‌های بزرگ و ضخیم و بعد... و بعد... همه‌ی اینها سبب می‌شد که او لبخند بزند. به یادش آورد غروب گرم آن روز تابستان را، آن روز که از کنار مغازه‌های جواهر فروشی عبور می‌کرد: جواهر فروش‌ها در باره‌ی ارزش معادن طلا صحبت می‌کردند، از معادن الماس و افریقای جنوبی سخن می‌گفتند؛ یکی از جواهر فروش‌ها همچنان که او از کنار مغازه اش می‌گذشت دستش را بر بینی او گذاشته بود، شاید برای مسخره کردن او و شاید هم برای جلب توجه او به آنچه با دیگری می‌گفت. بعد هم دستی به شانه او زده بود. حالا سالها از آن روزها گذشته بود، روزهایی که وقتی او به محل کارش می‌رفت یا هنگام بازگشت به خانه دیگران با تعجب به «اولیور» جوان نگاه می‌کردند. او از دیگر جواهر فروش‌ها جوانتر بود، اما با سرعت پیشرفت می‌کرد. در آغاز یک کالسکه و بعد هم اتومبیلی خریده بود؛ بعد ویلایی در «ریچموند» خریده بود، ویلایی که با گل‌های سرخ احاطه شده بود و مشرف به رودخانه بود. به خاطرش آمده که در آنجا دختری بود که هر روز گل سرخی به یقه‌کت او می‌زد.

«اولیور بیکن» از سندلی برخاست، پا هایش را نوازش داد، زیر تصویر پیر زنی که بر روی بخاری جا داشت ایستاد، دست‌هایش را بلند کرد و گفت: «به عهدم وفا کردم، شرط را بردم.» بعد به عکس تعظیمی کرد و از تصویر دور شد. اکنون او ثروتمندترین جواهر فروش انگلستان بود. تنها یک چیز هنوز هم او را آزار می‌داد و آن هم بینی بزرگ و خرطوم مانندش و آن لرزش‌های عجیب پره‌های بینیش بود که همه‌ی بینی او را درست مثل خرطوم فیل تکان می‌داد.

با همه‌ی اینها هنوز جواهر فروش پیر قانع نبود؛ مثل این بود که چیزی را بوی می‌کشید، چیزی که کمی دورتر از او در زیر خاک پنهان بود. درست مثل یک خوک، خوکی که بعد از شخم زدن زمین چیزی برای خوردن یافته است و در جستجوی چیزی بهتر باز زمین را بومی کشد. «اولیور» پرنیز چنین بود. همیشه در آن محله‌ی ثروتمند در ناخیمه‌ی می‌فرا، در جستجوی ثروت بیشتری بود، ثروت بیشتری که کمی از او دورتر بود.

«اولیور» گراواتش را که سنجاق مرورایدی آنرا زینت می‌داد مرتب کرد، پالتوی آبی خوش رنگ و دستکش‌های زرد رنگش را پوشید و عصایش را برداشت. در حالیکه عصایش را تکان می‌داد از پلکان پائین رفت و نفس زنان و خسته از خیابان «پیکادلی» گذشت. او هنوز هم در جستجوی ثروت بیشتری بود، اگرچه شرط را برده بود اما هنوز هم در تلاش بود.

پیرمرد به آرامی درست مثل شتر باغ وحش که در جستجوی خوردنی از سوئی به

سوی دیگر می رود قدم بر میداشت . درست مثل شتر باغ وحش، شتری که ناخرسند از آنچه دارد رؤیای دریاچه‌ی نیلگون و چتر درختان خرما را می بیند . او نیز چنین بود اکنون «اولیور» بزرگترین جواهر فروش با لباسی زیبا بر تن و دستکش هایی فاخر در دست در حالیکه عصایش را تکیان میداد از خیابان «پیکادلی» می گذشت .

او هنوز هم قانع نبود . پس از راه پیمایی کوتاه به مغازه‌ی کوچک و تاریکش رسید مغازه‌ای که در سراسر اروپا و آمریکا مشهور بود .

آرام و خاموش از میان چهارمردی که در اتاق جلوی مغازه بودند گذشت اینها همکاران او بودند : دو پیرمرد به نام «مارشال» و «اسپنسر» و دو جوان به نام های «هاموند» و «وبک» . آنها به احترام ایستاده بودند و با نگاهی حیرت بار به او نگاه می کردند و او تنها با اشاره‌ی یک انگشت پاسخ احترام آنها را داد . بعد هم به اتاق خصوصی خود رفت و در را پشت سرش بست . پنجره‌ای را که با شبکه آهنی محافظت می شد باز کرد ؛ روشنایی اتاق بیشتر شد و سرو صدای وسایل نقلیه‌ای که از خیابان می گذشتند به اتاق راه یافت . شاخه درختی که از این پنجره دیده می شد حالا شش برگ بیشتر نداشت .

ناگاه به یادش آمد که دختری که به یقه‌ی کت او گل می زد با کارگر کارخانه‌ی آبجو سازی ازدواج کرده است .

فتری را که در دیوار کار گذاشته بودند کشید و قفسه‌ی مخفی دیواری را باز کرد . در داخل قفسه شش صندوق فولادی محکم قرار داشت ؛ صندوق‌ها را یکی بعد از دیگری باز کرد . صندوق‌ها از داخل با آستری مخمل به رنگ لاکه پوشیده شده بود ؛ جواهرات را در چنین محل امنی نگاهداری می کرد . دستبندها ، گردنبندها ، انگشترها ، نیم تاج های مرصع زنانه ... همه‌ی اینها در گذشته به ثروتمندان مشهور تعلق داشتند . سنگ‌های گرانبها در جعبه‌های ظریف صدفی نگاهداری می شد . در این جعبه‌ها یاقوت ، زمرد ، مروارید و الماس هایی قرار داشت که اکنون در پرتو نور به سردی می درخشیدند .

«اولیور» در حالیکه مرواریدها را نگاه می کرد با خود زمزمه کرد : «اشکها» ، به یاقوت‌ها نگاه کرد : «دل‌های خونین» ، به الماس‌ها خیره شد و اندیشید : «این‌ها باروتند ، باروتی که با آن میتوان می‌فر» را به آتش کشید . « سرش را به عقب کج کرد و صدایی شبیه شیشه‌ی اسب کرد ؛

تلفن رو میزی با صدای خفه‌ای به صدا در آمد ؛ قفسه را بست ، گوشی را برداشت . لحظه‌ای ساکت بود ... ده دقیقه‌ی دیگر منتظر شما خواهم بود ؛ گوشی را گذاشت و روی میز نشست . به تصویرساز امپراطور روم که روی دکمه سردستش نقش شده بود خیره شد و دوباره به دوران کودکی راه یافت ؛ به یاد روزهایی بود که در آن کوچه‌های تاریک بازی می کرد ؛ به یاد « وایت کاپل » بود ، مکانی که در آنجا سگهای دزدیده شده را در روزهای یکشنبه به زنانی که از عبادت برمی گشتند می فروخت . دوباره همان کودک بازیگوش

کوجولو بود با لبهایی که درست مثل گیلاس‌های تر بود. به یاد روز هایی بود که انگشتانش را تر می کرد و ماهی سرخ کرده را در حال سرخ شدن از داخل ماهی تابه بیرون می کشید.

و اینک - اینک - عقربک های ساعت در نوسان بودند : يك ، دو ، سه ، چهار ... «دوشس لامبرن» چند لحظه دیگر به دیدار او خواهد آمد ، «دوشس» که پدران او نیز از خانواده اشرافی بودند ؛ و حالا بعد از ده دقیقه به حضور او راه می یافت . «اولیور» به ساعتش نگاه کرد ، عقربک‌ها در حرکت بودند ، با هر ضربی ساعت به جلو می رفتند ؛ چند لحظه دیگر غذایی که از جگر غاز درست شده بود همراه با «شامپانی» و «برندی» عالی با سیگارهایی که هر يك به ارزش يك «گنی» بود در روی میز او آماده بود. و بعد صدای ملایم پاهایی را که نزدیک می شد شنید . صدای لباس و دوشس ، از اتاق جلو به گوش می رسید ... صدای باز شدن در شنیده شد ، آقای «هامونده» از جای بلند شد ، به فرمائید ، مفتخر فرمودید ...

«اولیور» که از جای بلند شده بود صدای پیراهن «دوشس» را که نزدیک می شد می شنید ؛ بعد «دوشس» نمایان شد و آستانه‌ی در را پر کرد و اتاق از بویی خوش پر شد . رفتار او حاکی از تکبر و نخوتی بی پایان بود ، گویی نخوت پدران خود را یکجا به ارث برده بود ؛ رنگ لباس‌هایش به رنگ های سبز روشن ، گلگون و بنفش بود . کمر بندی از تافته‌ی میخکی رنگ به کمر داشت. همه‌ی اینهارنگهای رنگین کمان را به خاطر می آورد . پره‌های ابریشمین کلاهش به آرامی تکان می خورد ، انگشترهایش می درخشید و از تنش بویی خوش بر می خاست ؛ ترکیب لباسهایش او را فرجه تر از آنچه بود نشان می داد - چتر آفتابی به رنگهای پرتاووس در دست داشت و در حالیکه می نشست « اولیور » را کاملاً تحت تأثیر قرار داده بود و وقتی روی صندلی چرمی دسته دار نشست در آن فرو رفت .

«صبح به خیر آقای بیکن» ، دستش را از دستکش سفید بیرون آورد و به سوی «اولیور» دراز کرد و «اولیور» خم شد و به آرامی دست او را فشرد . در تماس دستهایشان هر دو احساس صمیمیت کاذبانه ای کردند زیرا هر دو همدیگر را خوب می شناختند و همدیگر را گول می زدند ، به هم محتاج و از همدیگر نیز می ترسیدند . در این اتاق کوچک که سرو صدای خیابان در آن به گوش می رسید با آن صندوق‌های آهنی ، درختی که از پنجره دیده می شد و اکنون بیش از پیش برگ نداشت . هر وقت همدیگر را می دیدند چنین احساس‌هایی در هر دو زنده می شد .

و امروز ، «دوشس» ، امروز چه خدمتی میتوانم انجام دهم ؟ زن شروع کرد ، به گفتن اسرار خانوادگی . با آهی اذدل بدون گفتن کلمه‌ای بسته‌ی ظریفی را از کیفش بیرون آورد ، کیف کوچکی که شبیه راسویی زرد رنگ بود . از شکاف کیف مرواریدها را بیرون کشید . مرواریدها که بر روی دامن او در فاصله دو زانوش قرار

Guinea 1 «گنی» برابر با ۲۱ شیلینگ .

می گرفتند مانند تخم پرند گانی آسمانی بودند که از آسمان به عمق دره‌ای سقوط می کردند .
يك ، دو ، سه ، چهار . داین آخرین یادگار از آن کمربند است ، پنج ، شش ، هفت ؛
مرواریدها بر روی دامن اومی غلتیدند ، هشت ، نه ، ده . اکنون روی دامن او دم مروارید
درخشان غلطان قرار داشت .

ناله کنان گفت : « این‌ها را از کمربندی که «آپلی» به من هدیه داده بود کندهام ...
اینها آخرین آنهاست . »

« اولیور ، مرواریدی را که زن به سویس دراز کرده بود بین شست و انگشش گرفت .
عالی بود ، بی نظیر . از خاطرش گذشت که : « آیا همه‌ی این مرواریدها اصل است ؛ آیا
ممکن است باز هم ؟ » جرأت می کند ؟

« دوشس » انگشتانش را به لب نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت : « بیکن عزیز ، باز هم
يك بدشانسی پیش آمد ، اگر «دوک» بفهمد ... دوباره دوک به آن بدجنس باخت ؛ چیزی
نمانده بود که دوک «استریت» بشود ، اما آن بدجنس فرصت نداد . »

« اولیور » گفت : « میدانم ، و بعد به قفسه خیره شد .
« اینهارا برای « آرمنتا » ، « دافنه » و « دیانا » نگه داشته بودم . » اینان دختران
« دوشس » بودند .

همه‌ی آنها را دوست میداشت ، اما او تنها به « دیانا » بود که عشق می ورزید .
زن در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود به « اولیور » نگاه می کرد : « شاهمه‌ی
اسرار مرا می دانید . »

بعد اشکهایش سرازیر شد و بر آرایش صورتش شیری پدید آورد .
« دوست قدیمی ! دوست قدیمی . » و « اولیور » جواب داد : « دوست قدیمی ! »
و بعد با تردید گفت : « دوست قدیمی چه مبلغی بنویسم ؟ » زن مرواریدها را با دستهایش
پوشانید و نجوا کنان گفت : « بیست هزار . »

« اما اینها مروارید اصل است یا مصنوعی ؟ من فقط یکی از آنها را دیدم ؛ کمربند
« آپلی » . مگر این را چندی پیش هم نگفته بود ؟ باید « اسپنسر » یا « هامتون » را صدا کنم
و بخواهم که مرواریدها را آزمایش کنند ؛ باید این کار را بکنم . » دستش را به طرف تکمهی
زنك دراز کرد ، اما پیش از آنکه تکمهی زنك را فشار دهد « دوشس » گفت : « راستی
فراموش کردم از شما دعوت کنم که فردا را به خانه‌ی ما تشریف بیاورید ؛ نخست وزیر ،
گروهی از بزرگان دربار ... و « دیانا » ... دستی که به طرف زنك دراز شده بود
بی اختیار به زیر افتاد .

مرد نگاهش متوجه خیابان بود اما بجای دیدن خانه‌های آنسوی خیابان ، رودخانه ،
ماهی قزل آلا ، ماهی آزاد و نخست وزیر را می دید و خودش را می دید که در کنار نخست وزیر
و بزرگان دربار با جلیقه‌ای سفید ... و بعد « دیانا » .

نگاهش به سوی مرواریدها برگشت ، اما حالا چطور میتوانست باده‌وتی که از او شده

بود دستور آزمایش مرواریدها را بدهد؛ به علاوه نگاه «دوش» هم به او دوخته شده بود.
زن با نجوا تکرار کرد «بیست هزار».

دسته چك را بیرون کشید، قلم را برداشت و نوشت «بیست -» بعد از نوشتن
باز ایستاد. نگاه پیرزنی که در تصویر بود او را می‌پایید، «اولیور! شعور داشته باش!
احمق نباش!» صدای مادر او بود.
«اولیور!» راستی می‌خواستم از شما خواهش کنم که تعطیلات آخر هفته را هم به
خانگی ما بیایید.»

این بار «دوش» به جای آقای «بیکن» او را «اولیور» خطاب کرده بود.
از خیال «اولیور» گذشت: تنها در میان جنگل با «دیانا»، به سواری رفتن، به
تنهایی در جنگل با «دیانا».

— هزار، نوشت و امضاء کرد. بفرمائید.

بعد از چند لحظه زن چتر آفتابی، کیف دستی و شمشیرها و سپرهایش را با خود از
سندلی بلند کرد.

جواهر فروش پیر «دوش» را تا نزدیک در مشایعت کرد و همکارانش که دوباره او
را می‌دیدند به او رشك می‌بردند. «اولیور» با انگشت ادای احترام آنها را پاسخ داد و زن
با چکی که امضای جواهر فروش پیر زیر آن بود اذر خارج شد.

جواهر فروش پیر در حالیکه به اتاق خود برمی‌گشت دیگر بار از خاطرش گذشت:
«بالاخره این مرواریدها اصل هستند؟ ده مروارید بر روی میز روی کاغذ خشك کن قرار
داشت. آنها را برداشت و به طرف پنجره برد، مرواریدها را زیر ذره بین قرارداد.
این گنجی بود که انتظارش را می‌کشید، پوسیده و فاسد!»

«مرا ببخش.» به تصویر مادرش خیره شده بود و از او طلب بخشش می‌کرد.
و دیگر بار در خیالش بچه‌ی کوچکی بود، بچه‌ی کوچکی که سگهای دزدیده شده را در
روزهای یکشنبه به خانم‌های خوش‌پوشی که در «وایت کابل» از عبادت برمی‌گشتند فروخت.
تنها به خاطر «اوه» به خاطر تعطیلات آخر هفته و «دیانا».

ترجمه باجلان فرخی

پسرك روزنامه فروش

به كوه دیرسالی مانده ام كه در دریا می ایستد

«صا بر»

پسرك روزنامه فروش وقتی جلودكانهای بقالی رسید گردن چون نخ گلایی خودش را سیخکی گرفته ، باتمام زوری كه داشت فریاد زد :

— ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین !

كر بلایی ریش حنایی كه روی چهارپایه دم درد كانش نشسته چرت می زد مثل اینكه به پهلویش سقلمه زده باشند چندشش شد . ترسیده چشمهایش را باز كرد . به پسرك كه درسته بیخ گوشش با صدای زبلی جیخ می زد ، چپ چپ نگاه كرد . رؤیای كتونیش از تمام نعمتهای دنیا شیرین تر بود كر بلایی در خواب با حوریهها لاس می زد . اگر چه حالا چشمهایش به پسرك خیره شده بود ، خیالش در آن دنیا بود .

پسرك بعد از آن از روی قصد — تنها برای برخوردن به عزت نفس كر بلایی — باز هم صدایش را پر زورتر می كرد و عطالت عنود حاكم بردگان هاوسكوت مرك حیات از پا افتاده را بر هم می زد :

— ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین !

كر بلایی از خواب شیرین پرید . دوروبرش را و رانداز كرد و خواست به این پسرك نتر كه هر روز ، آن هم در این وقت روز ، جان به لیش می رساند درس عبرتی داده باشد . هر چه جستجو كرد سنگ و كلوخی نتوانست گیر بیاورد ، بدن زار و نزارش را ، كه تریاك مقوا مانندش كرده بود ، زورکی جمع و جور كرده هن و هن كنان پا شد و با صدایی كه گویی از ته چاه می آمد ، سر پسرك نعره كشید :

— تخم مول ! چه طوق لعنتی شده ی و چسبیده ی بیخ خر من ؟

پسرك با فریاد پر زورتر از اولی كر بلایی را پاك به خر شیطان سوار كرد : ملا نصرالدین !

۱ — هفتگی فكاخی و انتقادی كه از سال ۱۹۰۶ به مدیریت جلیل ممدقلی زاده منتشر می شد .

- زهر مار ملا نصیرالدین ، درد ومرض ملا نصرالدین آخه تخم سگ ، من ازکی روزنومه خون شدهم ؟ پسرک که قبلا راه فراری در نظر گرفته بود ، شروع کرد گفتار و رفتار کربلایی را بامهارت يك هنرمند تقلید بکند : مثل او پشتش را قوز کرد ، گردنش را بازهم بیشتر کشید ، چشمهایش را دراند ، ودرست مثل او باصدایی که انکار از ته چاه می آمد گفت :

- زهر مار خودتی ، درد ومرض خودتی ! هیچ از آن ریش وپشمت خجالت نمی کشی ؟ کربلایی تمام نیرویش را به يك جا جمع کرده به طرف پسررفت . پس از چند قدم که فرارش داد خجالت کشید و ایستاد . پسرک انکار منظر همین بود ، تکیه اش را داد به دیوار .

دکاندارها که به تماشا بیرون آمده بودند ، وضع خنده آور کربلایی را دیده قاه قاه می خندیدند . او هر روز با پیش آوردن چنین وضعی آلت خنده مردم می شد . دیگر پاك آبرویش رفته بود . گاه می شد که مشتریها هم عوض خرید سبدهایشان را زمین می گذاشتند و خنده سیری می کردند . درست يك ماه می شد که پسرک روزنامه فروش هر روز همین وقت به دکان کربلایی نزدیک شده و داد می زد : « صدا ، « حقیقت ، هفته ای يك بار روزنامه انتشار «ملا نصرالدین» عیدش بود . زود - زود می گفت : کربلایی ، عمو ملا شکل ترا کشیده ، بگیر نگاه کن . « کربلایی با بات اینه ، و کربلایی از خود بیخود شده دنیالش می گذاشت . گاه می شد که موقع هجوم بسردن ، يك لنگه کفشش اینور ، يك لنگه اش آنور می افتاد و پابرهنه دنیالش می کرد . نمی توانست بگیردش ، پکرتر از پیش برمی گشت . در این وقت عده کسانی که دست روی شکم گذاشته می خندیدند بازهم زیادتر می شد . کربلایی پی فرصت می گشت که ازش انتقام بگیرد . هر روز دوزو کلکی جور کرده می خواست دم پسرک را به تله بیندازد اما آخر سر بازهم خودش آلت خنده و مسخره می شد . بازار کربلایی روزبه روز کسادتر می شد . تاب همه چیز را داشت مگر این یکی . برای جان به در بردن از دست پسرک در فکر چاره بود . پسرک بازهم ازش دست بردار نیست ، متلک بارش می کند و تا حد خستگی می خندد .

- کره خر ، دست بردار از من !

- ازت نمی رنجم کربلایی ، تو جای بابای منی .

- خوب اگر دستم بیفتی

- کفشتو بیا ! گمش می کنی کربلایی ... هاها هاها

پسرک با تمام کسانی که به روزنامه ها و مجله هایش بی اعتنائی می کردند همین معامله را می کرد . انتقام می گرفت . کربلایی هم پاك به تنگ آمده از زور عصبانیت خون خونش را می خورد .

در همین آن دستی به شانه پسرک خورد . خنده اش يك دفعه پاك برید . مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرد و ماند . از جا جست و په جلو پرید . پس از اینکه ده - دوازده قدمی به جلو دوید و گردن کشید که پشت سرش را ببیند ، صاحب دست را که نخست خیال می کرد

از نزدیکان کربلایی است شناخت : مشهدی بيگ^۱ بود . او صحنه‌ای را که میان کربلایی و پسرک روی داده بود، از اول تماشا کرده بود . مشهدی بيگ در نبش ایستاده حرف‌ها را آشکارا می‌شنید و حرکتهای خنده آور را به روشنی می‌دید .

پسرک ، که قلبش سخت می‌زد و چشمهای از ترس دریده خود را ازدکان کربلایی بر نمی‌گرفت به مشهدی بيگ که باز هم در همانجا ایستاده لبخند می‌زد ، نزدیک شد . پسرک در میان این انسانها که به جای نوازش و مروت با فحش از او استقبال می‌کردند ، تنها دوستش را شناخت و شاد شد . از میان دسته روزنامه و مجله‌های زیر پایش یکی را در آورد و فرزندش برد :

- مشتری ، بفرما . شماره تازه است : «عموملا» نیکلارا خوب دست انداخته .

مشهدی بيگ دست به جیب برد و پول در آورد . مجله را گرفت .

- روزنامه هم داریم ، مشتری «حقیقت» ، «صدا» ، «کاسپی» نمی‌خواهی ؟ جانم به سلامت

همین بسم است . . . بعد پول نقره را گرفت و کربلایی را نشان داد و گفت :

- اون مردك لا مذهب ، چشم دیدن «ملانصرالدین» رو ندارد . عموملا مرد خوبیه .

انتقام مرا از اینا می‌گیره . مشهدی بيگ به چشمهای آبی بچه که با صمیمیت می‌درخشید نگاه کرد . بچه‌ای که در نخستین نگاه می‌شد فهمید که زیرک و چالاک است . قضاوت‌های ساده‌اش را گوش می‌داد و می‌فهمید که می‌خواهد چه بگوید ، اما گویای حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند ، باز هم لبخند می‌زد .

پسرک هم در نگاههای ساکت و پر معنای دوستش تنها محبت می‌دید و این را هم می‌فهمید که او به انسانهایی که هر دقیقه ، هر ساعت با آنها برخورد می‌کند ، شباهتی ندارد . مشهدی بيگ را خیلی وقت بود که می‌شناخت . اما هنوز نمی‌دانست کیست ، پسرک با دیدن اینکه او مانند دیگران با بچه روزنامه فروش بی‌کس با بی‌انصافی رفتار نمی‌کند و خیلی مهربان و ملامت است ، با سادگی مخصوص کودکان از ته قلب شاد می‌شد که درد نیا دست کم يك دوست برای خودش دارد .

يك دفعه به پول نقره کف دستش نگاه کرد . مشهدی بيگ از روی عادت اکنون هم پول

مجله را دو برابر داده بود .

- مشتری ، بقیه پولتو بگیر .

مشهدی بيگ که سخت تونخ بچه می‌رفت و گاهی دقیقه‌ها فکر بچه تصورش را می‌انباشت پشت لبخندهای مصوم این بچه خندان اندوه ورنج پنهانی ، نا فهمیدنی و ژرفی را با تمام حسش حس می‌کرد : اگر هم چشمهای آسمانی او ببخند ، سایه‌های گسترده دور و بر پلکهای او پاک شدنی و ازین رفتنی نیستند : اینها یادگارهای شکنجه‌ها ورنجها هستند .

- مشتری بقیه پولتو بگیر .

صدا کمکی می‌لرزید . مشهدی بيگ می‌دانست که بچه می‌خواهد چه بگوید .

۱ - مشهدی بيگ عزیز بيگ اوف از رهبران انقلابی باکوویکی از ۲۶ تن نماینده آذربایجان

بود که بعد از انقلاب اکبر به فرمان حکومت مساوات تیرباران شدند .

- اونم مال تو . پدر ، مادرت کجا هستند ؟
- من اونا رو ندیدم . منو خاله‌م بزرگه کرده . حالا هم بادست رنج خودم زندگی
می‌کنم ...

- درس می‌خونی ؟
- بله ، تو کلاس سوم . مشتری اجازه بده من برم . روزنامه‌هایی مانند روی دستم .
- برو فردا که درست تموم شد . بیا به این نشانی .
مشهدی بیگک نشانی خانه‌اش را نوشت و به او داد و به درشکه‌ای که درده پانزده قدمیش
توقف کرده بود سوار شد و رفت به طرف بالا .

مشهدی بیگک «ملانصرالدین» را ورق زد ، اول تصویرهایش را تماشا کرد ، بعد بعضی
مقالاتش را خواند . هوا که یواش یواش تاریک شد مجله‌ها را تا کرد و توجیب گذاشت اما باز
هم فکرش پیش آن بود . از زبان ساده و شوخ «ملانصرالدین» خیلی خوشش می‌آمد . آثار
شاعران آن زمان را نیز که سرشک خون می‌باریدند می‌خواند . مشهدی این قدر هادست‌گیرش
شده بود که «ملانصرالدین» زندگی و مردم را دوست داشتنی‌تر می‌کند ، رنج و شادی انسان‌ها را
می‌تواند برجسته‌تر نشان دهد . عقیده شخصی مشهدی بیگک چنین بود : «وقتی انسان گریه می‌کند
نیرویش تحلیل می‌رود و برای مبارزه میلی درش باقی نمی‌ماند . هدف ادبیات اصیل امیدوار
کردن خواننده است . ادبیات باید به همراه نشان دادن تلخیهای زندگی ، خواننده‌ها را به
مبارزه تشویق کند ،

یک دفعه پسرک روزنامه فروش و سخن او را که درباره «ملانصرالدین» گفته بود به یاد
آورد و به او حق داد :

- راست می‌گویند «ملانصرالدین» انتقام می‌گیرد .
درشکه جلو مدرسه‌ای ایستاد . مشهدی بیگک پول درشکه‌چی را داد و به دریکی از کلاسها
نزدیک شد ، درس شروع شده بود . آدمهایی که در حیات بودند به کلاسها می‌رفتند .
مشهدی بیگک در را باز کرد و از معلم عذر خواسته ترفوت و کلاش را برداشت . در این
کلاس دوازده کارگر درس می‌خواندند . آنها مشهدی بیگک را پیش پیش می‌شناختند . معلم
چشمهایش را از او بر نمی‌گرفت . می‌خواست ببیند چه می‌گوید .
مشهدی بیگک پهلوی یکی از کارگراها نشست و گفت : شما مشغول باشین . من همینجوری
به دوستان گوش می‌دهم . معلم از رفتار این بیگانه چیزی دستگیرش نشد . کلاس را از زیر
چشم گذراند ، آنی مکث کرد و بعد به کارگری رو کرد و گفت :

- بخون ببینم .
کارگری شروع کرد به هجی کردن . تا کلمه‌ها و حرفهای مشکل را درست تلفظ کند
خیلی عرق کرد ، معلم و دوستان به کنار ، بیشتر از مهمان خجالت می‌کشید .
مشهدی بیگک از معلم پوزش خواسته گفت :

- از آنچه می‌خواند سردر نمی‌آورد ، نوشته به زبان مشکلی است . از هوپ - هوپ -

۱ - «هوپ-هوپ» یکی از تخلصهای مشهدی علی اکبر طاهرزاده (صابر) شاعر انقلابی
آذربایجان است .

چیزی بدید بخوندند .

معلم تا این حرف را شنید مودموروش شد و با تعجب به مشهدی بیگک نگاه کرد . دستهایش که کتاب را گرفته بودند لرزیدند . گویی زیر سر این آدم که هیچ انتظار آمدنش را نداشت و هر دقیقه پوزش می خواست و کم مانده بود که خودش شروع به درس کند ، دوز و کلکی بود . از خودش پرسید : « این کیه ؟ چه کازه است ؟ به چه اختیاری در کار من دخالت می کنی ؟ » بعد چشمهایش را به زمین دوخت .

مشهدی بیگک با گفتن : « ترسید . از هوب . هوب چیزی بدید بخوندند ! معلم را بیشتر خجالت داد . آخرش معلم جواب داد : « آخر در این کتاب از اثرهای او چیزی نیست . مشهدی بیگک ملا نصرالدین را از جیبش در آورد :
- ایناهاش ، بفرمائید .

شک و شبهه در چشمهای سیاه معلم که به مشهدی بیگک دوخته بود می درخشید . آنهایی که در کلاس بودند این را درک نکردند . مشهدی بیگک دریافت که معلم از روی احتیاط نمی خواهد شمر هوب - هوب را بخواند .

معلم اعتراض کنان گفت : « بیخشید یک دفعه آخر این خوب نیست . مشهدی بیگک از دخالت در کار او باز هم پوزش خواسته گفت : « من درستان را برایتان آسان می کنم . کارگر از این شعر بهتر سر در می آورد . هم زحمت شما و هم زحمت آنها هدر نمی رود .

معلم پاک سرخ شده بود . کم مانده بود که همین دقیقه از چشمهای شفاف زرف و نافذ و سیاهش اشک بریزد .

از تدریس شمر هوب - هوب نمی ترسید . از مشهدی بیگک هم خجالت نمی کشید . هیچ کدام از شاگردان هم لوش نمی دادند . اما باز هم نمی خواست شعر ملا نصرالدین را بدهد بخوانند ، چون کسی که با اینهمه شرم و حیایه کلاس دوازده نفری فعله ها درس می داد ، معلمی که تا اسم هوب - هوب به میان می آمد چنین سرخ می شد و نه شاگردان و نه مشهدی بیگک او را می شناختند خود صابر بزرگ بود !

با اینحال از ته دل از پیشنهاد مشهدی بیگک خوشش نیامد ، اما دیگر رویش نشاء اعتراضی بکند . روزنامه را گرفت و به فعله پرداد . فعله هجی کرد و یک بار که خواند مصرع اول را از بر کرد :

فعله ، « تُو زونی سن ده بیرانسانمی سانیرسان ؟ »

مشهدی یواشکی خندید ، بعد خواست معلم را سرشوق بیاورد : « نگاه کن ، می بینید ؟ اما با دیدن ناراحتی او بیشتر تمجب کرد : « شما چرا دلواپسید ؟ »

این حرفها باقیمانده شور و شوق صابر را هم از بین برد . کمی بعد که شاگردها هم صد شمر را می خواندند او پیشرفت محسوس درس را نسبت به شروع کلاس دید و خود بخود سر ذوق آمد و شمر را داد تا که فعله های دیگر هم بخوانند . چند دقیقه که گذشت سد میان معلم و مشهدی

۱- ای فعله ، تو هم خودت را داخل آدم حساب میکنی ؟ - مصرعی از شمر بلند صابر

بیگه برداشته شد . حالانه مشهدی بیگه مرتب پوزش می خواست و نه معلم از رفتار و حرکت او تعجب می کرد .

می بینید آقا معلم ؟ اگر شما همیشه شعرهای اینجوری را بدهید بخوانند هم خودتان خوشحال می شوید ، هم فملها وهم ما . صابر بازم به روی مشهدی بیگه نگاه کرد . کلمه «ما» را طور دیگری تمبیر کرد . بافهم اینکه این «ما» کیست عرق سرد بر پیشانی اش نشست :
«فهمیده که هوپ - هوپ منم ! از کجا ، از کی ؟»

مشهدی بیگه پا شد ، کلاهن را برداشت باصمیت دست معلم را گرفته گفت : به سلامت ، از درس دادنتان خیلی خوشم آمد . اما شعرهای هوپ - هوپ را زیاد بدهید بخوانند .
صابر تادم در او را همراهی کرد . تا چند دقیقه همانطور نگاهش کرد : این چه درد سری بود تویش افتادم . تازه از دست مردم «شماخی» جان به در برده ام . اینجام راحتم نخواهند گذاشت ؟ به خود آمد ، عرق پیشانی اش را پاک کرد . بعد روبه فمله پیر کرد و گفت :
- این کیه ؟

- نمی شناسیدش ؟ مشهدی بیگه . دیگه . آق معلم ، پسر بسیار ماهیه .
صابر هم آنطوری که درس می داد فکرش پیش او بود . آمدن غیر منتظره و عجیب او ، طرز درس دادن تعجب آور او را به یادش می آورد و به روی فملها نگاه می کرد .
حالا دیگر همه کلاس می دانست که فکر معلم پی درس نیست ، پیش مشهدی بیگه است .

۲

صابر بایبائی سه چهار روز انتظارش را کشید اما از مشهدی بیگه خبری نشد . خواست از فملها پرس و جویی بکند اما بنا به ملاحظاتی منصرف شد . همیشه پس از درس که به خانه اش بر می گشت تنها به او فکر می کرد ، چهره این آدم ناشناس که غیر منتظر به کلاش وارد شده بود پیش چشمش مجسم می شد . ریش سیاهش ، که کمکی شبیه ریش خود او بود ، لباس تر و تمیزش ، چشمهای پریی حرکتش گویی او را تعقیب می کردند . به چه منظوری آمده بود ؟ چرا فقط خواندن شعرهای هوپ - هوپ را توصیه می کرد ؟ صابر در این باره زیاد فکر کرد اما به نتیجه نرسید . حالا افسوس می خورد که چرا آن روز نرسیده بود مقصودش چیست ؟ سر راه خانه همه جا ، در کوچه و بازار ، میان آمده ها ، با چشمهایش را او را می جست . با خود می گفت اگر تصادفاً ببینمش درست یک ساعت باش حرف خواهم زد ، جواب پرسشهایی را که از چهار پنج روز به این ور نارا حتم کرده اند از او خواهم گرفت و تا برده از این راز بر نکر فتم دست بردار نخواهم بود . اما حیف . از بد شانسی هیچ جا نمی دیدش . چند بار خواست نشانی خانه اش را از فملها پیرسد و برود ملاقاتش کند اما پیش خود می گفت شاید صلاح نباشد بروم و این فکر را از سر بدر کرد .

پس رک روز نامه فروش که صابر را از همان مدرسه اش می شناخت عصر با فزیاد «صداء» ، «حقیقت» ، «کاسپی» از جلومنزل صابر می گذشت . صابر مطابق معمول پنجره اش را باز کرد و صدایش زد و نامه ای را که تازه نوشته و تمام کرده بود به او داد و چند بار تا آکید کرد که :

* ۱ - از شهرهای آذربایجان ، زادگاه صابر .

- مواظب باش دست هیچکس ندهی . داست می‌بری و در ایستگاه تفلیس به همان مرد می‌دهی !

پسرک گفت : چشم معلم ، خاطر جمع باش . و نامه را گرفت و باز صدایش را بلند کرد و راه افتاد . سر راه چند تا حقیقت‌فروخت و پول‌هاش را گرفت . شماره تازه ملا نصرالدین در نیامده بود . این بود که از جلودکان کر بلائی بی‌سرو صدا رد شد . يك دفعه مشهدی بیگ به یادش افتاد . چون از آن روز به بعد سه بار به در خانه مشهدی بیگ رفته بود و خانه را خوب می‌شناخت ، دیگر پرس و جوئی نکرد ، بکراست به در نزد يك شد و زنگ زد . از پسته خانم که در را باز کرد سراغ مشهدی بیگ را گرفت . زیاد معطلش نکردند . يك دقیقه بعد پسته خانم با اجازه شوهرش پسرک را تو برد . مشهدی که تازه از سرکار برگشته بود سر میز نشسته بود و غذا می‌خورد . دوستش را که دید او را هم به خوردن دعوت کرد .

بوی آبگوشت وسط سفره که به دماغ پسرک خورد دهنش آب افتاد اما باز هم سر میز نشست ، لبخند زنان گفت : سلامت باشی .

مشهدی بیگ يك دفعه دیگر که تعارف کرد راضی شد . روزنامه‌های زیر بغلش را باسلیمه جلو پنجره گذاشت و در جایی که پسته خانم نشان داد نشست . تا حال غذای اینجوری ندیده بود . نان سفیدی که توی آبگوشت زعفراندار ترید کرده بودند زیر دندانش مزه می‌کرد . حالا دیگر اسم دوست قدیمش را هم یاد گرفته بود . دیگر خوشش نمی‌آمد همینطوری به‌اش بگوید «مشتری» . مشهدی دایی ، صدایش می‌کرد . مشهدی بیگ هم اسم او را یاد گرفته بود . همینطوری که غذایش را می‌خورد می‌گفت :

- پولاد ، امروز پرس و جوئی کردم و دیدم نامه‌هایی را که بهات داده بودم به مقصد رسانده‌ای . خیلی خوب است . پسته خانم بشقاب پولاد را پر کن .

- نه ، مشهدی دایی . سلامت باشی . من سیرشدم . زود زود خوردنم و نبین . خوردن اینجوری را روزنامه‌ها یادم داده‌اند . مشهدی بیگ نگاهش کرد و لبخند زد .

- پولاد ، خوب بخور . عصری باهات زیاد کار دارم .
پسته خانم نگاه سرزنشباری به شوهرش انداخت . خواست بگوید : « مگر به خاطر کاری که ازش می‌کشی غذا می‌دهی ؟ » اما فکر کرد که صحبت‌های بین مشهدی بیگ و پولاد تنها به خودشان مربوط است و دیگر دم نزد .

پولاد پا شد ، روزنامه‌هایش را زیر بغل زد ، خود را حاضر کرد که با دوستانش خدا حافظی کند و برود .

- حرفی باات دارم ، پولاد ...

مشهدی بیگ به اتاق دیگر رفت و از توی قوطی مقوایی تازه‌ای يك کیف مدرسه در آورد و به طرف پولاد دراز کرد و افزود : بگیر ، دیروز که سر کار می‌رفتم با چشم خودم دیدم که کیف نداری ...

پسته خانم با اینکه به آقا منشی مشهدی بیگ از همان کودکی آشنا بود ، اما از آنجایی

که این کیف را هدیه‌ای برای فرزند جان جانی خودش می‌پنداشت با تپش قلب غیرعادی به این منظره نگاه می‌کرد ، تبسم خفیفی روی گونه‌هایش می‌درخشید ، چشم‌هایش از محبت لبریز شده بود و دست‌هایش از هیجان می‌لرزید .

چشم‌های پولاد از شدای پراشک شد . این کیف ، که با درآمد دو ماهه می‌توانست به دستش نیفتد ، تمام رنج و درد او را از یادش برد . این پسرک هوشیار که در کوجه و بازار سرتق و بی‌حیا نام گرفته بود کیف را یکدفعه نقابند . خیلی سخت بود که به هدیه انسانی که در تمام دنیا بیشتر از هر چیز دوستش داشت هونکی دست بزند .
مشهدی گفت : پولاد ، بردار ، خجالت نکش ...

کیف پاک افسونش کرده بود . چشم‌های آسمانی رنگ او وقتی تر بود زیبا تر می‌شد ، آبی تنگ شده و لاجوانه به کیف خیره شد . فکرمی کرد برای شوخی و امتحان او کیف را برایش پیشکش می‌کنند . کمی نزدیکتر شد ، پاک نگاه آبی جدی بودن قضیه را در چشم‌هایی که برویش خیره شده بود خواند . دست دراز کرد و کیف را برداشت . در این لحظه همه چیز دنیا از یادش رفت و روزنامه‌ها از بنفش افتادند و روی زمین پخش و پلا شدند . نامه صابرا هم افتاد . مشهدی بیگ که خم شد تا روزنامه‌ها را جمع و جور کند یکم تبه چشمش به نامه صابرا افتاد . برداشت و نوشته رویش را خواند . پرسید :

- پولاد ، این چیه ؟

پولاد قول خود را به یاد آورد ، فرزند نامه را گرفت . از این حرکت جسارت آمیزش نسبت به مشهدی بیگ پشیمان شد و گفت :

- مشهدی دایی ، منو ببخش ، قول داده‌ام که به هیچکس بروز ندم . همانطور که گفتن این حرف‌ها برای پولاد سخت بود ، مشهدی بیگ را شاد کرد : پس همیشه گفت پولاد بچه راز نگهداریه ... مشهدی خواست امتحانش کند :

- ببین ، این دیگه نشد ... آخه ناسلامتی ما با هم دوستیم .

- او به من اعتماد کرده ... من هم قول داده‌ام .

قیافه پولاد قاطع و جدی شد . مشهدی بیگ که فهمید نخواهد توانست ازش زیر پا کشی کند لبخند زد و گفت :

- خیلی خوب ، پولاد ، نکو ... لازم نیست ...

پسرک خواست برود ، پسته خانم به اتاق دیگری رفت و در را پیش کرد . پولاد لحظه‌ای با چشم‌های آزمایشگری مشهدی بیگ را پایید ، بعد به دور و بر اتاق نگاهی انداخت . وقتی که دید در اتاق غیر از خودشان کسی نیست گفت :

مشهدی دایی ، اگه تو هم قول بدی به هیشکی بروز ندی ، میکم . من به ات اطمینان دارم . مشهدی دایی ... اگه به تو هم اطمینان نداشته باشم ، پس به کی داشته باشم ؟ اینو هوپ - هوپ فرستاده . در باکو غیر از من کسی او را نمی‌شناسه . این نامه رو فرستاده پیش ملاموه .

- هوپ - هوپ خودش کجاست ؟

- خودش؟ مسافرخانه «تبریز» اتاق پنجم ...
اکنون هوپ - هوپی که شعرهای زیبایش را بامحبتی پنهانی دوست داشت از امانی
مجهول به انسان معلومی بدل شد . مشهدی بیگ کم مانده بود همانطوری سروپا برهنه تا
مسافرخانه «تبریز» بدود . گفت :

- زنده باشی پولاد ، قول میدم رازت را پیش کسی نگم
نیم ساعت بعد در اتاق پنج مسافرخانه تبریز زده شد . صابرتوی اتاق نشسته بود و
چیزی نوشت . درراکه باز کرد خشکش زد .

۳

دوره‌یز اتاق کوچک روبروی هم نشسته بودند ، مشهدی بیگ کم حرف می‌زد . آمدن
ناگهانش صابر را هم به هبجان آورده بود . بایادآوری حرفهای آن روزیش پیش فمله‌ها
درحالی که دل تودلش نبود باورش شده که مشهدی بیگ آدم خطرناکی نیست . اما باز هم
صحبت از پرسشهای کوتاه وجوابهای کوتاه‌تر نمی‌رفت . ناگهان صابرقدش را راست
کرد ، چیزی نامعلومی در بدنش به درد آمد و روتش کرد . همان لحظه مشهدی بیگ دید
وجویای حالش شد . صابر دست پاچه شد ، انگار روی زخمش انگشت گذاشته باشند . به
خود پیچید و به نقطه نامعلومی خیره شد و تو فکر رفت . بعد چشمهای نافذ سیاهش را به
مصاحبش دوخت و گفت :

- خیلی وقته که مریضم ، باد نزله دارم . کبدم هم خراب است . يك سال است که
هر لحظه فکرمی‌کنم همین الان است که بمیرم . ما به این میکیم «حسن قبل الوقوع» .
مشهدی بیگ حرفش را برید :

- چه دارید می‌گید ؟ مردن کدومه ؟ شما هنوز جوانید . استعدادتان تازه تازه بروز
می‌کند ، بعد هم اینکه کمی مکث کرد . لبخند زنان کوشید حرف مناسبتری پیدا کند .
بعد هم اینکه به وسیله مرگ شانه از وظیفه‌های سنگین خالی کردن شایسته شما نیست .
راستش کارهایی را که روشنفکران امروزی نمی‌کنند ما باید بکنیم . شما حق دارید آنها را
دانلتکتوئلهای پرنواز و ادعا ، بنامید .

صابر از این حرفها سر حال آمد . تاکنون از کسی چنین حرفهای رک و راستی درباره
آثارش نشنیده بود . خیال کرد مشهدی بیگ در رشته ادبیات تحصیلات عالی کرده است .
پرسید :

- از حرفهایی که زدید چنین برمی‌آید که در رشته ادبیات تخصص دارید ، اینطور نیست ؟
مشهدی بیگ مثل اینکه چیزی را از خود دور می‌کند دستهایش را در هوا تکان داد
و گفت :

- خیر - خیر ... من هژندسم ... هر که ادعای روشنفکری دارد باید از ادبیات هم
سر در بیاورد . بدون ادبیات انسان به دردی نمی‌خورد . من نمی‌توانم کسی را تصور کنم که
در اجتماع زندگی کند و اثرهای بدیع هنری را تاحدی دوست نداشته باشد . اگر ما در نخستین

من فلسفانه باشد مادر دو مینرمان چه باید کرد؟ چر نیشفسکی است. این دو مرآتربیت و بزرگ کرده اند. وقتی در روسیه بودم نمی توانستم آثار نویسندگان خودمان را بخوانم. می دانید که این چه درد بزرگی است؟ آدم خودش را دو برابر غریب حس می کند. از وقتی که به باکو آمده ام این نفس را تا حدی بر طرف کرده ام. صابر وقتی در «شماخی» بود با دوست نزدیکش وصحت، زود زود ملاقات می کرد و هر چه را نمی دانست با شور و شوق از او یاد می گرفت. حالا هم خیلی شاد بود که مشهدی بیگ را پیدا کرده است. دنبال فرصتی می گشت که سؤالی کند. ناگهان صدای واگن آسیبی و به دنبال آن سرو صدا و قیل و قال از بیرون شنیده شد. صابر جلورفت طرف پنجره. کمی به پایین نگاه کرد و دیده هایش را به مشهدی بیگ تعریف کرد:

واگن از خط خارج شده... کسی نمرده. معلومه که اسبها ناشی هستند. یا اینکه خود راننده ناشی است. تو این کوچه هر روز به بدبختی است. دیروز واگن بچه ای را زیر گرفت. خیلی ناراحت شدم. آه... شهر خیلی شلوغ و پر دلهره است. طرفهای ماهم ترس هست اما جور دیگرش. منو از وطنم در بدر کردند. فکرمی کنند بزرگتر از شاعری عیبی وجود ندارد.

تو صورت و پشانش غمی نشست که خاطرهای تلخ و ناشادش را تصویر می کرد. لحظه ای به سکوت عمیقی فرو رفت. آهی کشید و گفت:

۱ -
- بین شاعران روسی را هم اینجوری تمقیب می کنند؟

- شاعران روسیه را؟ چرا نه؟ هیچ می دونی ما کسیم گورکی مجبور شد از روسیه به خارجه فرار کند! از این نظر که نویسندگان روس بدبختترین آدمها هستند. حبس، تبعید، چوبه دار، مرگ... ولی آنها نمی ترسند و تا آخرین نفس مبارزه می کنند.....
صابر این حرفها را از دوستش وصحت شنیده بود. وصحت به این کفایت می کرد که از شاعران بزرگ روس بحث کند. گاهی ساعتها بی احساس خستگی نکته های باریک و خصوصیات زیبا و عمیق شعرهایی را که با هم می خواندند و خواننده عیادی نمی توانست در کشان کند، روشن می کرد.

صابر حرفهای تازه ای را که از مشهدی بیگ می شنید با دقت و هیجان به حافظه می سپرد. دیگر همه دردهایش را از یاد برده بود. میان حرف مصاحبتش دوید:

- من باید زبان روس را خوب یاد بگیرم. دو سال است می کوشم اما بیماری و کار زیاد امکان نمی دهد. کسی که روسی نمی داند مثل اینست که کلید گنج بزرگ و گرانبهای را گم کرده است...

مشهدی بیگ حرفش را تصدیق کرد:

- درسته. عباس صحت باید روسی را خوب بداند. ترجمه هایش را از لرامنتف و پوشکین خیلی می پسندم.

۱ - عباس صحت شاعر آذربایجانی.

بخصوص «میسیری»^۱ زیباست . چند سالش است ؟ شما بزرگترید یا او ؟

صابر گفت : عقل او زیادتر است ، عمر من

امروز برای اولین بار لبخند زد

- سوادش چگونه ؟

- من شاگردش هستم ، او کتاب من است . من کمبکی باشاعران فارسی زبان و عثمانی

آشنایی دارم ، اما او دریاست .

مشهدی بیگ با خواندن شعرهایی که در روزنامهها و مجلات آذربایجانی چاپ می شدند

به ادبیات عثمانی اعتقادی نداشت . خواست توی صحبتشان ، که هر آن صمیمی تر می شد ،

خودی بیازماید . خیلی هم مایل بود عقیده صابر را بداند .

پرسید : از همه بیشتر کدام یکیشان را می پسندید ؟

- کدام یکی را ؟ نامق کمال را ... او هم سر نوشت عجیبی داشت . او را به تبعیدگاه

کشاندند و آخر سر کشتندش . با شعرهایش که ترس به تن آدم ظالمی مثل عبدالحمید می اندازد

خیلی جالب است . من نتوانستم با هجو بفرسانمش اما نامق کمال پس از مرگش هم با شعر و وطن

ویا سیلیستره اش عبدالحمید و وزیر و وزیرانش را به وحشت می اندازد .

مشهدی بیگ این شعر را نخوانده بود . خیلی شاد شد که مضمون کوتاه این درام

ساده را از صابر یاد گرفت .

پرسید :

- «توفیق فکرت» چگونه ازت خوششان میاد ؟

- فکرت ؟ زبان پر تکلف و پیچیده ای دارد . اصلاً ماکه کارهای او را عیناً چاپ نمی کنیم

کار درستی نمی کنیم . باید شعر بیشتر شاعران عثمانی را به آذربایجانی ترجمه کرد . از محمد

هادی افندی پرسید ، بهترش را اومی داند

صابر باز مورد مورش شد . آشکارا حس می کرد که مشهدی بیگ ازش خوش می آید .

هر دو در این نکته متفق بودند که شاعر در مورد زبان نباید از زمینة ملی خودش جدا شود .

مشهدی بیگ بی مقدمه و ناگهان پرسید :

- تو شماره هجدهم «ملانصرالدین» شعر «گۆزه لیم» مال شماست ؟ نشد ، نشد ، چرا

انکار می کنید ؟ کار کس دیگری نیست . آدم یک بار که به دقت بخواند از همان سطر اول متوجه

می شود که مال صابر است .

صابر مجبور به اعتراف شد : مال من است .

- سطر سوم و پنجمش تو بهر دیگری است . علنش چیست ؟ چرا تعجب می کنید ؟

من از وزن شعر خوب سرد می آورم . نمی خواهم تعریف خودم را بگم . اما سکنه وزن و

نقصان قافیه را فوراً می فهمم .

صابر سرخ شد . شعر را از جای در آورد و پس از آنکه به دقت خواند حق را به مشهدی

بیگ داد :

۱ - منظومه ای از میجائیل لرهانتف

- درست است . علتش را الان بگویم . علت اول و آخرش پینکی زدن است ... شبها روزنامه «صدا» را تصحیح می‌کنم. روزنامه ما خبر گزار بخصوصی ندارد . آنقدر منتظر می‌شویم که «کاسپی» و «حقیقت» از چاپ درآیند آنوقت خبرهای آنها را ترجمه می‌کنیم . این شعر را تو چایخانه هاشم بیگ نوشته‌ام . قسمت اولش را که نوشتم چرتم گرفت و خوابیدم . بقیه اش را بعد از بیدار شدن نوشتم .

مشهدی بیگ از اینکه دست به زخم دلش گذاشته عذر خواست . صابر شرمنده شد و گفت : نه ، نه . من از انتقاد خوشم میاد . خیلی هم خوشحالم که میان خواننده‌هایم چنین آدم‌های نکته سنجی هستند .

مشهدی بیگ به پرس وجویش ادامه داد :

- از میان شعرهای چاپ شده تان کدام را بیشتر می‌پسندید ؟

- هیچ کدام را ... شعرهای پسندیده را بعدها خواهم نوشت .

- بعدها ! یعنی کی ؟

- وقتی که دیگر چرت نمی‌زنم ...

مشهدی بیگ خندید . بذله گوئی شاعر را خیلی دوست داشت . اما يك دفعه خودش را گرفت و گفت : دروغ می‌گید . شما تا کنون با اشعارتان در دل ملتمان جا گرفته اید. راستش شما هم حق دارید نخندید و از تمقیب شده‌ها شکایت کنید . اما چه کسانی شما را تمقیب می‌کنند؟ تاجرها ، مشهدياتها ، کربلايپها ، خیلی از مالاها و ... میان قلم‌ها بروید ، قدر دانی بی‌غرض و پاک آنها را ببینید . میانشان کمتر آدمی است که هوب - هوب را نشناسد و دوست ندارد . ملت واقعی آنها هستند . من که تو کلاس درس گفتم ، «از هوب - هوب چیزی بخوانید» این را در نظر داشتیم .

مشهدی پا شد . در اتاق کوچک قدم زنان دهیکله پوشکین را خواند . بعد رو کرد به صابر و گفت : شما هم شعرهای اینجوری بنویسید .

صابر پیش خود گفت : راست میگه ، من هنوز لایق این نیستم .

از آن روز به بعد با هم دوست شدند . صابر بابت صبری چشم به راه ملاقات دویشان بود . دو روزی که گذشت برایش دو سال طول کشید .

۴

پولاد «ملانصرالدین» امروزی را فروخت ، تودستش تنها دو نسخه مانده بود. همانطوری که از کوچه پایین می‌رفت دنبال مشتری می‌گشت . کاریکاتور تقی اوف میلیونر مشهور با کو توی روزنامه تمام شهر را لرزانده بود . باسواد و بیسواد روزنامه را از دست هم می‌قاپیدند . پولاد که مثل همیشه کیف زیر بغلش را محکم چسبیده بود رسید دم دکان ناوایی . بازم بلند بلند فریاد زد : «ملانصرالدین ، ملانصرالدین !» کربلايی که انگار مدتها منتظرش بوده خندان رفت طرف پولاد و گفت : آهای بچه ، یکی بیار اینجا ! پولاد این را که شنید از شادی کم مانده بود برقصد . يك نسخه از روزنامه را طرف

کربلایی. دراز کرد و گفت : امروز کار ملامو روبه راه است . آی جسان ، آی جان ، فقط یکیش مانده . اینهم مال مشهدی دایی ...

کربلایی يك سكه «پنجی» درآورد و داد و بقیه اش را هم نگرفت . گفت : بچه ، بیا بشین : میگم برات دیزی بیاورند . تو یتیمی . به خدا خبر نداشتی . والا مکر مسلمان نیستی؟ کمکت می کردم ... بیا ، بیا . الا نه میگم . دیزی را بیاورند ... حتما که گذشته ای

پولاد نگاهی به کیفیتش انداخت و نگاه مشکوکی به کربلایی و گفت : نه جسانم ، مثل اینکه امروز چشمت افتاده به کیفم . ببین ، اگر همه دکان ترا هم بدهی نمی دهم کیف را محکم بغل کرد و از کربلایی خیلی فاصله گرفت .

- بیا بچه ، از چه می ترسی ؟

- نمی دانم .

- چرا نه ؟ نمی خوای دیزی بخوری ؟

- نه نمی خواهم . بقیه پولتو بگیر . امروز حسابی پول بگیرم آمده ...

- باشه . اینم خرج فردا .

- لازم ندارم .

- بیا بچه . دستگیری یتیم وظیفه ماست .

پولاد بیشتر شك برش داشت . خواست پول خرد را از همان دور به طرف کربلایی

پرت بکند و دربرود . گفت : بگیر پولت را .

سرتاپای کربلایی را باخشم و رانداز کرد و گفت : اگر پدرم هم از تو قبر بلند شود و

بباید باز هم کیفم را نمیدهم ...

- نه بچه جون . من کیفو می خواهم چه کار ؟

- گفتم پولتو بگیر .

- مگه می گیرم اکافر که نیستی . می خواهی حق یتیم را بگیرم بخورم . دیزی نخوری

ازت دست بردار نیستی - کربلایی يك قدم به پسرک نزدیک شد - باید امروز آشتی کنیم . هر روز

هم اول از همه روزنامه و مجله را بیار پیش خودم . خوب ؟

کربلایی بالبخند نوازشکارش معج پولاد را گرفت و کشان کشان برد تو دکان و روی چهار

پایه ته دکان نشاند . گفت : هیچ هم از بابت کیفیت ترس ... کوربشه چشمی که دنبال

کیف توست .

پولاد لام تا کام حرفی نمی زد ، همانطوری نشسته بود و تو این فکر بود که کربلایی

چرا ناگهان اینجوری عوض شده . راستی هم کاری به کار کیف نداشت . انگار کلک دیگری

تو کار بود . کربلایی دم در رفت و رو به قهوه خانه روبرو فریاد زد :

- صفدر ! ... يك دیزی ، دو تا چایی ...

پولاد از آخر و عاقبت این مهمانی می ترسید . مورمورش می شد ، یکدقیقه نگذشته بود که

دیزی زعفران داری ، از آنهایی که تو خانه مشهدی بیگه خورده و مزه اش هنوز زیر دندان

بود جلوش حاضر شد .

پولاد کمی مکش کرد . کربلایی خودش هم ناخنکی زد و گفت : بخور بچه ، بخور .
چند دقیقه بعد چایی هم حاضر شد . حالا پولاد بااشتها می خورد .

۵

صابر و مشهدی بیگ صحبت کنان آمدند و رسیدند به ساحل . باد ملایمی که از دریا می وزید موهای مشهدی بیگ را به بازی گرفته بود ، معلوم نبود آنروز چرا تعداد کسانی که برای گردش به بولوار آمده بودند کم بود . در دریا هم غیر از یک کشتی تجارتنی که دود کنان دور می شد چیزی دیده نمی شد . صابر به حرفش ادامه داد و گفت :

— از گرسنگی پاک زار و نزار شده بود ... شش ماه است که می شناسمش . یکی از بهترین شاگردان تمام مدرسه است . بچه بافهم و شعوری است . خیلی تعجب می کنم چه طور شده راز مرا بروز داده .

مشهدی بیگ صدایش در نیامد . پیش خود گفت : بهر حال ضرری نداشت .
— اگر امکان داشتم می گذاشتمش تا آخر درس بخواند ... به چشمهایش که نگاه می کنی می فهمی که آدم بزرگی خواهد شد ...

مشهدی بیگ از سرعت قدمهایش کاست و گفت : درست است . خیلی از این بچه ها در اثر نداری می میرند و از بین می روند و ملتمان از نسل جوان محروم می شود ... شوخی نیست بیشتر از نود درصد بچه هایمان به مدرسه دسترس ندارند . همه شان که نمی توانند روزنامه بفروشند و گذران کنند .

صابر نفس عمیقی کشید . انسانی که در شعرهایش اینهمه خوب راه خنده را بلد بود ، در زندگی شخصی اش تنها و غمگینانه آه می کشید . در چشمهایش خیلی کم برق شادی می درخشید . گفت :

— تنها آینده است که مرا سرپا نگه می دارد ...

و چشمهایش را به جایی که آسمان و دریا بهم می خوردند دوخت . مثل اینکه فاصله خود و آینده را می سنجید .

مشهدی بیگ دلداریش داد و گفت : درست ، درست . اما بخصوص شما حق ندارید بدبین باشید . شما این زمانه را از درون مغلوب کرده اید . شما به کوه بزرگی مانند هستید که دریای پرتلاطمی نمی تواند خرابش کند ...

چشمهای صابر همانطوری به دریا بود . یک دونه ناخود آگاه زیر آب زمزمه کرد :
دبزه دم بیرقو جامان داغه که دریاده دوراره ... و افزود : نه خیر ، من هم برای اولین بار در عمرم باید خودم را تعریف کنم .

ولی این شعرش را تمام نکرد ، به انتهای بولوار که رسیدند با منظره ترسناکی روبرو شدند و سراپا خشکشان زد : توی کوچه ، زیر سایه درخت ، بچه ای دمرو روی خاک افتاده بود . مشهدی بیگ زود کنارش رفت . اول نشناختش . خم که شد ، کیف پسرک را که دودستی محکم گرفته بود و چروک و گرد آلود بود شناخت . روی دو زانو نشست ، تمام وجودش به

۱ - به کوه دیرسالی مانده ام که در دریایم ایستد .

لرزه آمد. رو کرد به صابر که بالای سرش ایستاده بود و با چشمهای پر از اشک گفت :
- لابد از گرسنگی مرده .
صابر شال گردنش را باز کرد و با صدای لرزانی افزود: و از دوندیگی ...

دکتری که برای معاینه آمده بود از اتاقی که جنازه پولاد را گذاشته بودند بیرون آمد و با
خونسردی که همرا به تعجب انداخت ، گفت :
- زهرش داده اند ...

صابر با چشم گریان بیت دیگری گفت . نخستین شعر غم انگیزش را به پولاد هدیه کرد :
ای در بدر گزین آورده گی فان اولان چو جوق
بیرلقمه نان او چون گوژی گریان اولان چو جوق
هوپ - هوپی که تا این لحظه بی احساس خستگی می خندید ، اکنون مثل مادرانی که
در مرگ فرزندان شان آغو می گویند ، دستمال به دست ، دهنش پر حرف بود و چشمش گریان .

ترجمه صمد بهرنگی

۱- ای کودک در بدر دل خون
از بهر لقمه نانی دیده ها پر گریه خون
۲- نوعی بایاتی (دوبیتی) که در عزای عزیزان خوانده می شود :
آرازی آبیردیلار قومانان دوپوردولار
من سندن آیریلماز دیم ظولموله آبیردیلار .

(ترجمه : ارس را جدا کردند تویش را باریک و ماسه انباشتند
هر گز دلم نمی آمد از تو جدا شوم به ظلم از هم دیگر جدا ایمان کردند)

پایان ترجمه : خرداد ۴۲

ملاقات

خبر تأثر انگیزی برایت دارم : من مرده‌ام . امروز صبح می‌توانم با تو سخن بگویم ، زیرا که تودر خوابی ، مریضی ، تب داری . مایه سرعت بیشتر از شما اهمیت می‌دهیم . از سرعتی که از نقطه‌ای به نقطه دیگر جا بجا میشود صحبت نمی‌کنم ، از سرعتی حرف می‌زنم که حرکت ندارد ، از خود سرعت .

چرخ پروانه هنوز نمایان است ، می‌گردد و می‌درخشد ؛ به آن دست بزنی می‌برد . مارا ، کسی مارا نمی‌بیند ، صدایمان را کسی نمیشنود ، بدون دغدغه از ما میگذرند . سرعت ما بقدری زیاد است که مارا در نقطه‌ای از سکوت و یکنواختی باقی می‌گذارد . با تو برخورد می‌کنم ، چرا که تمام سرعتم را ندارم و تب . بسو سرعتی بی حرکت و نادر نزد زندگان می‌دهد . با تو حرف می‌زنم ، تو را لمس می‌کنم . چه خوب است تجلی ، من هنوز به یاد گار تجلیم می‌نگرم . من آبی بودم که شکل یک بطری را داشت و همه را نسبت به این شکل میسنجید . هر کدام از ما بطری بی هستیم که شکلی متفاوت بر همین آب نقش می‌کنیم . من اکنون به دریاچه باز گشته ، با شفافیتش همکاری می‌کنم .

من دما هستم . شما من هستید . زندگان و مردگان دور و نزدیک بهم همانند طرف شیرو خط یک سکه ، یا چهار تصویر یک مکعبند . نواری از کلیشه‌ها اعمال مارا می‌نمایاند . و شما را ، دیواری شاعها را می‌شکافد و شما را رها می‌سازد . حرکتتان در مناظر به چشم می‌خورد : شاع ما از دیواری گذرد . هیچ چیز سد راهش نمی‌شود . ما در خلاه شکفته زندگی میکنیم .

در خطوط قدم می‌زدم . سپیده دم بود . بد شانس ، زمان ، و قرار گرفتن بد دکور موجب شد که مرا ببینند . خود را بی‌پناه و حیرت زده یافتم همانند سهره‌ای که مشغول خود آرائی است هنگامی که کودکی تفنگش را برشانه می‌گذارد .

کراواتم را مرتب خواهم کرد . به خودم می‌گفتم که می‌بایستی به نامه‌ها پاسخ می‌داد . با توهنی که از چرخ و فلک بازار مکاره و اورنگه ها ، داشتم ناگهان خود را در جهان تنها دیدم .

Jean Cocteau*

محور منحنی‌ها شما را سر می‌برد، تنتان را بی‌روح می‌گذارد. سروارونه و دور، دور، در عمق سهمگین آئینه‌دق چو نان توده کوچکی گسترده روی زمین.

من نه ایستاده، نه خوابیده، نه نشسته، بلکه بر زمین پهن شده بودم اما جان‌ب‌دیگر، در کنار کیسه‌ها می‌توانستم کالبد خود را چو نان لباسی که روز پیش کنده شده ببینم. خصوصاً که اغلب در پاریس، سپیده دم، در اطاقم، حالت پیراهنی تیر باران شده را در یافتم بودم. من حالت این لباس مندرس، این پیراهن افتاده بر زمین، این خرگوش مرده را بدون آنکه داشته باشم، داشتم، چرا که من بدان اطاقی که در آنیم و به آن می‌اندیشیم نبودم. من فهم اطاق دروغین بودن و بی‌توجه گذشتن از حدی که زندگان دور آن را محکم نگاه داشته‌اند تا ترتیب بازی خطرناکشان را بدهند داشتم.

آیا من آن حد را رها کردم؟ احساس می‌کردم که از دور خارج شده و بالاخره پیاده شده‌ام، احساس می‌کردم که تنها غریق نجات یافته‌ام. دیگران کجا بودند؛ من از همه اینها با تو حرف می‌زنم، ولی در آن لحظه نمی‌توانستم نه موقعیت تو را، نه خود را و نه هیچکس دیگر را تشخیص بدهم. یکی از شکفتنیهای این ماجرا تصادف احساس با زدن است. زندگی به انسان چیزی جز سطح کوچکی از ورق کاغذی که چندین تایی متعدد خورده باشد نشان نمی‌دهد. ساختگی‌ترین، بوالهوسانه‌ترین و جنون‌آمیزترین اعمال زندگان روی این سطح ناقابل‌ثبت میشوند. تقارن باطناً و دقیقاً تشکیل میشود. تنها مرگ است که آن ورق کاغذ را بازمی‌کند و دکورش برای مازیبائی وانده کشنده فراهم می‌کند.

تا کید این موضوع مرا خارج شد، از نظام میانگارد. پس غیر طبیعی است اگر تا کید کنم. تا چندی دیگر تا کید نخواهم کرد. این زمان برای شما يك ثانیه و یا چندین قرن خواهد گذشت؟ بزودی دیگر نخواهم فهمید چه هستم، دیگر یادم نخواهد ماند چه بودم، دیگر میان شما نخواهم آمد.

آه، تنهایی! شناگر مفروق، از حالا ذوب شدم! از حالا کف شدم! میدانی از جستن کلماتی که به چیزهایی که تحملشان می‌کنم جواب می‌دهند در عذابم. هیچ نیروی مرا از آزمایش روشن کردن اسرار بازمی‌دارد، اما خودم را محکوم عجیبی می‌پندارم، زیرا من اکنون سازمانی هستم که متهمش می‌کنم. و من بدان اعضائی که وقتی خیانتی از يك عضو تازه وارد که خوب در جریان اسرارشان نباشد سر می‌زند می‌بخندم همانقدر هم از بیان تارک و روشن خود در آندهم. وانگهی آیا آنچه برای حکایت می‌کنم انمکاسی. از آنچه بدان می‌اندیشی نیست؟ من این را نمی‌گویم که دامی از آئینه به دور تو ساخته باشم. من هنوز برای اینکه از خود دوری بجویم خیلی انسانی حرفهایم را می‌زنم. آنچه برای تو عجیب است، این است که مانند کتابهایت سخن می‌گویم، و خوب می‌دانم چه چیزی در آنها نوشته شده. من از آنهایی بودم که مردم هستند. تو مرا سرزنش نمی‌کردی. تو بر ایتم سخنی نمی‌گفتی. مرا مثل يك كودك، مثل يك زن می‌پنداشتی. من بساده دلی دشمنت بودم

از تو پوزش می‌خواهم. برای پوزش خواستن از تو بود که کوشش عجیب برای ظاهر

شدن کردم . شعر به مرگ شباهت دارد . چشمان آبی من را می شناسم . تهوع آوراست . این تهوع از مدام همیشه بخلاف رامی آزارد ، این است مشخصات شاعر . شاعر حقیقی ، مثل ما ، برای زندگان نامرئی است . تنها این برتری از دیگران جدایش می کند . او خیال نمی کند : می شمارد . ولی او روی با تلاق پیش می رود و گاهی پایش تا مافرو می رود .

اکنون مکانیسم های رامی شمارم . من آزرده توراکه باشم خویش اشتباه کرده بودم می فهمم . همراه با مردم ، اغلب صفحات زرین توراکه مثل تکه هایی از در کوهی که در آن آب جامد به شکلی می اندیشد و تنها گوشه ای از آن نمایان می شود . بجای چرکنویس گرفته ام . و بر فکهایت ، و عکس بر گردانهایت ، این کلمه چیستان نوشته با مرکب ، روی کاغذی تاخورد که باز می کنی ، چیزی به جز یک سکوی تابوت ندارد . و به من بگو هنگامی کم کشتی شکستگان و ویل دوسن نازره ، شب هنگام ، در وسط دریا ، از کازینوئی با پله ها ، فانوس ها و توده های گل غر زهره حکایت می کنند ؛ دریا ، مه ، گرسنگی ، آیا آثار شاعر نبودند ؛ این است که این توهم شخصی به سرزنش های جماعت کوران مربوط نمی شود . اما رنج این زورقیان موجب اتفاق نظرشان می شد . من پیش از مرگم رنجی نمی بردم . اکنون رنج من رنج انسانی است که خواب رنج رامی بیند . این خواب معمولاً از دردهائی ناشی میشود .

تمام اینها ، تمام اینها به نیرنگی که من قربانیش شدم بستگی پیدا می کند . انکار که این مرده پیری است که با تو صحبت میکند . آنقدر زود است که هنوز جایگزینم را نیافته است . من نیز نزد مادرم هستم . تو را در تخت می بینم و خویش را در نقش مردی نزدیک بین در جستجوی عینکش زیر یک مبل . شروع به حل شدن کرده ام . برای اینکه بفهمی ، باید احساس دروغی را که از گلوله کوچکی هنگامی که به زیر لبه انگشتی که روی لبه انگشت دیگر قرار گرفته بتو دست می دهد ، در بی نهایت ضرب کنی . می خواهم بمن بگویند چه مدتی است که مرده ام .

ترجمه فیروز بروشکی

۱ - Ville de Saint - Nazaire نام کشتی است .

سیمارون El Cimarrón

« قصه‌هایی از يك پرده قدیمی »

« هانس ماگنوس انسنز برگر » نویسنده ، شاعر ، خطیب و مترجم معروف و برجسته آلمانی سال گذشته به دعوت یکی از دانشگاه‌های ایالات متحده آمریکا برای تدریس تاریخ ادبیات آلمان به آمریکا رفت . پس از مدت کوتاهی آمریکا را ترك گفت و عازم کوبا شد . اقامت طولانی او در کوبا باعث شد که وی بیش از پیش با ادبیات کشورهای اسپانیایی زبان آشنا شود .

« سیمارون » نام مجموعه قطعاتی است از « میگوئل بارنت » نویسنده معروف کوبایی که انسنز برگر به آلمانی ترجمه کرده است . آنچه در اینجا می‌خوانید خلاصه‌ایست از قطعاتی که انسنز برگر در این کتاب گردآورده است .

دنیا

در این دنیا خیلی چیزها هست که من توضیحی برایشان پیدا نمی‌کنم . هر چیز گه به طبیعت مربوط می‌شود مرا به تعجب می‌اندازد .
خدایان هنوز تیره‌اند . آنها خیلی لجوج و بوقلمون صفت‌اند . باین علت است که در روی زمین این همه کارهای عجیب و غریب رخ داده است .
در گذشته ، در دوره پرده داری ، اغلب به آسمان نگاه می‌کردم . رنگ آسمان را خیلی دوست دارم . يك بار آسمان به رنگ آتش درآمد بود و خشکی و وحشتناکی همه‌جا را فرا گرفته بود . يك بار در نیمه روز خورشید در روی جزیره سخت تاریک شد . مثل این بود که ماه به جنگ خورشید رفته بود . دنیا به عقب برمی‌گشت . بعضی‌ها لال شدند و بعضی‌ها ضربه خوردند .
من نمی‌دانم که این چیزها چطور اتفاق می‌افتند ؛ طبیعت باعث می‌شود . طبیعت

Miguel Barnet *

همه چیز است . حتی چیزهایی است که نمی بینیم .

برتر از انسان خدایان هستند . قوی ترین خدایان از آفریقا می آیند . می دانم که آنها می توانند پرواز کنند . هر کاری که دلشان بخواهد می توانند به کمک جادوگران انجام دهند . چرا کاری علیه برده داری نکردند ؟ این موضوع توی سر من مرتب چرخ می خورد برای این کارشان توضیحی ندارم به خودم بدهم . برده داری در ابتدا با دستمال های سرخ آغاز شد . در گذشته تمام آفریقا بادیوار کهنه ای احاطه شده بود . این دیوار کهنه از درختان خرما درست شده بود و حشرات زیادی در آن زندگی می کردند که مثل شیطان نیش می زدند و گاز می گرفتند . باین علت سفید پوستان نمی توانستند وارد آفریقا شوند . تا اینکه بفکرشان رسید که در روی کشتی هایشان دستمال قرمز تکان بدهند . وقتیکه سلاطین سیاه پوست آنها را دیدند رعایای خود را متدا زدند : بروید ، دستمال قرمز را برایم بیاورید ! سیاه پوستان مثل کوسفندها بسوی کشتی دویدند و دستگیر شدند . سیاه پوستان همیشه علاقه زیادی به رنگ سرخ دارند و همین موضوع باعث بدبختیشان شده است . باین طریق بود که آنها به کوبا آورده شدند ؛ و این آغاز برده داری بود .

سیمارون

من والدینم را نشناختم . آنها را هرگز ندیده ام . این موضوع زیاد تأثر انگیز نیست چون حقیقت است . من يك سیمارون هستم .

ولی من می دانم که در کجا به دنیا آمده ام چون پدر و مادر تعمیدی من این موضوع را برایم گفته اند . در سال ۱۸۶۰ ، در روز مقدس استپان ، آنطور که در تقویم آمده است .

باین جهت اسم استپان است . در آن زمان اربابها برده ها را مثل بچه خوک می فروختند . مرا هم همینطور . مرا به مزارع نیشکر در فلور دوزا گوا ، آوردند . دوساله بودم که برای اولین بار فرار کردم . مرا دستگیر کردند و با زنجیر کتکم زدند بطوریکه هنوزم دردش را احساس می کنم . بعد دستبند به دستم زدند و دوباره مرا به مزرعه فرستادند . بچه ها هم مثل زندانیها جان می کنند و کاری کردند . امروز هیچ کس حرفم را باور نمی کند . اما من خودم همه این چیزها را بچشم دیده ام .

اگر يك كودك سیاه ، قشنگ و ملوس از آب درمی آمد ، سفید پوستها او را با خود بمنزل می بردند و نمی دانم با او چکارها که نمی کردند . يك چنین بچه ای تمام روز با يك مگس کش در کنار میز می ایستاد ، چون اربابها تمام روز مشغول پر خوری بودند . اگر مگسی در بشقابشان می افتاد به بچه فحش می دادند و او را کتک می زدند .

من هیچوقت در منزل ارباب نبوده ام . از اربابها هم چیزی نمی دانم . من همیشه همینطور بوده ام . من از کودکی يك سیمارون بودم .

برده داری

ساعت چهار و نیم صبح نگهبان زنگ « آوا ماریا » را به صدا درمی آورد . بانهمین ضربه می بایست برده ها سر پا ایستاده باشند . ساعت شش زنگ دعا در مقابل میدانی که

جلوی عمارات مخروبه واقع شده بود بصدا درمی آمد: زنها در سمت چپ و مردان در سمت راست ، میدان وسیع ، خالی و خاك آلودی بود . در این میدان حتی يك نخل یا درخت سدر یا درخت انجیر وجود نداشت . بعد ما را به مزارع نیشکر می بردند . ما از صبح تا غروب کار می کردیم . بعد زنگ دعا را می زدند . ساعت نه شب آخرین زنگ بصدا درمی آمد ، زنگ سکوت ، و نگهبان قفل بزرگ را به درمی زد .

در دوره برده داری وحشت بزرگی حکم فرما بود . به خاطر يك شورش ، دو یا سه ماه تمام برده ها را کتک زدند . کتک زدن با شلاق چرمی برای نگهبانان کار آسانی بود . زنان حامله را بروی شکم می خوابانده تا بچه شان از بین نرود . من خیلی از برادرانم را با شانهای خون آلود دیده ام .

نگهبانان پوست پاره شده را با برگ خیس توتون ، نمک و شاش مالش می دادند . مثل آتش می سوزاند .

در دوره برده داری زندگی سخت بود . آدم جانش به لبش می آمد . از این نوع زندگی دلم نمی خواست چیزی بدانم .

فرار

هر کس آنجا می ماند دیگر چیزی نبود . من می خواستم فرار کنم . همیشه به فکر فرار بودم . اغلب نمی توانستم بخوابم چون به فرار فکر می کردم .

معمولا برده ها از زندگی کردن در کوهستانها وحشت داشتند . زنم گفت دستگیر می شوی . ولی من فکر کردم : در جنگل بهتر است . من می دانستم که کار در مزرعه مثل کار در جهنم بود . باین جهت مواظب نگهبان بودم و سگ را از نظر دور نمی داشتم . هنوز هم او را در مقابل خودم می بینم . آدم درشتی بود ، فکر می کنم اسپانیائی بود . هیچوقت کلاهش را از سرش بر نمی داشت . سیاهان از او ترس داشتند . با يك ضربه قادر بود پوست افراد را پاره پاره کند .

یکروز ، نمی دانم چرا دیگر نتوانستم این وضع را تحمل کنم . به او نگاه کردم ، خشم مثل آتش وجودم را فرا گرفته بود . سوت زدم و او رویش را بطرفم برگرداند . سنگی را برداشتم و به طرف پوزه اش پرتاب کردم . درست به هدف زدم . خوب بیادم مانده است . چون فریاد کشید : دستگیرش کنید ! به سرعت فرار کردم و دیگر نایستادم تا اینکه در کوهها و جنگلها تنها بودم .

غار

روزهای طولانی بدون هدف راه می رفتم . ابتدا مثل آدمی بودم که رها شده باشد ، چون در تمام عمرم کار خانه قند را ترك نگفته بودم . بالا و پایین می رفتم ، گم شده بودم . کم کم پاهایم تاول زده بود و دستهایم باد کرده بود .

در زیر درختی برای خودم جایلی پیدا کردم و اقامتگاهی ساختم . کلبه ای ساختم ده سقفش از ترکه های گوینا بود . فقط چند ساعت برایش زحمت کشیدم .

چهار پنج روز در این کلبه استراحت کردم . روزی صدای انسانی بگوشم رسید .

همین برایم کافی بود و من دوباره فرار کردم . بعد یادم افتاد که در این منطقه غار های زیادی وجود دارد . غاری پیدا کردم و بیش از یکسال ونیم در آن زندگی کردم . کار خوبی بود ، چون دیگر مجبور نبودم بیش از این بداین در و آن در بزنم . غار بزرگی بود و مثل تنور نانوايي تاريك . در این غار مار های خطرناکی زندگی می کردند . اسم این مارها مایائس است و معمولا در جنگل و غار زندگی میکنند . با نفس خوش بویشان آدم را بدون آنکه متوجه شود خواب میکنند . بعد خونس را می مکند . هر کس مواظب نکند وضع پدی پیدا خواهد کرد . من همیشه آتش روشن میکردم تا مارها را بترسانم .

سیاهان افریقا میگویند که مارهای مایائس بیش از هزار سال عمر میکنند . بعد به افعی تبدیل میشوند ، بسوی دریا هجوم میبرند و در آن مفقود میشوند .

داخل غار مثل يك منزل بزرگ بود ؛ البته کمی تاریکتر . معلومست . همه چیز در کثافت فرو رفته بود . علتش تقصیر خفاش ها بود . خفاش ها در آنجا يك زندگی راحتی دارند . این پرندوها سلاطین غارها هستند . در همه دنیا همینطور است . در غار سکوت کامل برقرار بود . فقط خفاش ها زمزمه میکردند . شب و روز صدای شوی ، شوی ، شوی شنیده می شد . آنها نمی توانند بخوانند اما با همدیگر حرف میزنند و حرف همدیگر را هم می فهمند . خودم دیدم چطور یکی از آنها شوی ، شوی ، شوی کرد و کله بزرگی از آنها به دنبالش پرواز کردند .

غار تفریح تابستانی من بود .

جنگل

در جنگل بمن خوش می گذشت . همه راهها را می شناختم . من سالها در جنگل ماندم . مثل يك بچه بمن خوش می گذشت . دیگر نمی خواستم از برده داری چیزی بشنوم و یا ببینم . اغلب فراموش می کردم که در حال فرار هستم و شروع می کردم به سوت زدن و آواز خواندن ، مدتها بود که با هیچ آدمی حرف نزده بودم . این آرامش را خیلی دوست داشتم . با يك طناب بیرون می رفتم تا بچه خوک شکار کنم . گوشت را دود می دادم . سبزیها و بر گهای زیادی وجود دارد که آدم از آنها می تواند سیکار برگ دست کند . در کوهها آب خیلی گواراست . غیر از زن کمبود دیگری نداشتم . در جنگل زن وجود نداشت . فقط مادیان وجود داشت . هر وقت دلم می خواست می توانستم از مادیان استفاده کنم اما آنها شبیه کنان فرار می کردند . نگهبانان صدای شیهه آنها را می شنیدند و با سرعت خودشان را به آنجا می رساندند . هر کس خودش را بخاطر يك مادیان گرفتار زنجیر کند آدم احمقی است .

یکبار به کنار دریا رفتم . فکر می کردم که دریا مثل يك رودخانه بزرگ است . اما هر چه به آن نزدیکتر شدم بنظرم بزرگتر آمد ؛ به دریا نگاه کردم و چشم سیاهی رفت . دریا اسرار آمیز است ؛ می تواند آدم را با خودش ببرد و دیگر هیچوقت برنگرداند .

زن‌ها

بزرگترین چیزی که وجود دارد زن است . من همیشه يك زن پیدا کرده‌ام که بمن گفته است : می‌خواهم پیش تو بمانم .

هر وقت به زنی احتیاج پیدا می‌کردم به ده میرفتم . روزهای یکشنبه جاده ها پر از رقاص‌ها بود . آنوقت‌ها دختران طور دیگری بودند و زیاد سخت نمیگرفتند . هر وقت از کسی خوششان می‌آمد او را با خودشان به مزه میبردند و روی نیشکرهای داغ با او میخوابیدند .

آنها میدانستند چی می‌خواهند و درست همان چیزی را میخواستند که تو میخواستی ، این موضوع مطابق میل بود : امروز این ، فردا دیگری .

من زن‌های زیادی را شناختم ، آرام و وحشی ، سفید و تیره . وقتیکه ده باره شان فکر می‌کنم باین نتیجه میرسم که من باید فرزندان زیادی داشته باشم . ولی من هیچکدام از بچه‌هایم را نمی‌شناسم . گاهی اوقات دختری پیش من می‌آمد و بچه‌ای را بمن نشان میداد و میگفت : این پسر تست . اما آیا او واقعاً راست میگفت یا دروغ ، کسی چه میداند ؟ من با یکی از آنها مدت‌های زیادی دوست بودم . او یکی از همین دخترهای آب و رنگ دار بود که خیلی قشنگ اند . اسمش آنا بود . ولی يك جادوگر بود . هر شب ارواح را به منزل احضار میکرد و با آنها حرف میزد بطوریکه من به وحشت افتاده بودم .

يك بار احمق شدم و به او گفتم : دیگر نمی‌خواهم با تو باشم ، جادوگر . از آن زمان به بعد دیگر او را ندیدم . من اهل اینکده تمام عمر خودم را گرفتار يك زن بکنم نیستم . الان خیلی پیر شده‌ام . گهگاه کسی را پیدا میکنم که حاضر باشد پیش من بخوابد . اما حالا دیگر مثل گذشته‌ها نیست . يك زن چیز بزرگی است . من حقیقت را میگویم . چیزی را که در این دنیا از همه بیشتر داشته‌ام زن بوده .

شورش

زمانی فرا رسیده بود که همه مردم دنیا درباره شورش حرف میزدند . بوی جنک می‌آمد . گفته میشد که رابطه با اسپانیایی‌ها بهم خورده است ، زنده باد کوبای آزاد ! من بهمه چیز گوش میدادم و چیزی نمیگفتم . من انقلاب را دوست داشتم . من هرج و مرج طلبان را دوست داشتم چون آنها از سرشان میگذشتند و از کسی ترسی نداشتند . اما خودت را گول نزن ! جنک اعتماد بین افراد را میکشد . برادران من در کنار تو میمیرند و تو قادر نیستی کمکشان کنی . وقتیکه همه چیز سپری شد ، موش‌های مودی از سوراخ‌ها بیرون می‌آیند و روز خوشی را پشت سر میگذارند ،

با وجود این وقتیکه می‌بینی بدبختی و نکبت تا این اندازه زیاد است ، قادر نیستی ناراحتیت را پنهان کنی . باید خودت را کتک بزنی والا ارزش نخواهی داشت .

سیاهان زیاد تحقیق نکردند که چرا انقلاب شده بود. جنگ باید وجود داشته باشد. هیچکس مایل نبود تحت تسلط اسپانیایی‌ها زندگی کند. هیچکس زنجیرها را دوست نداشت و گوشت بد را نمیخورد و در تاریک و روشن صبح بزرعه نمیرفت.

زیاد منصفانه نبود که سفید پوستان همه چیز داشته باشند و آزادی وجود نداشته باشد باین علت بود که ما در جنگ آزادی شرکت کردیم. زندگیمان در خطر بود. هر کس در خانه میماند دوستان خود را از دست میداد و دیگر قادر به ادامه زندگی نبود، از شدت غم میمرد. در این جنگ من چیزی از دست ندادم، حتی سلامتیم را. فقط يك گلوله اسپانیایی در پایم باقی مانده است، يك لکه سیاه برای یادگاری. ولی بعضی‌ها هنوز از جنگ بیرون نیامده در اولین روز از اسب به داخل گودال می افتادند.

چاقو

این همه مطلبی بود که برای تعریف کردن داشتم. شاید فردا کشته شوم اما صورتم را نمی پوشانم. در آن زمان مجبور بودم برهنه و کثیف در کوهها زندگی کنم و لشکریان اسپانیا از مقابل ما بگذرند، افرادی که مثل سربازان قلمی تمیز بودند و تفنگ‌های برآقی داشتند امروز طور دیگریست. هیچکس نمی تواند حقیقت را پنهان کند.

من مایل نیستم بمیرم. در جنگ های آینده شرکت میکنم. خودم را زنده بگور نمی کنم.

من احتیاج به تفنگ جدیدی ندارم. چاقوی قدیمی من، چاقوی بزرگ من. غیر از این چاقو چیز دیگری نمی خواهم.

ترجمهٔ دوشنک طاهری

بگذار گلها بشکفند!

سقراط - فرزندانم ، سهراب ، کار بدان سادگی که تو گمان داری نیست . ببین که چگونه برای هزارمین بار آزموده‌ها می‌آزمایند . به کشور ختن نگاه کن که در کام ازدهای استبداد فرورفت . بیا ، بیا و این تصویرها را بنگر : خاقان ختن در میان ، و دومدکار و مشاور او در چپ و راست . و هر کدام از این دو کتاب آیات فرمانروا را در دست . چون کتابی آسمانی . آیا این کار در تو خنده بر نمی‌انگیزد ؟

سهراب - بیشتر گریه ...

سقراط - حق با تست . خوشحالم که این بار اختلافی در میان نیست .

سهراب - هیچ اندیشیده‌ای که چرا چنین شد ؟

سقراط - بسیار ساده است . این دستگاه جز با این روش کار نمی‌تواند کرد .

سهراب - مسائل را ساده می‌کنی . همین فرمانروا سالها پیش گفته بود :

بگذار

سقراط - می‌بینی که اکنون به گفته آن دیگری چگونه غلغله‌های هرزه ریشه

کن می‌شوند !

سهراب - در این میان چیزی پیش آمده است که باید درباره‌اش اندیشید .

سقراط - و آن کدام است ؟

سهراب - وقاحت آنتیان که کزمه همه دیارهایند و ...

سقراط - از نظر تو این امر گویا تازگی نداشته باشد ، کینه تو با همشهریان من

نا زدودنی است .

سهراب - نگذاشتی سختم تمام شود : وقاحت آنتیان و خیانت اسپارت .

سقراط - کدام خیانت ؟

سهراب - درست بدان هنگام که جمهوری اسپارت و ختن حتی بایست متحد شوند

و دم غفرت آنتیان را زیر سنگ بگذارند اسپارت خیانت کرد . ختن تنها ماند . نخست از

همسایگان که در زیر سندانش نهادند و سپس از تنهایی ترسید و به استبداد پناه برد . به یکسانی

خیانت شد .

سقراط - واز کجا معلوم که ختن خیانت نکرد ؟
سهراب - آنکس که در ملک من - نیمروز - با آتنیان نامستقیم در غارت مردم مدد می کند اسبارت است نه ختن.

سقراط - اگر روزی ختن بیشتر وارد میدان شود او هم چنین خواهد کرد.
سهراب - درباره «خواهد شد» و «خواهد کرد» پس از این سخن بگوئیم. اکنون وقت آنست تا درباره «هست» و «می کند» آندیشه کنیم.

سقراط - آخر این هر دو رود از یک کوه جاری شده اند.

سهراب - و به دو سوی روند.

سقراط - فرزندان، ملاک سنجش تو منافع نیمروز است. از دیدگاه دیار خود یکی را حاکم می کنی و دیگری را محکوم. آن دو کشور نیز درست چنین می کنند و بهمین سبب باهم اختلاف دارند.

سهراب - دلیل من تنها آن نیست. تو میدانی که تسلط آتنیان بر مرزهای دیگر به ناحق است.

سقراط - میدانم.

سهراب - و این کیست که در همه مرزها با این تسلط نرد همکاری می بازد ؟

سقراط - نرد نمی بازد ، سهمی می خواهد.

سهراب - سهمی از غارت. به بهای ادامه بردگی مرزهای دیگر. به بهای حفظ وضع موجود. به بهای آرامش گورستان. و به بهای تیز کردن جنجال مرده خوردان و گاهی تیز کردن چنگال ایشان.

سقراط - این سخن خاقان ختن است !

سهراب - و در این باره درست.

سقراط - دنباله این سخن آنست که همه گوش به ندای فرمانروا دارند و نوشته های او را چون آبه های آسمانی بپرسند.

سهراب - و در این باره نادرست.

سقراط - اگر خطا نکنم تو ابتداء بتدا خاقان ختن را در راهی که در پیش گرفته است تا حدی بیگناه میدانم ، به این دلیل که جبری زورا بدین سوی رانده است ، و سپس به سبب سر نهادن باین جبر محکومش می سازی.

سهراب - از نظری دریافت تو درست است. روزی گرسنه بودم و درمانده ، کودکی را دیدم که کلوچه ای را با سبیری تمام گازی زند. چیزی در درونم گفت که کلوچه اش را بزور بستانم. شاید بتوان نام آنرا جبر گذاشت - اما من به این جبر کردن ننهادم.

سقراط - تو مالک نفس خود بودی ، اما آنجا که سر نوشت مردمی در میان است ؟

سهراب - زمان آن رسیده است که این گفته را که در کتابی خوانده ام تکرار کنم : «هیچیک از بدیهائی که استبداد مدعی مبارزه با آنهاست بدتر از خود استبداد نیست.» باین گفته والا معتقدم سقراط !

سقراط - ولی تو خود روزی گفتی که نخست باید پایگاههای شردا درهم کوبید و سپس ملکه خوشبختی را بر تخت نشانید. اگر خاقان بگوید که برای کوبیدن آن پایگاهها مدتی باید در انتظار آزادی ماند چه می گوئی؟

سهراب - می گویم که استبداد خود یکی از آن پایگاههای شرافرین است. هیچ شری را به کمک استبداد نمی توان از میان برد، مگر آن که شروولنا کتری جانشینش شود.

سقراط - ولی حکومت بی قدرت هم کاری نمی تواند کرد.

سهراب - هر وقت حکومت مقتدر شد مردم بی قدرت شده اند. نباید قدرت را در دست مردم گذاشت. این تنها جایی است که این دیو را امکان فرار نیست. در هر حصار دیگری زنجیر می گسند و دنیا را به پستی و تنهایی می کشاند.

سقراط - آیا میتوان قدرت را به مردم نادان سپرد؟

سهراب - باید مردم را دانا کرد و قدرتش داد. این کار آسان نیست، اما ناممکن هم نیست. همواره مستبدان از مردم ترسیده اند و می ترسند.

سقراط - وقتی دشمن از همه سو کشور را محاصره کند، چه؟

سهراب - باز هم باید مردم قوی باشند. قوی و دانا. قدرت دولتهای دور از مردم قدرتی است تو خالی.

سقراط - اگر نیروهای در داخل مشغول خراب کاری باشند؟

سهراب - باید داوری را پیش همان مردم برد.

سقراط - آه! چه آسان است در میان ابرها بودن و از زمین جدا شدن در عالم گمان. «بی نهایت» آسمان را در «نهایت» زمین گنجانیدن، و پس از چشم واکردن بقیه در بدن. واقعیت همین هاست که می بینی: استبداد مطلق درختن. غارت مطلق همه زمین در آن و آن ملقمه درهم جوش اسپارت که بهتر است خود نامی برایش بیایی. به زمین باز گرد سهراب. سهراب - اگر اینسان که تومی گوئی از آغاز همه بر زمین باز گشته بودند اکنون دنیا وضع زمان کیومرث داشت. آغاز هر سازندگی نه گفتن است.

سقراط - یعنی فریاد کشیدن در بیابان!

سهراب - نه در بیابان، در میان آدمیان.

سقراط اینسان که تومی کوشی، فردا هر قطعه ای از تنت بردروازه ای است. و چون هر کاری خود قاعده ای است و دچار دارنده کلیتی، تو تمتع حیات را بر مردم حرام می کنی!

سهراب - لحظه هائی هست که تمتع حرام است.

سقراط - می بینم که ترا با اندیشه خاقان ختن الفتی است. او نیز چنین می گوید و به نام این قاعده همه صفایا را خاموش می کند. آیا تو حاضری يك دم به جای یار دیروزین او باشی که زمانی را بزرگ بود و اینک «خائنی است حقیر»؟ آیا در داو رامی شناسی؟

سهراب - لا زش را می شناسم و بهمین سبب بلخاقان ختن الفتی ندارم.

سقراط - اگر تو به جای یار فرمانروا بودی می گذاشتی گلهای بشکند؟

سهراب - می گذاشتم.

سقراط - در این صورت فرمانروائی بودی بی قدرت .

سهراب - شاید .

سقراط - و آنگاه آرمانهایت می‌پژمرد .

سهراب - آرمانهای من مهم نیست ، آرمانهای جمع مردم مهم است . باید زمین را

برای پرورش این گلها آماده کرد ...

نازه وارد - سقراط ، ساعت تنفس دادگاه به پایان رسید . دادرسها منتظر

متهمانند .

مصطفی رحیمی

همدان

شهری از گذشته و خفته در آن

اولین بار بود که راهی همدان میشدم با بار و بندیلی بسته و اتومبیلی آماده .
بهمراه تنی چند از دوستان . برای کاری و مأموریتی . بسوی شهری که میدانستم خیلی
پیر است ولی نمیدانستم که زمین گیر نیز هست .

از تهران يك بعد از ظهر راه افتادیم . اسباب بزرگی همه آماده با دفتر و دستك
و نامه و مدرک . اینها برای مأموریت ، و کلی بار و بنه برای شکمبارگی ولذات لحظه‌ای
و خود نوعی مأموریت که وبال گردن آدمی است در زندگی .
باری راه افتادیم با توشه‌ای از پیش آگاهی‌ها نسبت بهمدان و نوعی اطلاعات سطحی
و ناقص در مورد وضع موجودش .

تاریخ شهر همدان را درحاشیه آورده‌ام . اما برای آنان که حوصله خروج ازمتن
و دخول در حاشیه را ندارند بگویم و بکندم که مورخینی چون هرودوت ، پلی بیوس ،
لاکزین ، و سایکس قدمت همدان را بدوره آشوریها و کاسیت‌ها میرسانند و صحیفه نگاران
ایرانی نیز در گذشته قلمی در این راه زده‌اند و باستان‌شناسان نیز جستجو و پژوهش‌هایی
نموده‌اند و برای اطلاع بیشتر رجوعتان میدهم به حواشی يك و دو .

ساعت يك بعدازظهر بود . تاکیلومتری چند دور از مرکز ، هنوز تهران را میدیدیم
که چگونه الگوهای زشت و بدقواره ساختمانیش را سرطان وار بدور و بر خود می‌تند ،
و قزوین را که بدجوری میخواهند تهرانی کوچکش بکنند ؛ با يك میلیون جمعیت در
چند سال آتی و نوعی تمرکز صنایع بفل گوش تهران، و صحبت از تغییر نام این شهر قدیمی
است که حتی دریای مازندران را بنامش میخواندند و هنوز هم در باره‌ای از کشورها
چنین کنند .

در راه ، نزدیکی‌های آوج ، نسیم نوازشکر بود بر مخمل سبز چمن و رنگ بازیه‌ای
طبیعت گسترده در اطراف و جنگ و گریز ابر و آفتاب بر تپه‌ها و ماهورها . و چه وجد
و نشاطی (میانکین سنی حضرات عازم ۲۳ سال) . آبیچوئی سرد برای رفع عطش
(نوعی تبره) . و آبیچوهای در پی . صدای بان زندانی شده در خطوط صفحه و رهائیش

در قفس ماشین با فشار تکمه‌ای و آمیزشی از سحر صدا با نسیم و اصطکاک چرخها بر سینه اسفالت .

انتظاری شوق‌آلود برای دیدار هفت حصار و مصلی . بی‌تابی برای دیدن شهری با اعتبار مداوم سه‌هزار ساله .

توقنی در راه و پرداختن بشکم بی‌هنر و بعد دلی دلی دوستان از سر سیری و نشاط و حواس اغلب پهلوی می‌شبانه در هتل بوعلی و دیدن گربه وحشی همدان در کافه جهان‌نما .

حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر در نزدیکی‌های پایگاه شاهرخی بودیم و هوس دوستی برای دیدار دوستی دیگر در آنجا و سرخر را کج کردن رو به پایگاه . ایست مأمور و ایستادن ما ، و بازپرسی که چه می‌خواهیم و که راننده ، و بالاخره اذن دخول به محوطه . (یادش بخیر و روحش شاد . مرحوم سرگرد نیروی هوایی را می‌گویم که جوان بود و معلم بود و به دیگران درس پرواز میداد و سر همین کار نیز جوانمرگ شد.)

غرض دیدارش بود و بالاخره یافتن خانه‌اش و خود را انداختن بر روی میلی و ول‌شدن و تمددی و نفس تازه کردن . گپی‌زدن و معارفه با جمیع ناشناسان متقابل و چائی و میوه‌ای . میگفت بکارش عشق می‌ورزد و از هیچ حادثه و خطری نمی‌ترسد . دلش همیشه در هوا بود . و تشریح اینکه چگونه در دل آسمان خدا شیرجه می‌روند و بغل گوش همدیگر با ملخ‌های آهنی‌شان وارو و معلق می‌زنند که ترسی‌نشست بر دل ما زمینی‌ها و دلهره‌ای .

(و چندی بعد خبر آوردند که بله - ترسی او کار دستش داد . و ماتم ما .)
لحظه خدا حافظی فرا رسید و اصراری در ماندن برای شب و اغوای کلمات عرق و ورق در میان که بخلق‌الله اشاره کردم که مأموریم و مأمور تن به منهیات ندهد و اذن خروج ، و باز جاده اسفالت و چهل کیلومتری تا همدان فاصله و خوردن دیگر بی‌رمق . هشداری دادیم بدوست راننده که برادر شهر است و غربت و هزار کلك و عابر بشمار و تو هنوز پا بر سر . پدال‌گازی برای سرعت بیشتر و مزه اسفالت و جاده خوب زیردندانها . که آهستگی را بر شتاب ترجیح داد .

سوادشهر در فاصله‌ای نه‌چندان دور ، چشم نواز است .

در پیش رو توده‌ای گسترده و خاکی‌رنگ با گنبدها و پست و بلندها چون نگینی در حلقه‌ای از سبزه و شاداب در دامنه الوند . با دیدی مستقیم بر تپه حکمتانه و مصلی . گردن کشیدنهای دوستان برای جستجوی مقبره بوعلی و برج معروفش و ناکامی حضرات . اینک مدخل شهر پایان سراب و آغاز حقیقت .

رؤیای شهر دیوکس و هفت حصار . رؤیای بوعلی و باباطاهر . رؤیای استر و گنجنامه جای خود را بواقعیت فقر و تهیدستی و عدم رشد جامعه‌ای شهر نشین می‌سپارد .

در آستانه شهر سبز هارا دیگر نمیتوان دید .

تپه حکمتانه خود را فقیرتر از آنچه بتصور آید نشان میدهد و تپه مصلی با دامن آلوده بفقیر و زاغه‌ها و زاغه‌نشین‌ها آسمان را به بی‌عدالتی متهم میکند .

مداخل شهر که امتداد جاده تهران است، خیابانی است بنام شاه . بسیار محقر . با حاشیه‌ای از توقفگاه و منتهی بمیدانی بنام شاهپور و این اواخر ۲۵ شهریور . در حلقه‌ای از تمیر گاه و باربری محصور . میدانی کوچک و شلوغ با عبور گذر و حرکت کامیون و اتوبوس و بارکش و مردمی کارگر با دستهای روغنی و لباسهای حرفه‌ای . و نماینده نوعی فعالیت و کار . و باز جای شکرش باقی .

میدان شاهپور کلید شهر است . مربوط به تمام جاده‌های ارتباطی شهر بخارج و داخل با انشعاب چهار خیابان و مهم‌ترین آنان «شورین» که میدان را بمرکز شهر وصل می‌کند . شلوغ‌ترین و متراکم‌ترین خیابان همدان .

شهر نمایان است و مکشوف ، بدون اهمیت ظاهری . و تپه حکمتانه در سمت راست با حجمی زیبا و ظاهری فقیرانه و باطنی تقریباً بکر . در دل این تپه چه نهفته است ؟

در پای تپه در مجاورت شورین تهر هادی فاضل‌آب و مسیل شهر چون کرمی کثیف خود را بر زمین تحمیل کرده است .

با اشتباه يك آلمانی یا اطریشی ، دقیقاً نمیدانم ، بنام فریش مهندس شهرداری ممالک محروسه آنموقع ، تپه را شکافتند با شانس فی‌البداهه هویدا شدن ارزش تاریخی‌اش ، بخاطر ایجاد خیابان اکباتان و آن گنجینه مکشوفه از دل تپه و اینک مدفون در موزه‌ها . یعنی از چاله‌ای به چاه .

حکمتانه با ارزش‌ترین یادگار تاریخی شهر همدان است . هسته اولیه شهر و پذیرای بسیاری از یادبودهای ایران باستان و اینک فقیرنشین‌ترین قسمت شهر و پذیرای محله‌ای بدنام بنام کوچه پشت کلا نتری .

در این تپه و بر روی آن - هموطنان - در بیفوله‌هایی زیست می‌کنند که باعث خجالت بشریت است . خانه‌هایی در اعماق با دره‌هایی تا کمر گاه در خاک . بوی فقر پاپیای رهگذر . در هر خانه بیش از يك چاه بچشم می‌خورد . جستجو برای یافتن گنجی یا اثری تاریخی ؟ اخیراً ساکنین تپه را به خارج از آن کوچ میدهند .

در سمت چپ خیابان شورین ، تپه مصلی است . نه زیاد قد برافراشته و نه پست . اهمیت آن نه بخاطر حکمتانه بلکه بخاطر برج و باروی بالای آن است که اینک اثری کم از آن برجاست .

بعضی‌ها معتقدند که مصلی هسته اولیه شهر همدان است و بشر جایز الخطاست . دامنه تپه بسمت شهر ، پوشیده از مسکن مردمی است که در منجلاب فقر و تهیدستی و عدم رشد جوامعی چون ما دست‌وپا می‌زنند .

از شورین هیچ خیابان یا شاه کوجه ای عابر را به دامنه های اصلی و همگمانه رهنمون نیست ، جز خیابانی جدید الاحداث و ناقص ، قطعه ای از يك دایره کامل کمر بندی بنام «نظریک» که بخاطر صدمه رساندن به تپه حکمتانه متوقف مانده است . کوتاه ، پهن ، قوس دار و بی حاصل ، محدود به نهر شهر .

در حاشیه شورین ساختمانهای نیمه مخروبه و ابتدائی يك طبقه و دو طبقه تقریباً هم شکل و هم قواره بصف کشیده شده اند و پذیرای تعدادی گاراژ و مسافر خانه و درکناره خیابان دکه های بقالی و عطاری و پیشه های گوناگون بی رونق .

در ملتقای شورین و میدان مرکزی شهر بنام پهلوی - در قریب شاهزاده حسین - چشم را ساختمانی جدید و بزرگ بر می کند . وصله ای ناجور در کنار قرائن ساختمانی میدان . ساختمان يك مؤسسه فمال اقتصادی با سنگ و آهن و درو پنجره پر وفیل با منزل رئیس و خدمه «بانک ملی» و قبل از آن ساختمانی سه چهار طبقه - ایضاً با تقلیدی از روکار بانک و سروگردنی بلندتر از آن - در ملکیت شخصی و خدا میداند چه شایعاتی در مورد آن بر سر زبانها جاریست که بله فلانی چگونه و چگونه و چگونه چینی بنائی بسازد - گویا مالک قصد ایجاد هتلی داشته و باو پروانه نداده اند . یعنی صلاحیتش را تصویب نکرده اند - و اکنون دستوراتی برای خوردن غذای ملی ما : چلوکباب .

میدان پهلوی برادر بزرگ میدان حسن آباد تهران است . با دوازده گنبد . چهار تا پیش از حسن آباد . و لیکن دو گنبد را بسانک ملی حیف و میل کرده است ، ایضاً تکرار تهران .

میدانی است با طراوت و وسیع و سبز ، آبتن شش خیابان و از این نظر اخوی کوچک «اتوال» پاریس و مایه مباهات پاره ای از اهالی .

کارل فریش بوجود آورنده این میدان و شش خیابان شعاعی آن است . یکی از اولین کسانی که در این مملکت باو تکلیف دادن طرحی برای شهری شده بود . نمیدانم در مغزش چه میگذاشته . اما میدانم راجع به میدان صمیمانه اشتباه کرده است .

او آسانترین راه حل را انتخاب کرد . ناف شهر گردی چون همدان با شبکه ای از کوچه های تار عنکبوتی در آن موقع (و حتی اکنون) را گیر آورد . سوزن پرگارش را استوار کرد . پرگار را هفتصد و پنجاه متر باز نمود . دایره ای جانانه کشید و از سر بی حوصلگی با همان شعاع دایره را شش قسمت کرد . در مرکز دایره بزرگ پرگار را محدود کرد بشعاع هشتاد متر و باسم میدان پهلوی دایره ای دیگر کشید . پرگار را بست . خط کش و مدادی آماده کرد . شش شعاع کشید و ادامه داد ، تا از شهر خارج شدند . کارش تمام شد . اما اشتباهاتش هنوز وبال گردن همدان است . همگمانه را بدو قسمت و بازار را سه قسمت تقسیم کرد .

شش خیابان مذکور بنامهای شورین یا شاهپور ، اکباتان ، باباطاهر ، داریوش یا عباس آباد ، بوعلی و سیروس معروفند . همه شبیه بهم و هم قد و قواره . و نماینده شباهت

شهر با وضع عمومی اقتصادی و فعالیت مردم .

میدان چند نقش مختلف بعهده دارد و مهم‌ترین آن ارتباط داخلی . چند مهمانخانه و دو سینما و تعدادی مغازه و اغذیه فروشی و چلوکبابی و مسافربری و شبیات بانک شهر میدان است و سهم سینماها فیله‌هایی است که روح میدان را آلوده میکنند . امپراتوران و حسین کرد شہسزئی و سنگام . از این خزعبلات . نه در حد مردمی که اجبار دیدار این تنها تفریح شهرستانی را دارند بل در حد مردمی که جز این نمی‌خواهند .

سندلیهای فرسوده و سالنهای بی‌امنیت . تاریک خانه‌هایی برای تاریک فکران . هوایی فشرده و کثیف در سینماهای کثیف تر . و در بیرون ، در دل میدان ، بیکاران بر نرده‌های چمن - یله و سرگردان .

میدان عیب دیگر تمام میدان‌هایی با این شناسنامه را دارا است . گم کردن جهت . بی‌هیچ استعاره و علامتی .

میدان پهلوی میهمانی ناخوانده برای بازار و با همکاری خیابان اکباتان ناقص‌کننده آن .

گردش و عبور در هر یک از خیابانهای ششگانه ، دوباره منتهی بمیدان مرکزی میشود . چرا که ارتباط بین خیابانها مقدور نبوده و عابر و راننده هر دو موظف به برگشت بمیدان میباشند . شهر همدان تقسیم شده به شش مثلث با رأس میدان پهلوی بدون هیچ منطقی . نهری کم آب ، از جنوب بشمال ، شهر را بدو نیمه تقسیم می‌کند . عاملی برای پخش میکرب و کثافت . رختشویخانه و ظرفشویی مجانی کدبانوهای شهر .

بازار تقسیم شده شهر توسط خیابان اکباتان در کناره‌ی جنوبی تپه حکمتانه واقع و در دل آن مسجد جامع مستقر . بازاری راكد و معمولی و محدود و در حاشیه آن حدفاصل تپه و بازار . دباغی‌ها با آن بوی گند و نامطبوع و آن شرایط وحشتناك کار . دخمه‌ها و تاریکی‌ها و عفونت‌ها . و دباغان ، زحمتکشانی تیره‌روز ، که تیره بختی زندگیشان با عفونت و کثافت در این غارها بهم آمیخته .

در منتهی‌الیه بازار ، نزدیک شورین ، بازار روز جدید است و نیمه تمام . نشست کرده ، ترك خورده ، و مصرف آهن بپمورد در سقف‌ها تمجب آور .

بازار بار انداز شهر نیز هست .

طولانی‌ترین خیابان شهر خیابان عباس آباد است و کشیده شده تا بیلاقی بهمین نام و در انتهای آن تك و توك ساختمانهای مسکونی خوب .

و در کنار آن ، قرب میدان پهلوی ، اثر تاریخی استرومردخای .

خیابان بوعلی معروفترین خیابان شهر و تفرجگاه شهری مردم است . و در حاشیه آن طبق معمول اینیه اداری و دو سینما و منتهی بمیدان بوعلی . و در حاشیه بوعلی و میدان هتل مهم شهر بنام بوعلی با ساختمان‌نی خوب و نجیب .

در اواسط خیابان در ضلع غربی ساختمان محکم و استوار مقبره بوعلی با برج

بلند بتونی با شباهتی با کنبه قابوس و کتابخانه‌های کوچک . در مجاورت مقبره قبر عارف شاعر و تصنیف‌ساز شوخ معاصر پنهان.

موزه بوعلی جمع اعداد است . در کنار کتب نفیس و کم و بیش با ارزش مبتذل‌ترین هدایای اشخاص مختلف را درویرین‌های موزه جمع کرده‌اند و اجبار تو که بخاطر آنها سکوت را رعایت کنی و سیکار نکشی.

سینماهای دوگانه این خیابان همانند سینماهای میدان پهلوی با همان امنیت ساختمانی و همان فیلمها و بی‌اعتنا به اصل سینما و فیلم که هنر هفتم است و در کشور ما ابتذال اول .

هتل بوعلی که پانزده سالی از افتتاحش میگذرد محیطی ساکت و آرام و باغ و باغچه‌ای دلپذیر و موصفا دارد و پذیرای توریست خارجی و مسافر داخلی که دستش بدهنش میرسد و پذیرائی با بیفتک و استیک . و از این قبیل اغذیه و اشرافه و قیمت‌ها خیلی گران . وابسته به بنیاد هتل‌ها .

میدان بوعلی تمیزترین میدان شهر با مجسمه‌ای از بوعلی کار صدیقی با ردا و شولا و کتابی در دست . رو بمیدان پهلوی و نگران شهر محبوبش .

از کناره شمال شرقی میدان بوعلی و حاشیه هتل ، خیابان جدید الاحداث پذیرائی به میدان سنگکشیر و انتهای خیابان سیروس سرباز می‌کند .

از عجایب این خیابان جدید تغییر عرض آن است . گاه گشاد و گاه تنگ . نماینده کم‌زوری و پرزوری گیرنده پروانه ساختمان از شهرداری مربوطه .

از حاشیه غربی میدان بوعلی خیابان فرهنگ سابق و میرزاده عشقی کنونی منسب شده با قوسی تا قلعه کهنه و پیچ و خمی از کناره قلعه تا میدان عباس آباد .

در محوطه قلعه کهنه چند مؤسسه دولتی وجود دارد و ندامتگاه شهر بهمچنین ندامتگاهی واقعاً ندامت انگیز با آن ساختمان وحشتناک ، نمناک و غم‌انگیز .

آثار تاریخی شهر همدان بترتیب از شرق بغرب عبارتند از : سنگ‌شیر ، تپه مصلی ، برج قربان ، امامزاده یحیی ، مقبره بوعلی ، مسجد جامع ، شاهزاده حسین ، تپه حکمتانه ، اسر و مردخای ، کنبه علویان ، و مقبره باباطاهر .

وضع عمومی شهر همدان از نظر ساختمانی و خیابان‌بندی ناخوشایند و تراکم خانه‌ها و درهم‌فشرده‌گی شهر یکی از مشخصات آن است .

در مساحتی قریب ۶۰۰ هکتار یکصد و سی هزار نفر جمعیت ساکن هستند . شهری بدون فضای سبز و باز عمومی . نوع فعالیت اقتصادی و جمعیت فعال شهر ، نماینده آن است که حرفه‌ها درجه سطح پائینی است . کثرت صاحبان مشاغل و تفوق کارفرمایان نسبت بکارگران نمودار این است که صنایع و حرفه‌ها همه محدود و کوچک و ابتدائی است .

نحوه زندگی در شهر همدان ، نزدا کثرت ساکنان شهر ، گذران زندگی و بدست

روزگار سپردن عمر است . همه جا عدم فعالیت و تحرك بچشم میخورد و ثمره اش در غبار فراموشی نشستن شهری است یا اعتباری مداوم .

کوچه های تنگ و باریک و خم اندر خم . ساختمانهای تودرتوی قدیمی و پوسیده . گرد و غبار زیاد و فاضل آب خانه ها که در میانه ما بر جوانان شطی لعل جاری است مشکل کلی و واقعی شهر است .

هنوز نحوه زندگی در این سطح ترس و پناه از آفات طبیعی است . برف هیولاست و جمع آوری آذوقه سالانه هدف . کمی درآمد سرانه مردم ، مشکل ناشی از زمستانهای سخت طولانی ، و عدم توجه مرکز به بهبود شرایط شهرنشینی ، شکل ظاهری همدان را بنحوصم انگیزی جلوه گر میسازد .

معابر بطور کلی در تاریکی غوطه ورنند . وخیابانهای اصلی با چراغهای کم نور و بی رمق چون رودخانه ای بی آب ، تنیدم ، طپیده و بی مصرف . رانندگی بهنگام شب در میان عابرین نا آشنا به تردد و تداخل کاری و چهار پایان و درشکه و دوچرخه و اتومبیل و اتوبوس با نور چراغهای رو بیلاکاری صعب و دشوار و پر مخاطره است .

چه میشود برای بهبود شهرنشینی در همدان انجام داد . خدا بهتر میداند .

اما همدان نامی نیست که به آسانی بتوان آنرا فراموش کرد .

یاد و یادگاری است از دورانی بس عزیز - با همدان به گذشته میرسیم .

افسوس که همدان به آینده راهی ندارد . چرا ؟

شهری با آب و هوای خوش تابستان و لکه های سبز بیلاقی دلپذیر میتواند پذیرای توریستهای بیشماری باشد که رؤیای دیوکس و استر و مردخای و گنجنامه آنها را اغوا کنند . توریست طرفدار آفتابه و لکن مسی . توریست عاشق آثار تاریخی و کاشی و کوزه سفالی . مسافر گرم ازده جنوب و همسایه های جنوبی .

شهری بر سر شاهراه های مملکتی . راه غرب ، راه جنوب . شهری و دروازه ای - حتی

بسوی خراسان برای زیارت . آیا نباید از گذر مملکتی بهره ای بجوید ؟

شهری با قالیها و کاشیها و سفالهای خوب . مرکز چرم کشور . آیا نمی تواند دارای

صنایعی از این دست باشد ؟

شهری که زمانی از مراکز دامداری کشور بوده ، آیا نمی تواند صنایع دامی را

در خود جای دهد ؟

شهری خوش حاشیه و بدمتن . آیا نباید فکری برای متنش کرد که خوش گردد ؟

بگذریم . اما دلم برای همدان میسوزد . شهری که سوخته است .

ایرج امین شهیدی

حاشیه ۱ - از کتاب ریاض السیاحه تألیف حاجی زین العابدین شیروانی (۱۲۵۳ - ۱۱۹۴) ،
« از مداین قدیمه عراق و بحسب آب و هوا مشهور آفاق است . از اقلیم چهارم و
شهری بنایت خرم است . طولش فح و عرضش له که است .

در بنای آن اختلاف بسیار . صاحب عجایب البلدان گفته در ازمنه سابقه آندیار
درغایت برودت بوده حضرت سلیمان هنگام سیر بدان محل عبور نموده جایی خوش و محلی
دلکش دیده صخره جنی را فرمود که حیلۀ ای سازد که شدت سرما و صولت بارندگی تسکین
شود . صخره جنی حسب الفرموده آنحضرت صورت شیرینی از سنگ تراشیده طلسمی در آن شیر
انجام داد فی الجمله هوای آندیار رو باعثدال نهاد .

در همان وقت همدان را طرح انداختند و عمارات خوب و قصور مرغوب ساختند . بعضی
گویند آن طلسم از اعمال بنیامین حکیم بوده . حمدلله مستوفی در نزهت القلوب گفته :

همدان را جمشید پیشدادی بطالع حمل بنا کرده و دازاب اکبر بدور او قلعه گلین
بمساحت دو فرسخ کشید و در سمت و عظمت آن شهر کوشید . بعضی گفته اند که همدان از
بناهای همدان بن سام بن نوح است و آن شهر در دامنه کوه الوند اتفاق افتاد . سمت جنوبش
گرفته اطرافش گشاده است . مشتمل است بر قرب دوازده هزار باب خانه و در جمیع خانه های
آن آب روان و باغچه چون جنان و مضمون آیه : «ما تشهیه الانفس وتلذ الاعین» در آنجا عیان
و انواع فواکه و حبوب فراوان است .

در زمان خلفای عباسی بنایت معمور و آباد بوده و در سنه سیصد و اند مرد آویج بن
زیار آنجا را قتل عام نموده گویند دو خروار ابریشم از آزار مقتولین بر آوردند و بعضی از
سلاجقه آنجا را دارالملک کردند .

مکرر چشم زخم روزگار بدان رسیده و باز جامه معموری و آبادانی پوشیده است .
چون مدتی حاکم آنجا علی شکر ترکمان بهارلو بود ، لهذا آن ولایت مشهور به قلمرو علی شکر
شده محتوای است بر نه بلوک در شهر و بلوکش امامزاده و اولیاء بسیار آسوده دارد . منجمه
امامزاده محسن بن علی در دو فرسخی مدفون است .

الحق آن مکان رشک باغ جنان و غیرت روضه رضوان است . مزار ابودجانه انصاری
نیز در خارج شهر سمت غربی واقع است و حارث بن علی در میان شهر مدفون است و اسماعیل بن
موسی الکاظم (ع) در خارج شهر جانب جنوب آسوده و حسین بن علی النقی (ع) در وسط شهر قرب
جامع کبیر مدفون است .

حاشیه ۲ - اسم اصلی شهر همدان «هانگ ماتانه» بوده . از معنی این اسم استنباط
میشود که طوایف مختلف و پراکنده مادها در آنجا با هم گرد آمده اند .

در کتیبه ای مربوط به یازده قرن پیش از میلاد مسیح نام همدان ، همدانا نوشته شده
است . همدان که اعراب آنرا همدان نوشته اند همان اکیاتان قدیم است که مرکز ایالت
ماد بود .

همدان در اصل مشتمل بر پنج شهر بوده است: قلعه کبریت - قطعه ماکین - گردلاخ - خورشید و گورشت .

همدان پایتخت نخستین سلسله‌ای بوده است که برفراز فلات ایران شهریاری کرده‌اند . سلسله شاهان ماد با دولتهای معاصر خود آشور و بابل جنگیده و بالاخره بدست سلسله قوی‌تر که از فارس برخاسته بودند منقرض شده است .

گویند بدست بخت‌النصر ویران شد و زمان داریوش از نو بنا شده است .

این شهر اقامتگاه نایبستانی شهریاران اشکانی بوده است .

شاهنشاهان ساسانی نیز ظاهراً درهمدان برای خود بناها و قصری داشته‌اند .

همدان در ادوار مختلف اسلامی گاه مرکز آبادانی و زمانی بعلت حمله اقوام مختلف دچار فقر بوده است . در سال ۳۱۹ هجری دچار حمله دیالمه گردید تا اینکه در زمان سلاجقه عظمت خود را بدست آورد و مدتی پایتخت شد .

در زمان چنگیز خراب گردید. در لشکر کشی دوم مغول به ممالک اسلامی هلاک و ده ماه در این شهر توقف نمود و آنجا را مرکز سپاهیان خویش قرار داد .

از زمان صفویه اطلاع صحیحی در دست نیست جز آنکه این شهر مدت‌ها تا زمان شاه عباس کبیر محل کشمکش بین عثمانی و ایران بوده. از زمان نادر امنیت درهمدان استوار و پایرجای بوده و بنا به عقیده عده‌ای از نویسندگان آغامحمدخان قاجار بار دیگر شهر را ویران ساخت .

از این تاریخ به بعد واقعه قابل ذکری برای همدان رخ نداده است .

چین، يك قدرت صنعتی *

پیشرفت‌های صنعتی و تکنولوژی چین که، بقول نیویورک تایمز «در نظر آمریکاییها تاکنون سروصدائی توخالی بیش نبوده، اکنون بصورت حقیقی رعدآسا پدیدار شده است.» در اینجا نمی‌توان ارزیابی دقیقی از جزئیات نیروی صنعتی و تجاری چین بعمل آورد و اقدام بچنین عملی مطمئناً اشتباهات بزرگی همراه خواهد داشت. انقلاب تکنولوژی در چین آنقدر وسیع، همراه با تغییرات سریع، و پرازپدیده‌های جدید است که يك خبرنگار به تنهایی نمی‌تواند راجع به تمام آن تحقیق کند. برای این کار لشکری از کارشناسان، مدیران تولیدی، آمار دانان، اقتصادپون، زمین شناسان، و دانشمندان علم کشاورزی لازم است که از چین دیدن کرده نتایج تحقیقات خویش را برای مسأله تفسیر کنند؛ اما مدت زمانیکه برای اتمام این گزارش لازم است در مقابل تغییرات سریع چین باعث میشود که گزارش‌های مذکور در زمان تکمیل حاوی اطلاعات کهنه‌ای باشند که حقایق زمان حال را آشکار نمیکنند.

با وجود این، سئوالاتی کلی را می‌توان در این زمینه طرح کرد که یافتن جواب برای آن‌ها زیاد مشکل نباشد: آمار چین تا چه حد مورد اطمینان است؟ آیا منابع معدنی چین برای ایجاد يك کشور صنعتی طراز اول کافی است؟ آیا کشور چین اطلاعات تکنیکی لازم را داراست؟ مایه دانیم که صنعت این کشور در حال پیشرفت است، اما سرعت این پیشرفت مورد سؤال است. تجارت بین‌المللی آن تا چه حد توسعه یافته است؟ چین در آینده با چه نوع مسأله تکنولوژیکی روبرو خواهد شد؟ ارقام چینی - آیا قابل اعتماد هستند؟

تعدادی از اقتصاددانان و کارشناسان صنعتی برجسته کشورهای آسیای و اروپای در سال‌های اخیر از چین دیدن کرده‌اند و این مسئله که آنان در گزارش‌های خود بمقدار زیادی از ارقام چینی استفاده کرده‌اند انسان را تحت تأثیر قرار میدهد. این اشخاص باسانی می‌توانستند به هر نوع اقدام عمدی و مخفیانه که احیاناً ممکن بود بمنظور گمراه کردن ایشان انجام بگیرد پی ببرند. اقتصاد کشوری که بوسیله برنامه ریزی مرکزی اداره میشود بدون آمار صحیح نمی‌تواند وظایف خود را انجام دهد و ملتی که دائم در حال حساب‌سازی باشد گرفتار

* بخشی از کتاب،

China, The Country Americans Are Not Allowed to Know

مشکلات مہلکی خواهد شد. و اگر حساب سازی برای مدتی ادامه یابد تضادهای عجیبی در ارقام چاپ شده آن کشور مشاهده خواهد شد. مقصود این نیست که آمار چین صد درصد صحیح است - مطمئناً چنین نیست، انسان هیچگاه نمی تواند اطلاعات کامل داشته باشد - زیرا هنوز مسائل بسیاری بر ما پوشیده است. در بعضی موارد (مخصوصاً ارقام مربوط به بازده کشاورزی سال ۱۹۵۸) ارقام اصلی بطور کلی زیاد نشان داده شده بودند. مهارت در امور آماری همراه با تجربه پیشرفت میکند. اشتباهات بزرگی صورت گرفته است؛ اما بنظر میرسد که روش مسئولین امور کشور چین اینستکه ارقام اشتباه را برای افکار عموم تصحیح نمایند.

در ایالات متحده آمریکا تعداد بیشماری نمایندگان حکومت و مؤسسات علمی وجود دارند که هر مدرک چینی در دسترس را با دقت مطالعه، دستچین و تجزیه و تحلیل میکنند. در انگلستان هم سازمان های تحقیقی صنعتی و تجاری وجود دارند که همان کارها را انجام می دهند، البته اینان برای اثبات نتایج تحقیقات خویش می توانند شخصاً از چین بازدید کنند. گزارشهای تهیه شده رسیدگیهای دقیق و پیوسته ای از آمار چین بدست می دهد. نتایج يك سانی که تمام این گزارشها نشان می دهند انسان را تحت تأثیر قرار می دهد.

در دسامبر ۱۹۶۰، انجمن آمریکائی برای پیشبرد علم، سمپوزیوم دو روزه ای برای ارزیابی پیشرفت های علمی و تکنولوژیکی چین در نیویورک تشکیل داد. ما مکرراً به نتایج این جلسه اشاره خواهیم کرد. مجله Christian Science Monitor در ۲۹ دسامبر همان سال به گزارش های این جلسه رجوع کرده چنین می نویسد: «گزارشها اساساً بر انتشارات چین کمونیست متکی بودند، اما در موارد معدودی که کارشناسان اطلاعات دست اول هم در اختیار داشتند، نتایج حاصل از انتشارات چین با آنچه ایشان شخصاً دیده بودند مطابقت داشت.»

مدتی است که ما یاد گرفته ایم که نباید به آمار روسیه بادیده تمسخر بنگریم. آمار ایشان بیش از انتظار ما صحیح از آب درآمده اند. فکر میکنم که ما بزودی خواهیم آموخت که این موضوع درباره چین هم صدق می کند.

آیا چین منابع طبیعی کافی دارد؟

آهن، زغال سنگ و نفت منابع اصلی مورد لزوم صنایع بزرگ هستند. برای مدت های مدیدی، شاید باین علت که در چین کسی در پی یافتن این منابع نبود، تصور میشد که این کشور فاقد ذخیره کافی باشد. اکنون، باید این تصور غلط را تصحیح نمایم.

نیویورک تایمز در بیست و هفتم دسامبر ۱۹۶۰ چنین گزارش می کند:

«کاووش های وسیع زمین شناسی که در ده سال اخیر در سرزمین اصلی چین بعمل آمده است نشان می دهد که منابع معدنی موجود چنان زیاد است که چین را در ردیف بزرگترین دارندگان ذخایر مواد خام دنیا قرار می دهد... کشف مواد خام بوسيله «ادوارد سی. ت. چائو» عضو تحقیقات زمین شناسی ایالات متحده شرح داده شد. او اظهار می داشت که بعد از جنگ جهانی دوم تعداد زمین شناسان فعال چین به دو بیست نفر نمی رسید... در حال حاضر در حدود

بیست و یک هزار کارگر زمین شناس وجود دارد ... همچنین ۴۰۰ زمین شناس خارجی ، بیشتر از روسیه شوروی و اروپای شرقی ، استخدام شده اند . در جستجوهای که در قسمتهای داخلی خاک چین بعمل آمد بطور غیر منتظره ای به معدن سنگ آهن به ظرفیت ۷/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ تن در نواحی «شانسی» در چین مرکزی برخورد کردند . ذخیره دیگری به ظرفیت برآوردی ۳/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ تن در ولایت «هوتان» یافت شده است . آزمایش نشان داده است که سنگ آهن آن بیش از ۵۰ درصد اکسید آمی دارد .

نیویورک تایمز در گزارش مربوط برای مقایسه و فهم اهمیت این معادن به یک مورد در آمریکا اشاره می کند : یکی از ستونهای رشد صنعتی ایالات متحده کوههای «مسایی» در ایالت «مینهسوتا» بوده است : بین سال های ۱۸۹۲ و ۱۹۵۰ مقدار ۱/۵۰۰/۰۰۰/۰۰۰ تن سنگ آهن از معادن آن استخراج شده است .

تمام گزارشهای مربوط به زغال سنگ هم نشان می دهند که ذخائر بزرگی از آن در چین یافت میشود . و دفتر معادن ایالات متحده در گزارش خود چین را از نظر دارا بودن معادن زغال سنگ و زغال کک در طراز اول قرار می دهد . یک کتاب انگلیسی ، (توسعه اقتصادی چین کمونیست ، ۱۹۵۸-۱۹۴۹ نوشته «تی . جی . هیوز» و «دی . ئی . تی لورد») در این باره چنین می نویسد : «معادن زغال سنگ چین از تمام کشورهای دیگر بیشتر است . این ذخائر فقط ممکنست از ذخائر روسیه شوروی و ممالک متحده آمریکا کمتر باشد .» یک گزارش انگلیسی دیگر (ذنامه اخبار تجاری و اقتصادی چین ، لندن ، ژوئن ۱۹۵۸) حاکی است که ذخائر شناخته شده زغال سنگ چین برای قرن ها کفایت میکند و در سراسر مملکت پراکنده است .

تاچندی پیش بنظر میرسید که بزرگترین ضعف چین فقدان ذخائر نفتی می باشد . عملیات میدانهای نفتی در «کانسو» ، «سینکیانگ» ، «چکوان» ، و نواحی دیگر نمی توانست نیاز روزافزون چین را برآورده سازد و مقادیر زیادی نفت از روسیه شوروی وارد میشد .

با وجود این ، اوضاع بطور کلی تغییر یافته است . کاوشهای وسیع ظاهراً با موفقیت روبرو بوده است . من با یک کارشناس نفت ، اهل اروپای شرقی ، برخورد کردم که عقیده داشت کشفیات تازه اخیر پس از مدتی چین را «یکی از بزرگترین کشورهای تولیدکننده نفت جهان خواهد ساخت .» چندین سال طول خواهد کشید تا میدانهای تازه کشف شده وارد مرحله عمل بشوند . بنظر میرسد که دفتر معادن ایالات متحده ، (که قبلاً هم بآن اشاره شده است) این عقیده را تأیید می کند : «در حال حاضر تولیدات نفتی بحد کافی نیست ، اما کاوشهای وسیع نشان داده است که طی پنج تا ده سال آینده چین در این رشته هم کشور برجسته ای خواهد شد ... دیگر نمی توان این کشور را از نظر نفت فقیر دانست .»

در مورد منابع دیگر می توان گفت که چین بزرگترین ذخائر قلع ، تنگستن ،

و جیوه را در دنیا داراست و موقعیت آن اذ نظر کروم ، نیکل ، پنبه نوز ، و الماس استثنائی است .

بطور خلاصه می توان گفت : شکی نیست که چین بنا بگزارش ایالات متحده ، دارای ذخائر کافی و مختلفی از نظر فلزات است که باتکاء آن می تواند در ردیف نیروهای صنعتی طراز اول قرار گیرد .

آیا کشور چین برای توسعه این منابع به توسعه دانش و مهارت تکنیکی خود پرداخته است ؟

گزارش فوق الذکر ایالات متحده حاکی است که : رژیم کمونیستی کاملاً واقف است که استخراج و استفاده شایسته از منابع طبیعی کلید پیشرفت اقتصادی است ... علوم زمین شناسی ، معدن شناسی و فلز شناسی دائماً در حال پیشرفت است . تصویر اینکه کمونیست های چینی نسبت به هزینه آگاهی نداشته ، به کفایت در کار عقیده ندارند اشتباه محض است . قدم های بزرگی در راه تربیت تکنیسین ها و کارگران صنعتی بمنظور تهیه نیروی انسانی لازم در توسعه کارهای معدنی برداشته شده است . اگر تولید انرژی مقیاس مناسبی برای سنجش تولید کلی یک مملکت باشد در مورد چین این نکته قابل توجه است که محصول زغال سنگ که مهم ترین منبع انرژی چین است در سال ۱۹۵۹ تقریباً پنج برابر محصول مساعد ترین سال های قبل از ۱۹۴۹ بوده است . صنایع معدنی دیگر هم در حال پیشرفت سریع ملی هستند ... هر چند تکنیک های مورد استفاده در عملیات تولیدات معدنی این کشور از نظر مهندسی نسبتاً مدرن و با کشورهای اروپا و ژاپن قابل مقایسه هستند اما از نظر نیروی تولیدی به سطح عملیات ایالات متحده نمی رسند . علت این امر آنستکه در هر کشور آسیائی باید از تکنیک های «مهندسی مردم فقیر» استفاده کرد که هر چند از نظر کیفیت خوبست اما نیروی تولیدی آن زیاد نیست . بطور کلی می توان گفت که سطح کلی تکنولوژی معدنی در چین کمونیست در ده سال گذشته پیشرفت سریعی داشته است . شکاف تکنولوژیکی موجود بین شرق و غرب کمتر و کمتر میشود . در واقع بعضی از عملیات فنی چین کمونیست با بهترین نوع خود در دنیا رقابت می کند . این واقعیت که ظرفیت عملیات تصفیه زغال چین کمونیست بزودی به ۱۰۰/۰۰۰/۰۰۰ تن در سال خواهد رسید بیان کننده پیشرفت تکنولوژی چین در تولید زغال سنگ است . نتایج پیشرفت های ساختمان معدن و استخراج زغال بهمان اندازه جالب توجه است ؛ نیروی تولیدی آن به سطح استاندارد اروپائی نزدیک میشود و تکنیک های پیشرفته ای چون ماشین های حامل تراش و عملیات هیدرولیک زیرزمینی در معادن بزرگه مورد استفاده قرار میگیرد .

فکراینکه پیشرفت تکنولوژی در چین محدود به پیشرفت در زمینه ذخائر معدنی است و یا اینکه در مورد آموزش علمی غفلت شده است جزا اشتباه نمی تواند باشد . پیشرفت در چین پیشرفتی است عمومی و کلی .

دکتر «توزو ویلسون» ، دانشمند برجسته کانادائی از دانشگاه «تورنتو» ، در سال ۱۹۵۸ بعنوان رئیس «اتحادیه بین المللی مساحی و ژئوفیزیک» به چین سفر کرد . او

J. Tuzo Wilson - ۱

آنچه را که در چین میگذرد يك «رسانس» علمی نامیده است . او در اول دسامبر ۱۹۶۰ خطاب به «شورای جمعیت های علمی، دالاس و فورت ورت [آمریکا] چنین اظهار داشت : «كاملا آشكار است كه حكومت چين به تعليم و تربيت و علم عقیده دارد و از آن پشتیبانی می کند . بسیاری از دانشمندان رژیم كهنه ، دانشگاه های كهنه و مؤسسات كهنه در حال رشد و پیشرفت هستند . آن ها پیش از این هرگز تا این حد پشتیبانی نشده بودند . . . تعداد بیشمار ساختمان ها و دانشگاه های جدید مرا تحت تأثیر قرار داد . وسایل و لوازم ساده ، اما بهتر و فراوانتر از حد انتظار من بودند . . . بعضی اشخاص از این می ترسند كه آموزش علمی در كهور های كمونیستی ، ملت هائی شامل انسان های ماشینی بدنهاد بوجود آورد . من فكر می كنم كه این تصویری كاملا بیهوده است . من در آنجا نشانی از چنین جریانی نیافتم .»

دكتر ویلسون در همین سخنرانی وضع دانشگاه های «تایوان» را چنین بیان كرد :
يكی از موارد غم انگیز در «تایوان» (چین ملی) آنستكه با وجود اینکه آن را چین «آزاد» می نامند دانشگاه های از پشتیبانی كمتری برخوردارند و در آن ها خیلی كمتر از چین اصلی ساختمان های جدید بچشم می خورد ؛ آزمایشگاه ها فقیرانه بودند و لوازم علمی بهیچوجه به پای آنچه ماه قبل از آن در «پكن» ، «سیان» ، «لان چو» و «كانتون» دیده بودم نرسیدند .»

و سرسیریل هینشلوود ، كه در سال ۱۹۵۹ بعنوان رئیس «جمعیت سلطنتی» از چین دیدن كرد در مجله *The New Scientist* گزارشی بشرح زیر در باره كوشش های علمی چین نگاشت :

«در مقابل روشنفكری و نظریات تجربی كه در چین حكمرانست تصبی را كه برضد سازمان های تمرکز یافته داشتم از دست دادم . . . محیط آنجا بطوركلی خیلی بیشتر از آنكه من خوانده بودم انعطاف پذیر بود و باین نتیجه رسیدم كه در چین هم روش تجربی درك شده است و مورد استفاده قرار میگیرد .»

آزمایشگاه ها و لوازم خوب هستند . . . كارگاهها وسیع و مجهز اند . امکانات كتابخانه ها از لحاظ كتاب و نشریات قابل تحسین است . نظیر مجموعه های وسیعی از نشریات علمی به تمام زبان ها را كه در دانشگاه ها و مؤسسات آكادميك چین موجود است بندرت در جای دیگر دیده ام و شاید هرگز هم ندیده باشم . . . دانشجویان زبان روسی و انگلیسی را می آموزند و بنظر میرسد كه بسیاری از ایشان از معلومات خود در این زبان ها در كتابخانه ها استفاده میكنند . . . با اینکه در مورد علوم اساسی غفلتی نمیشود بیشتر كوشش ایشان بر این است كه در همان مراحل اولیه اصول را با عملیات بهم آمیزند . . . جدیت و اشتیاقی در بین دانشجویان و محققین جوان بچشم میخورد . . . در بعضی نواحی ، مخصوصاً در شانگهای ، مدارس تحقیقاتی در سطح بسیار عالی تأسیس شده است . موضوع بررسی روشهای تحقیق چندان با آزمایشگاه های غربی فرق ندارد . . .

من فكر نمیكنم كه تحقیق ایشان تحت تأثیر ایده اولوژی باشد . . .

Sir Cyril Hinshelwood - ۱

در سمپوزیوم نیویورک که قبلاً هم بآن اشاره شد (نیویورک تایمز، ۲۷ و ۲۸ دسامبر ۱۹۶۰، و روزنامه سان فرانسیسکو کرونیکل، ۲۷ دسامبر ۱۹۶۰) دلائل بیشتری در مورد پیشرفت سریع دانش تکنولوژی چین عرضه گردید. «تی. سی. تساو» از دانشگاه کلمبیا، گزارش داد که چین چهار رآکتور هسته‌ای برپا داشته است، و با توجه به پیشرفت سریع تکنولوژی در این کشور تولید انفجار هسته‌ای چین در آینده نزدیک تعجبی نخواهد داشت. او اظهار داشت که هدف سرانه نیروی برق از سال ۱۹۵۲ تا حال ۸۰۰٪ افزایش یافته است.

دکتر «جان لیندبک»^۲ از هاروارد، گزارش می‌دهد که با توجه به نشریات تکنیکی موجود در چین، این کشور در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ نه میلیون دلار صرف خرید نشریات علمی کشورهای غیر کمونیستی کرده است. دکتر «رابرت بیر»^۳ فیزیک دان دانشگاه «براون»، خاطر نشان کرد که اسامی دانشمندان چین در تقریباً یک سوم نوشته‌های علمی و مرکز تحقیقات هسته‌ای دوبنا، در نزدیکی مسکو دیده می‌شود.

بنا به گزارش «نیویورک تایمز» سرعت پیشرفت در ده سال اخیر بچند عامل متکی است: «وجود حکومت مرکزی قوی برای اولین بار در چندین دهه گذشته؛ تخصیص وجوه زیادی از طرف حکومت برای پیشرفت علوم؛ و علاقه و اشتیاق ناگهانی در تشویق افراد علاقه‌مند به علم و دانش.»

فکر می‌کنم مدارک ارائه شده جای شکی نمیگذارد که چینی‌ها استعداد و نبوغ علمی لازم را برای بر آورده ساختن احتیاجات تکنولوژیکی یک کشور مدرن صنعتی دارا هستند.

صنعت چین با چه سرعتی در حال پیشرفت است؟

برای ارزیابی پیشرفت صنعتی چین باید بین تولید کمی مطلق که توانایی کلی ملت را منعکس می‌سازد و تولید سرانه که نماینده سطح زندگی است تمیز قائل شد. فکر میکنم بطور کلی صحیح باشد اگر بگوئیم که در حالیکه چین بعنوان یک کشور با سرعت بصورت یک نیروی جهانی در می‌آید، مردمش برای مدت درازی سطح زندگی نسبتاً پایینی خواهند داشت.

چین در سال ۱۹۴۹، حتی با استنادار هندوستان، کشوری از نظر صنعتی فوق‌العاده عقب مانده بود. بنا بر این موضوع دیگری باید در اینجا خاطر نشان شود. از آنجا که چین از صفر شروع کرده است درصدهای نماینده افزایش تولید، ممکنست پدیده عجیبی بنظر رسند. کارگاهی که قبلاً در مدت مینیمم ده دو چرخه میساخت و اکنون صد دو چرخه میسازد تولیدش را ۹۰۰٪ افزایش داده است، اما این افزایش بطور مطلق چندان قابل توجه نیست.

مهمذا، با در نظر گرفتن این عوامل، سرعت پیشرفت صنعتی چین از آنچه پیش بینی میشد بیشتر رفته است و در تاریخ بی سابقه است. دکتر «چارلز بتل‌هایم»^۴ از سوربن، یکی

John M.H. Lindbeck - ۲.
Charles Bettelheim - ۴

T.C. Tsao - ۱
Robert Bayer - ۳

از اعضاء گروه اقتصاد دانان فرانسوی که در سال ۱۹۵۸ از چین دیدن کردند ، گزارش داده است
(در **The Economic Weekly** بمبئی، بیست و دوم نوامبر ۱۹۵۸) :
« اما بالاتر از همه ، احساسی که بر من و همکاران اقتصاد دان غالب است اینست که ما
در کشوری هستیم که با سرعتی باور نکردنی بجلو میروود و در این مورد ، بر آنچه در نقاط
دیگر دنیا اتفاق می افتد پیشی می گیرد .»

دکتر « بتل هایم » پیشرفت چین را با پیشرفت روسیه در مراحل توسعه صنعتی اش
مقایسه می کند . پیشرفت چین در دوره برنامه پنج ساله اول (۱۹۵۷-۱۹۵۳) به همان مقیاس
پیشرفت روسیه در دوره برنامه پنج ساله اولش (۱۹۳۲-۲۸-۱۹۲۷) بود . رشد هر دو
کشور ۱۹/۲٪ در سال بود . عامل جدید در چین شتاب عظیم رشد صنعتی است که در سال
۱۹۵۸ شروع شد . دکتر « بتل هایم » می گوید که تولید چین ، در عرض یکسال از سطح تولید
روسیه در سال ۱۹۳۲ به سطحی رسید که روسیه بعد از سیزده یا چهارده سال یعنی تا بعد از
جنگ دوم جهانی بآن رسیده بود (البته چین از کشور سوسیالیست پیشرفته ای کمک میگرفت
در حالیکه روسیه چنین موقعیتی نداشت .)

سرعت توسعه ای که دکتر « بتل هایم » در سال ۱۹۵۸ گزارش می داد تا بحال تنزل
نکرده است . برای مثال ، تولید فولاد چین در سال ۱۹۶۰ به ۱۸/۴۵۰/۰۰۰ تن رسید .
این تولید پنج میلیون تن از تولید سال ۱۹۵۹ و ۰/۵۰٪ از برآورد تولید ۱۹۶۲ ، پایان
برنامه پنج ساله دوم ، بیشتر بود . بمبارت دیگر ، تولید فولاد در عرض سه سال ۰/۳۵۰٪
افزایش یافت یعنی از ۵/۳۵۰/۰۰۰ تن در ۱۹۵۷ به ۱۸/۴۵۰/۰۰۰ تن در ۱۹۶۰ رسید
و بطور متوسط ۴/۳۵۰/۹۰۰ تن در سال افزایش داشت . (افزایش متوسط سالانه در دوره
پنج ساله برنامه اول فقط ۸۰۰/۰۰۰٪ تن بود .)

تقریباً در تمام بخش های تولیدی صنعتی افزایش بی سابقه ای گزارش داده شده است .
در فوریه ۱۹۶۱ در یک گزارش اقتصادی انگلیسی ، «نامه خبری تجاری و اقتصادی چین» ،
چین منعکس شد : حتی يك برآورد محافظه کارانه نشان می دهد که افزایش محصول صنعتی
کمتر از يك پنجم نبوده است و شاید در سال ۱۹۶۰ (نسبت به ۱۹۵۹) يك چهارم افزایش
داشته است . « و همین گزارش حاکی است که افزایش تولید فولاد مساوی تمام تولید فولاد ۱۹۵۷
بوده است .

این حقیقت که چین در حال حاضر دومین تولید کننده ذغال سنگ جهان است و اینکه
در تولید آهن و فولاد بزودی بر تمام کشورها غیر ایالات متحده و روسیه شوروی سبقت خواهد
گرفت نشان دهنده پیشرفت چین بطور مطلق میباشد . چین در تولید پنبه نیز اکنون از
ایالات متحده پیشی گرفته است . در رشته نساجی تولید شانگهای بقیه ای از تولید تمام
انگلستان بیشتر است . در سپتامبر ۱۹۵۸ ، کارشناسان انگلیسی که تماس دائم با پیشرفتهای
چین دارند اظهار داشتند ، سرعت توسعه در چین چنان است که در عرض مدتی کمتر از ده سال
این کشور سومین قدرت صنعتی جهان خواهد شد و پس از ایالات متحده و روسیه قرار خواهد
گرفت .

آیا چین قادر است که این پیشرفت سریع را حفظ کند ؟

من در سال ۱۹۵۷ پس از بازگشت از چین در يك برنامه رادیویی پیش بینی کردم که چین با سرعتی بیش از اندازه حرکت می کند ، با منابع بسیار کم با اقدامات بسیار دست زده است ، با وجود تجربه اندک تکنولوژیکی و کمبود نیروی انسانی لازم بیش از اندازه عملیات سرمایه گذاری در پیش گرفته است .

باید بگویم که من با اطمینان این پیش بینی را اظهار میداشتم زیرا تقریباً تمام اقتصاد دانانی که با پیشرفتهای چین در تماس بودند همین عقیده را داشتند . حتی کارشناسان سفارت های غربی در یکن برای این عقیده بودند . من نمی توانستم بیش از این در عقیده ام راسخ باشم . جهش بزرگ به پیش ، چندماه پس از برنامه رادیویی من شروع شد : کمونها شروع بکار کردند و زوش توده ای اعلام گشت . در مدت سه سال ارزش ناوبره تولیدات صنعتی چین سه برابر شد . حال من می خواهم پیش بینی دیگری ارائه کنم .

علامت زیادی نشان میدهد که دوره رکود صنعتی که من سه سال قبل پیش بینی کرده بودم حالا صورت حقیقت خواهد یافت . حکومت چین يك «تنزل مناسب» در زمینه سرمایه گذاری اعلام داشته است ؛ من فکر میکنم که تا کید بیشتر در مورد کشاورزی باعث میشود منابعی که می توانستند ظرفیت تولید صنعتی را بالاتر برند بهتر روند . اگر چین بخواهد با موفقیت در بازارهای جهان به رقابت پردازد باید کیفیت بعضی از محصولات خود را بهبود بخشد . افزایش سطح عمومی دستمزد و بالا رفتن تقاضای مواد مصرفی سبب میشود که منابع بیشتری از صنایع سنگین منحرف شوند . چین باید سیستم حسابداری یگانه و جریان تولیدی استاندارد شده ای در تمام مملکت برقرار کند ؛ چین باید از طریق بیشتر مکانیزه کردن کارخانه هایش نیروی تولیدی سرانه را بالا برد ؛ چین باید تولید فولاد درجه يك و آلیاژهای مخصوص را توسعه دهد . تمام این اقدامات بيك دوره تنفس ؛ يك زمان رکود احتیاج دارد .

اما هر کسی میتواند حدس زند که پس از چنین دوره ای (اگر موجود باشد) چه خواهد شد . عقیده من اینست که صنعت چین در جهش صمودی خود به پیش بینی کارشناسان انگلیسی که در بالا ذکر شد صورت حقیقت خواهد بخشید . این کشور بر تمام کشورها غیر از آمریکا و روسیه سبقت خواهد گشت . این پیشرفت عمومی تکنولوژی امروزه در تمام زندگی چینی ها دیده میشود .

گرچه سطح تولید صنعتی چین با آن حد نرسیده است که تمام احتیاجات خود را بر طرف کند اما تقریباً چیزی نیست که چین با آن احتیاج داشته باشد و قادر به ساختن آن نباشد ، چین می تواند لوکوموتیوهای دیزل - الکتریک برای راه آهن هایش ، جت های جنگنده برای نیروی هوایش ، تانک های سنگین برای ارتشش ، کشتی های ۱۶۰۰۰ تنی ، و یاماشین های الکتریکی پیشرفته بسازد .

من که سه سال پیش تر چین را دیده بودم می توانم گواهی بدهم که انواع محصولاتی که امروزه در مغازه های شهرهای بزرگ برای فروش عرضه میشود بسیار افزایش یافته

است ؛ و تسلط و مهارت تکنولوژی چین را در نمایشگاه‌های دائمی (مانند نمایشگاه صنعتی شانگهای) که بیشتر برای خریداران خارجی تشکیل میشود بخوبی میتوان مشاهده کرد .
در اینجا فهرستی از بعضی محصولات ارائه میشود :

تیغه های فولادی صیقلی برای توربین‌های بخار ، دوربین های تلویزیون ، و لوازم مخابراتی ، تلویزیون ، ماشین فشار چهل و پنج تنی جهت ساخت دستمال کاغذی ، ماشین ساخت قرص طبی بمقدار ۲۰۰/۰۰۰ عدد در ساعت ، چرخهای آسیاب دو سر خودکار ، محك زن سوپاپ ماشین‌های خود کار تجزیه شیمیائی ، ضبط صوت ، ساعت مچی ، ساعت دیواری ، دوربین عکاسی ، پیانوهای بزرگ ، موتورسیکلت (وهجمنین موتورسیکلت‌های کورسی) ، ترازوهای دقیق به دقت ۰/۰۰۰۱ میلی گرم ، لوازم حمام در سه اندازه و پنج رنگ مختلف .

در مورد کالاهای مصرفی ، هرچند که مدت‌ها باقیست تا سطح زندگی مردم چین تا حدی به سطح زندگی مردم اروپا برسد ، آنان هم اکنون دانش و مهارت لازم را دارا هستند . هم‌اکنون بسختی می‌توان در کاتالوک‌های «سیرز و روبک» (آمریکا) چیزی را یافت که چین قادر به ساخت آن نباشد .

تجارت بین‌المللی این کشور بر چه منوال است ؟

من یک شب موقع صرف شام با دکتر «چی چائو - تینگ» در پکن این سؤال را مطرح کردم . دکتر «چی» در سال‌های آخر دهه سوم این قرن در ایالات متحده تحصیل می‌کرد ، مسافرت‌های زیادی بخارج کرده ، قبل از سال ۱۹۴۸ یکی از رهبران عالی چین ملی بود . دانش وسیع وی در بازرگانی بین‌المللی و اقتصاد ملی در تمام کشور های غربی شناخته شده است . امروزه ، دکتر «چی» در رژیم چین رتبه بالائی دارد ، او هم در شورای چین برای ترقی بازرگانی خارجی ، و هم در «بانک مردم چین» مقام‌های مهمی داراست . برای طرح سئوالی در باره سیاست بازرگانی خارجی چین به شخصیتی بالاتراز وی نمیشود رجوع کرد .
دکتر «چی» با ارزیابی کاملی از موقعیت بازرگانی خارجی چین به سئوال من پاسخ داد . او گفت : «بازرگانی خارجی چین بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۸ سه برابر شده و پس از آن با اندکی افزایش در همان سطح نگهداشته شده است . او تأکید کرد که با اینکه ایالات متحده آمریکا با چین تجارت نمی‌کند و به کشور های متحدش فشار می‌آورد از اینکار خودداری کنند ، این کشور موفق شده است سطح بازرگانی خارجی خود را تا این حد بالا ببرد . او فکر می‌کرد که این ممنوعیت تجارت با چین به زیان بازرگانان غربی تمام شده است ، زیرا چین تجارت خود را مطوف کشورهای سوسیالیست کرده بود

امروزه ۸۰٪ بازرگانی خارجی چین با کشورهای سوسیالیست است. تجارت چین با ژاپن خیلی مختصر است و با ایالات متحده آمریکا اصلاً رابطه تجاری ندارد. دکتر «چی» گفت: «ترکیب بازرگانی خارجی، در حال تغییر است زیرا صادرات ما اکنون کاملاً با گذشته متفاوت است. ما محصولات صنعتی، معدنی، و محصولات کشاورزی آماده شده چون غذا های کنسرو شده و بیخ زده صادر می کنیم. صادرات غذا تأثیری در مصرف داخلی ندارد زیرا تنها ۱/۵٪ کل محصولات کشاورزی ما را تشکیل می دهد. او چنین می اندیشید که تغییرات صادرات چین بطور روز افزونی در جهت اقلام صنعتی و معدنی خواهد بود. پنجاه درصد صادرات چین را اقلامی تشکیل می دهند که سابقاً اصلاً در چین ساخته نمیشدند. در مورد واردات، چین تقریباً از نظر پنبه غنی شده است و تنها پنبه ای از نوع الیاف بلند از مصر وارد می کند. تجارت اصلی چین با روسیه است. ۲۰٪ صادرات روسیه بچین و ۱۰۰٪ صادرات چین به روسیه وارد میشود.

من از دکتر «چی» سؤال کردم که آیا او تصور می کند در صورت آزادی تجارت، چین و ایالات متحده آمریکا طبیعتاً نیازی به داد و ستد با یکدیگر داشته باشند؟ و اینکه هر یک از آنها به کدام یک از محصولات ساخت دیگری نیازمند است؟

دکتر «چی» سؤال مرا با این گفته پاسخ گفت که چین بازرگانی خارجی را می پذیرد... اما هر چند که یک کشور نمی تواند کاملاً از آن بی نیاز باشد چین مصمم است بجایی برسد که بدون بازرگانی خارجی هم بتواند به زندگی خود ادامه دهد. او گفت: «بعضی غربی ها تصور می کنند که روسیه شوروی کمک های بلاعوض زیادی بجا کرده است. این صحیح نیست. شوروی ها بجا کمک های زیادی کرده اند و در حال حاضر هم این کمکها ادامه دارد. آنان نقشها و طرح های خود را در اختیار ما قرار داده اند اما ما در مقابل، قیمت تمام واردات از روسیه شوروی را بایشان پرداخت کرده ایم. این موضوع نشان می دهد که ما خواهان تجارت دوجانبه ای هستیم که بصرفه هر دو طرف معامله و بر مبنای شرافت باشد. اما این نوع تجارت تنها در محیط دوستانه امکان پذیر است نه در محیطی خصمانه و خالی از اعتماد و اطمینان.» او گفت که احساس می کند اگر رابطه حسنه ای بین آمریکا و چین وجود داشت تجارت قابل توجهی بصرفه هر دو طرف بین ایشان توسعه می یافت. «ایالات متحده و بریتانیا کالاهای واحدی را می سازند، اما این دلیل نمیشود که بایکدیگر مبادله تجارتي نداشته باشند. هر چه کشوری از نظر صنعتی توسعه بیشتری یابد، بیش از پیش به خرید از کشورهای صنعتی دیگر احتیاج پیدا می کند. من شکی ندارم که اگر محیط دوستانه، اعتماد دوجانبه، و تمایل باستوار ساختن تجارت بر مبنای دوجانبه و منصفانه بین آمریکا و چین وجود داشت تجارت بین این دو کشور توسعه زیادی می یافت.

دکتر «چی» بگفتار خود چنین ادامه داد: «و باید بخاطر داشت که چین احتیاجی ندارد که با کشورهای دیگر تجارت کند. ما ظرفیت تولیدی اضافی نداریم. ما می توانیم تمام محصول خود را مصرف کنیم. امروزه صادرات ما باین دلیل صورت می گیرد که بعضی از کالا های مورد احتیاج را وارد کنیم و یا بکشورهائی چون سیلان که محتاج کمک اقتصادی هستند

كمك كنيم . اما اين موقعيت متفاوت است، با اينكه ما ناگزير بصدور كالاهايي باشيم كه ساخته و
از مصرف آن ها عاجزيم . اين مسأله آمريكا است نه مسأله ما .

و افكار غريبها از وحشت هاي بي اساسي درباره چين پراست . براي مثال ، بعضي از
مردم مي ترسند از اينكه مالتجارت خود را بايشان تحميل كنيم . البته چنين نيت و از
آنجايكه نظام سوسياليستي نظام برتري است كالا هاي ساخت ما مي تواند با آن معالک
سرمايه دار رقابت كامل داشته باشد. اما موضوع مورد نظر من اين نيست . احتياجات داخلي
ما آنقدر وسيع است كه اگر توليد محصولاتي دريك رشته بخصوص بيش از احتياج ما باشد
بلافاصله مي توانيم منابع را برشته هاي ديگر توليدي منتقل كنيم . اين يكي از برترهاي واقعي
نظام سوسياليستي است بعضي ها وحشت دارند از اينكه ما با افزايش صادرات گندم وضع
اقتصادي ديگر كشور هاي آسيائي را خراب كنيم . حنى اگر چنين اتفاقي كه خيلى بيمد
بنظر ميرسد بيفتد ما مي توانيم منابع توليدي كشاورزي را هم براي توليد محصولات ديگري
كه بيشتر مورد احتياج خودمان و با كشورهاي ديگر جهان باشد بكار بريم .

صنعت و مردم

مغز ها ، عضلات ، و اعصاب بزرگترين ملل جهان است كه اين مجاهدات عظيم را
متحمل ميشود. موقفيت باپيروزي چين به آماذگي دراز مدت مردم آن براي پشتيباني از برنامه هاي
عظيم كشورشان بستگي دارد. آمريكائي ها را عقیده بر اينستكه مردم چين بر اثر تهديد ،
شستشوي مغزي و ضربه هاي گرز در فعاليتهاي صنعتي كشورشان شركت مي كنند . مردم
آمريكا تصور مي كنند كه گروه كوچكي از كمونيست هاي تشنه قدرت بدون تمايل ملت ، آن
را با شدت بجلو مي رانند . ذرواقع سياست ملي آمريكا براي مدت يك دهه بر اين اميد پايه
گذاري شده بود كه دير يا زود مردم چين عليه غالبين ستمكار به پا خواهند خاست .

من عقیده دارم كه اين تصور درست خلاف حقيقت است و تمام كماني هم كه شخصاً اين
كشور را ديده اند با من هم عقیده اند. آقای «جيمز موير» رئيس «رويال بانك» كانادا پس از
بازگشت از چين در سال ۱۹۵۸ اين گزارش را تقديم سهام داران نمود (در مجله «رويال بانك»
اكتبر ۱۹۵۸)، در قدرت ما نيست كه رشد صنعت ، تغيير سطح زندگي ، مديريت و كردن هر
چيز ، شاهكارهاي كوشش انساني و تأثيرشكرف كار انساني را بيان كنيم و تصوير باارزشي
از حقيقت را نمودار سازيم . آنچه مي توانم بگويم اينستكه بايد ببينيم تا باور كنيم . واقعاً
كجنگ كننده است ما فكر مي كنيم كه اكثريت عظيم مردم چين حكومتي را دارند كه
سر نوشت ايشان را بهبود مي بخشد ، حكومتي كه با آن اعتماد دارند ، حكومتي كه كوچكترين
فرستي به غاصبين نمي دهد .

آقای «موير» در نامه اي براي من نوشت كه سياست آمريكا نسبت به چين ، و يكي از
ترازدي هاي سياسي عصر حاضر است .

يكي ديگر از بازديد كنندگان اخير چين آقای «كورت مندلسن» از دانشگاه آكسفورد
است . آقای «مندلسن» كه كتاب هاي متعددي در فيزيك نگاهشته است در بازگشت از چين از

طرف رادیوی انگلستان دعوت شد که تأثیر تکنولوژی را در زندگی مردم چین مورد بحث قرار دهد، و گفته‌های وی در نشریه *The Listener*، در نهم فوریه ۱۹۶۱ بچاپ رسید. تکنولوژی تنها متگی به ماشین نیست بلکه به مردم وابسته است: مردم با احساساتشان، مردمی که می‌توانند نسبت به یک بزنانه خصمانه، بی‌تفاوت یا مشتاق باشند... برای کارگر غزری صنعت همیشه بوی بردگی و استعمار داشته است. انقلاب صنعتی طعم تلخی بجای گذاشته است. اما اینها برای مردم چین متفاوت است. در آنجا آنطور که ما تصور میکنیم، کمونیستها نیروی نیستند که بخواهند نظم اجتماعی بسیار مرتبی را برهم بریزند. بر عکس، آنها برای کشوری که در اثر جنگ‌های داخلی از هم پاشیده شده بود نظم و صلح به ارمغان آوردند. وقتی چینی‌ها راجع با آزادی صحبت می‌کنند می‌دانند چه می‌گویند: آزادی از کابوسی که نیم قرن طول کشید... تکنولوژی تجربه بزرگ و شادی آوری است، نوعی تجربه است که آنان با شوقی شگرف بآن رسیده‌اند. هر کس که در هنگام کار با ایشان بنگرد از چنین شوقی، که لااقل بعقیده من مهمترین عامل پیشرفت تکنولوژی آنان است، متعجب خواهد شد...

گفته [میشود] که قیمتی که چینی‌ها برای پیشرفت می‌پردازند اینست که برای هر کاری که می‌کنند باید دستور بگیرند. ما ممکنست که تصور کنیم فرمانبرداری خسته‌کننده است اما مردم چین بطور متوسط چنین احساسی ندارند. آنها همه باین پیشرفت هیجان انگیز علاقه‌مندند و انتظار دارند. ولذت می‌برند - که در این مورد راهنمایی بشوند. برخلاف دوران حکومت «ماندارن» حکومت با مردم عادی مستقیماً صحبت میکند و آنان احساس می‌کنند که مورد اعتماد حکمرانان هستند... آنچه در نظر ما فرضیات خسته کننده است برای ایشان چیز جالب و مجذوب کننده‌ای می‌باشد.

در مسکو، همکاران می‌گفتند که دانشجویان چینی که به شوروی می‌آیند بسیار با استعداد هستند و جدیت و پشتکار ایشان باور نکردنیست و همیشه بهترین دانشجویان کلاس هستند... هنگامیکه بجدیت وارد رقابت صنعتی میشوند اینکار را شخصاً و نه بصورت تقلیدی از غرب انجام می‌دهند. انسان در بحث علمی و مسائل تکنولوژیکی با چینی‌ها متوجه میشود که ایشان چندین قرن از تعلیم و تربیت فکری برخوردار بوده‌اند. آنان در بحث باهوش، تیز بین و دقیق هستند و انسان احساس میکند که افکاری که هزاران سال با تعلیمات کلاسیک تربیت شده‌اند در راه پیشرفت علوم دچار اشکال میشوند...

یکی از شماره‌ها یکی که مخصوصاً بسیار مؤثر بوده است اینست که در هنگام کار پیام‌وزید... من شنیدم که ساختمان پل «یانگتسه» با تعداد نسبتاً کمی کارگر ماهر شروع شد. دیگران کار ایشان را نگاه کردند. بعد از مدت کمی، تعداد زیادی می‌توانستند کارها را با مهارت انجام دهند و آموزش بصورت عمل و عکس‌العمل زنجیر داری ادامه یافت. کارگران چینی چنین آرزوی شگرفی جهت آموختن دارند زیرا از آن لذت می‌برند و جهت یافتن کار بهتر آن را یاد نمی‌گیرند. این نشان می‌دهد که دانشمندان و مهندسین چینی برای تولیدات صنعتی تعداد زیادی تکنیسین مشتاق در دسترس دارند در حالیکه در صنعت ما چنین امکانی موجود نیست.

Kurt Mendelssohn - ۱

این فکر ممکنست غم انگیز باشد که شرقی‌ها در جایی که ماشکست خورده‌ایم پیروز شده‌اند ... موفقیت‌های غرب در تسلط انسان بر قوای طبیعت همیشه با نوعی بی‌تفاوتی و حتی گاهی با تنفر مردم همراه بوده‌است. چینی‌ها همان چیزها را بصورت پیشرفت‌های هیجان انگیزی می‌بینند که زندگی اجتماع بشری را بهبود می‌بخشد.

هرچند که دوستان چینی ما ممکنست افکار اقتصادی و سیاسی مدرنی داشته باشند اما بطور ناخودآگاه از پشت گرمی گذشته خود برخوردارند. اکنون افکار مردم چین با قدرت اخلاقی که در طول تاریخ موفق خود کسب کرده‌اند به تکنولوژی مطوف می‌شود. در کشور جدید چین انسان هر جا برود و با هر که صحبت کند اثری از این تاریخ ۲۰۰۰ ساله می‌بیند. ساختمان‌ها و ابنیه چین کهن بهمان نسبت ماشین‌های جدید مورد علاقه و احترام هستند. انسان احساس می‌کند که تکنولوژی در زندگی مردم چین يك هدف یا تقلید کورکورانه از غرب نیست بلکه مرحله‌ای از تاریخ طولانی ایشان و شاید نوعی فرمان آسمانی است.

ترجمه سیمین پاک‌نژاد

بازجویی

..... -

..... -

- که سیاه است شب

- اما ...

- که هنوز اول یلدا و زمستان است

- اما ...

- که فروریخته از شاخه و ساق ،

برگها زرد و خموش .

- اما ...

- پس کنون بازچه خواهی گفت ؟

- باز با اینهمه گویم :

اما ...

باز با اینهمه گویم :

اما ...

مصطفی شاعیان

با تو...

با تو بودم که بهار
اولین بار ، شکفت
لاله ها ، لادن ها ، سوسن ها را ، اول بار
با تو دیدم
با تو چیدم
با تو بوییدم .

پیش از آن ، گلها ، خرمن خرمن می‌دستند
می‌شکفتند
می‌پژمردند
چشم من باز نبود
با تو بودم که نخستین شادی
با تو بودم که نخستین لبخند .

با تو بودم که مرا
آشنا کردی
پوستی
با
گرمی آتش
با
نرمی آب
با ستاره ، مهتاب .

ای همه خویبها !
آن همه خویبها را از من
باز گرفتی ؟
افسوس .

آزاده

آب‌های خسته

زیبائی را
من در طلیمه مهتاب
دیدم
که با شب
از آب‌های خسته سخن می‌گفت .

آیا من ، این‌نشسته خاموش ،
آن جویبار زمزمه‌گر را
در خود نمی‌برم ؟
آن جویبار را که دشت در آغوش می‌کشد
و خودشید
با بوسه‌های گرم
تا اوج نیلگون
مدهوش می‌کشد ؟

او می‌رود
از حادثات می‌گذرد
از ناله‌ها و مشغله‌ها
از خون و انتظار می‌گذرد .

این راه دور ،
این سفر بی‌نصیب
آیا نصیب نخواهد برد
از خواب پیکرانه دریا ؟

محمود کیانوش

بر بام‌های سیل

وقتی کبوترهای آواره

بر بام‌های سیل

پرواز می‌کردند

رنگی بجز ویرانه و سیلاب و خاکستر

در چشم‌های سرخشان نشست

چشمان تنه‌اشان صدا می‌زد

راست‌را از اذان صبح

گلدسته‌ها را در دل گنداب.

* * *

حتی درختان هم

ترسیده بودند از عبور قله‌های سیل.

دلها چو دیواری که در پای نشست شب فرو ریزد

فرو می‌ریخت

سیلاب جرم روشنائی را فرو می‌خورد

و دستهای هر چراغ از شب لب‌الب بود.

بر قله لای و لجن چشمان منلوك هزاران مرد

چشمان گندیده به رنگه لوش

و دستهای خسته‌ای چون کره‌های خاکی مجروح

می‌لولید.

* * *

حتی

مردی که باخون بنفشه‌ها

آمیزش سکر آوری می‌جست

مردی که می‌پنداشت

از دتیره گل‌هاست.

مردی که از اندوه يك نیلوفر آبی

اندوه‌گین می‌شد،

امانمی‌دانست

در چشمان مردان و زنان کوچه

آن نیلوفر ابهام رنگه چیست

مردی که باشعر و غزل می‌خفت

اونیز

حتی

غربت پالودگیها را نمی‌دانست
از آغاز...

* * *

وقتی کبوترهای آواره
بر بام‌های سیل
پرواز می‌کردند
از بال‌خیزش مرغکان خسته مفلوک
میر لجن پرواز را می‌داند.
وان آخرین پرپرزدن را خنده‌ها می‌کرد.
مفلوک‌تر آنها که می‌خواندند
لجن لجن را بازبان نازک‌بیرنگ.

* * *

برقله‌های سیل
اولیاز
سرخ از زبانها شسته شد
آنکاه

خاکستر جاری
رنگ صمیم و اخت آدامش
باسیز مردابی بهم آمیخت.
خواب کدامین برگ
درسبز مردابی
آشفته خواهد شد؟
ترس درختان را نمی‌دانست
در آغاز

طفل یقیم برگ ،
اما درختان هم
در سبز مردابی فرو خفتند.

* * *

باری کبوترهای آواره
بر بام‌های سیل
پرواز می‌کردند
نی میلشان با ساحل هجرت
نی آشتی با سبز مردابی
چشمان تنهاشان صدا می‌زد

رساتراز اذان صبح

گلدسته‌ها را در ...

يك پیام عام

هر هفته چند و چندین نامه داریم ، همراه با شعرهای بسیار ، هم از دوستان دور و نزدیک ، آنها که گوشه و کنار شعرهاشان را در مطبوعات و هفته نامه ها می خوانیم ، و هم از گروهی که لطفی خاص بمجله جهان نودارند و فقط مارا بلطف خویش می نوازند . در میان این گروه شاعران ، استعداد های خوب کم نیست اما شعر خوب بسیار اندک ، کمیاب و نادر است ، چندان که در مجموع ذه ها شعری که میرسد گاه یکی هم بدرجه يك شعر خواندنی نمی رسد . البته برطبق ملاکها و موازینی که ما داریم ، اما از نظر دیگران ممکن است جزء شاهکارهای ادب و شعرهای برجسته جهان سوم ، هم بحساب آید و حتی بعضی از آنها بزبانهای بیگانه هم ، از روی نسخه خطی سراینده ، ترجمه شود یا حتی شده باشد . اما ، برای ما ، بخصوص از این لحظه که این یادداشت را به اطلاع دوستان و شاعران عزیز می رسانیم نه شهرت های بین المللی و ترجمه آثار گوینده بزبانهای مختلف مطرح است نه امتیازات دیگران . البته مجلاتی هستند که ملاکهای دیگری جز این دارند و بسیاری از شعرهایی که برای جهان نو فرستاده میشود ، پس از مدتی که شاعران عزیز از چاپ آن مأیوس شدند با آب و تاب تمام از میان هفته نامه های محترم و صفحات ادبی مجلات دیگر سر بیرون می آورد و هیچ جای افسوس و درینی نیست ، اما آنچه قبل از هر چیز یادآوری آن لازم است این است که میزان پسند و ملاک ارزیابی خود را باختصار و اشارت در اینجا بیاوریم تا هم دوستان از از شعر فرستاده های مکرر آسوده شوند و هم ما از خواندن و بررسی آن .

از تمام شاعران جوان ، آنها که به خود ایمان دارند به اخبار معمول بعضی صفحات ادبی ، آنها که شعر را از سر نیازی می گویند ، آنها که دردشان از حوزه افسوس بر معصومیت کل میخک ، فراتر رفته و اگر چه کمرنگ ، این سیاهی و نزدیک و روشنائیهای دوردست را احساس می کنند و می توانند از قیاط بازندگی و جلوه های حیات برقرار کنند ، از تمام آنها دعوت بهمکاری می کنیم و قول می دهیم که در پاسخ محبتشان ، اگر باز هم سلیقه مان با شعرشان اختلافی داشت ، بی آنکه نامی از ایشان ببریم بطور خصوصی ایشان را از نظر مجله آگاه کنیم ، بدینگونه همه دوستان با خاطر آسوده و نام صریح و آدرس دقیق ، در صورتی که مایل باشند ، می توانند آثار خود را برای جهان نو بفرستند .

آنچه در مرحله اول برای ما مطرح است ، ایمان گوینده است به آنچه می گویند . بسیاری از شعرهای معروف معاصر را که می خوانی می بینی گوینده نسبت به موضوع شعرش بیگانه است و دم از آشنایی می زند ، بی گمان چنین شعرهایی برای ما ارزشی ندارد . اما

شگفتی های دنیای

« گاری شوارتزبرگ »

من ، « گاری شوارتز برگ » ، نوزده سال دارم و هنوز رش، می کنم . با پدر و مادرم زندگی می کنم ، خواهر و برادر ندارم . روابطم با پدر و مادرم حسنه است و سعی همگی ما آنست که یکدیگر را درک کنیم ، ولی البته همیشه هم این طور نیست . تا آنجا که یادم می آید همیشه طراحی کرده ام : حرف زدن را خیلی دوست دارم ، زیاد پیاده روی می کنم ، به مردم نگاه می کنم ، مشروب می خورم ، شبها دیر می خوابم ، اما در مشروب خوری افراط نمی کنم ، فکر نمی کنم که آدم خیلی جالبی باشم .

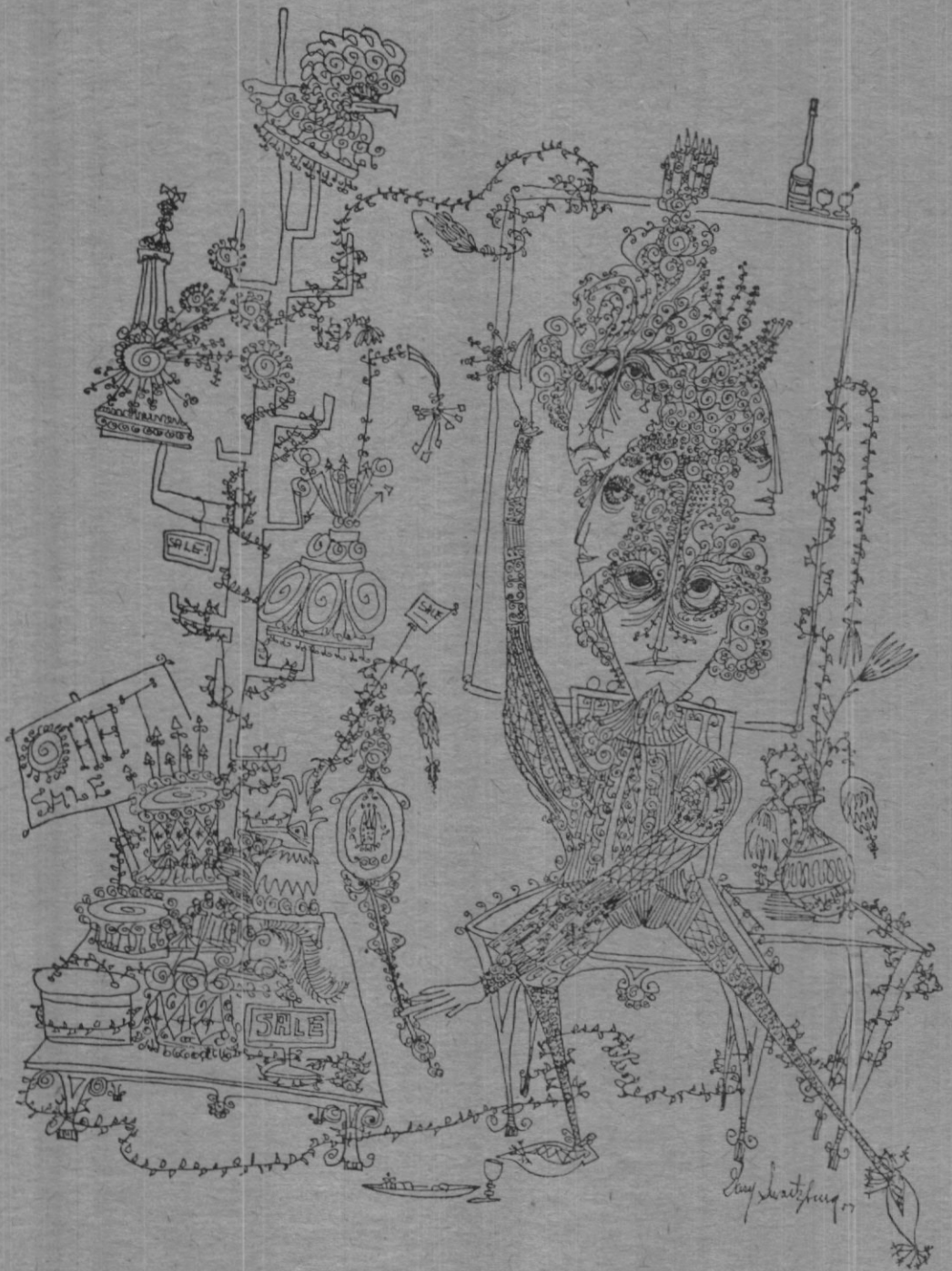
خیلی کنجکاو - هم درباره خودم و هم دیگران . به شرکت در آزمون های گوناگون علاقه مند - آزمون های « تستی » استعداد و روانشناسی و چیزهایی ازین قماش . در یکی از همین آزمون ها بالاترین امتیاز را از نظر استعداد دلالی معاملات ملکی آوردم - شنیده ام که بیشتر هنرمندان این استعداد را دارند ! چندی پیش هم در آزمون روانشناسی پایین ترین امتیاز در زمینه طنز و فکاهیات نصیب شد !

در میان هنرمندان به « پیکاسو » ، « بن شان » و « اوبری بردزلی » ارادت خاص دارم . خیلی ها می گویند که کارهای من شباهت زیاد به آثار « ستاین برگ » دارد ، ولی باور کنید که حتی خیلی بیشتر از آن که با کارهای « ستاین برگ » آشنا شوم به همین سیاق طراحی می کردم . ولی البته منکر همانندی کارهایم با آثار او نیستم .

کارهای من عجیب و غریب اند ، اما مگر چیزهای دیگر این طور نیستند ؟ اشخاصی که در آثار من دیده میشوند آدم هایی بی تفاوت و خنثی هستند . دلم میخواهد که آن ها مایه تفریح خاطر و سرگرمی شما شوند ، اما شما هر چه میخواهید با آنها بکنید . در سال دوم دانشگاه در رشته هنر تحصیل می کنم و علاقه دارم که از طراحی به نقاشی روی آورم و یک نقاش انتزاعی شوم - که هر کس برای مدتی کوتاه هست . تاکنون چند بار کارهایم را به نمایش گذاشته ام و آن ها را خوب خریده اند .

خیلی به مسافرت علاقه دارم ، و دلم می خواهد سفری به فرانسه بروم . هر چند که استعداد زبان ندارم . سیگار می کشم ، اما دودش را فرو نمی دم . به آثار نقاشان اکسپرسیونیست آلمانی علاقه دارم ... به نظر من هنر خیلی چیزها را دربر می گیرد ، اما یکی از مهمترین هدف های آن بدون شك سرگرم ساختن مردم است .

این بود شرح حالی کوتاه از « گاری شوارتزبرگ » ، از زبان طنز آمیز او . ما نیز به همین مختصر در باره او بسنده می کنیم و سه اثر جالب از او را در صفحات مقابل می آوریم . آنچه خواندید و آنچه می بینید مربوط به ده سال پیش است . شاید در آینده نمونه هایی جدیدتر از آثار او را در همین صفحات ببینید ...





Amy Swartzburg



اینکه از کجا می فهمیم این شعر از سر ایمان است یا از سر تظاهر ، هیچ جای غم نیست که بوی گل از آنسوی دیوار هم خود را می نمایاند .

نکته دیگر اینکه گوینده محترم ، در لحظه ای که قصد عنایت و لطف بجهان نودارد ، این نکته را فراموش نکند و در درون خویش بدآوری برخیزد ، ببیند این سخنی را که او عرضه داشته ، آیا گویندگان دیگری ، از معاصران یا قدما ، بصورت بهتری ، یا در حدود ارزش سخن او ، عرضه نداشته اند ؟ آنها که درباره شعر های رسیده به دفتر مجله داوری می کنند ، کسانی هستند که شعر قدیم و معاصر را کم و بیش خوانده اند ، اگر چه همه را در نیافته باشند ، اما این مایه صبر و حوصله در خود داشته اند که این کار را بکنند و هنوز هم می کنند . بنا بر این خاطر تان جمع باشد که آنکه داوری می کند زیاد هم نااهل نیست .

از این دو نکته که بگذریم ، در عقیده ما موسیقی از عناصر اصلی شعر است ، از این روی ، شعری که از موسیقی برخوردار نباشد تا شعر خوب شدن فاصله ها دارد ، و به عقیده ما در میان معاصران فقط يك تن هست که توانسته ، شعر بی وزن بگوید ، اما موسیقی را حفظ کند و او کسی است که همه می شناسند و نیازی به بردن نام او نیست . بقیه موسیقی وزن را از شعر گرفته اند و هیچ چیز دیگری جانشین وزن نکرده اند ، بگذریم از اینکه در زمینه معنوی شعر هم کاری نکرده اند .

زبان فارسی را ارجح می گذاریم و شرط اصلی پذیرفتن يك اثر می دانیم و شعری که نتواند خود را بر زبان فارسی تحمیل کند ، دست کم بعنوان يك اثر خواندنی و نه شاهکار ، شعری نیست که زحمت چاپ کردن آن را بتوان تحمل کرد . بجای چاپ چنان شعری می توان شعر نیما یا اخوان و یا حتی ناصر خسرو و صائب را چاپ کرد و بی گمان خواننده خرسندتر خواهد بود که شعر نیما را برای بار دوم و یا سوم بخواند اما چنان شعری را ، برای بار اول هم زیارت نکند .

از این پس ، مانعی در کار نخواهد بود که برای نشان دادن نمونه های خوب شعر امروز زبان فارسی ، از شعر شاعرانی که در نشریات دور افتاده آثارشان چاپ میشود ، شعری را برای بار دوم عرضه کنیم یا حتی شعری که در نشریات معروف چاپ شده باشد برای بار دوم چاپ کنیم . از شعر دیگر اقالیم زبان فارسی هم خواهیم کوشید نمونه هایی عرضه داریم ، شعر فارسی تاجیکستان ، افغانستان و دیگر قلمروهای زبان فارسی . با این حساب ممکن است در شماره ای یا شماره هایی يك یا دو شعر بیشتر چاپ نشود ، حتی اگر شعری که با این موازین تطبیق کند بدستمان نرسید ، در آن شماره ، اصلاً شعر چاپ نخواهیم کرد . زیرا ایمان داریم که شعر نخواندن بهتر از شعر بدخواندن است .

ممکن است دوستان عزیز به بعضی شعرها که در شماره های قبلی مجله چاپ شده اعتراض کنند . این نکته را یاد آور میشویم که این قانون عطف به ماسبق نمی شود . آنچه مورد نظر است کار آینده و شماره های آینده است . ما خود اعتراف داریم که بسیاری از آن شعرها ، دارای

تمام جوانب يك شعر خوب نبوده و نیست ، حتی بعضی از آنها شعر نیست .
 مسأله «شعار» و «شعر» دیگر مبتدل شده است ، زیرا محیط ادبی ایران کم و بیش دارد
 میان این دو فرق می گذارد ، اما هنوز در مصداقهای این بحث کم و بیش اختلاف است .
 یادآوری این نکته را فراموش نکنیم که بسیاری از «شعار» ها بر بعضی «شعر» ها ترجیح
 دارد ، زیرا در شرایطی که «ماندن» و «تحمیل شدن بر زبان فارسی» برای «چیزی» مطرح
 نباشد ، فقط همان «خواندن» و «مطالعه در لحظه» مورد بحث باشد ، دست کم آن شعار ،
 بیداری و هشداری که هست . اما آن دیگری نه هشدار است و نه شعرماندنی . و فراموش نکنیم
 که شمار دادن در حوزه مسائل اجتماعی محدود نمیشود . فقط : «این مباد آن پاد» را شمار
 نمی دانیم . بسیاری از این تأسیفهایی که حضرات بر «معصومیت گل میخک» و غیره دارند ، آنها هم
 شعار است ، یعنی اندیشه ای است که از طریق غیرحسی ، از طریق بازی با کلمه بوجود آمده و
 برای يك لحظه هم با جان و هستی «شاعر» گلاویز نبوده است . شوخیهایی که برای داخل کردن
 بعضی عناصر «علمی» و «ریاضی» در شعر میشود ، آنها هم شعار است ، زیرا «علم» و «ریاضی»
 وقتی می تواند زمینه شعر باشد که انگیزه حس و عاطفه آدمی باشد ، نه حاصل اندیشه و فکر
 های منطقی . بقول «هاکسلی» ، وقتی می تواند «نسبیت» موضوع شعر قرار گیرد که «مفهوم»
 آن با حس و عاطفه و جان آدمی گلاویز باشد ، نه با اندیشه و منطق و ذهن استدلالی و استدلال
 پذیر او .

امیدواریم یادآوری این نکته انگیزه آن نشود که دوستان شاعر ما ، به شمار دادن
 روی آورند . این نکته را بدان سبب یاد کردیم که دانسته شود در چنین آب و هوایی ، اگر
 ارزش دو «چیز» مساوی بود یا هر دو بی ارزش بودند ، آن را که شعاری انسانی دارد ،
 می توان بر آن بی شمار ترجیح داد چرا که دست کم در آن شعار هشدار و بیدار باشی وجود
 دارد . و راستی که چیز خنده دار و مضحکی است رفتار و حرفها و آثار بعضی از این معاصرین
 محترم که هنوز يك دل از دلهای این روزگار را با شعر خود تسخیر نکرده اند ، و آینده را
 برای خود ذخیره می کنند . نه برادر خاطر جمع باش تو اگر نتوانی در میان مردم ، همین
 مردمی که شعر اخوان و فروغ و سایه دلهایشان را به پیش می آورد نفوذی کنی ، در نسلهای
 آینده و روزگاران بعدم کاری نخواهی کرد گرچه شمرت به تمام السنه مرده و زنده عالم
 ترجمه شود . هیچ «تاگور» و «خیمه نژ» و «الوار» ی با بیگانه کشف نمی کند . اول از
 سرزمین خویش ، از همین دلهایی که در پیرامون تو می تپند ، از همین مردمی که از میان نشان
 بر خاسته ای آغاز کن . بین چند شمرت را ، بعنوان شعر پذیر شده اند ، چند شمرت را با خود
 زمزمه می کنند ، چند شمرت را بیاد دارند . در روزگار قدیم ، عکس امروز بود ، بسیاری
 شعرها شهرت داشت ، اما گویندگان آنها ناشناخته بودند . هنوز هم بسیاری از شعرهای قدیمی
 چنین وضعی دارد ، ضرب المثل شده اما هیچ کس از گوینده اش نشانی ندارد . و امروز نام
 شاعر در همه مطبوعات و وسائل نشر و تبلیغ با صورت های مختلف عرضه میشود و همه کس «نام»
 او را می شناسند و بیاد دارند ، اما از «شعر» اش حتی مصرعی هم در یاد کسی نیست . پنج دیوان
 شعر منتشر کرده و بقول شاعر حتی پنج دل را هم تسخیر نکرده است و دم از آینده میزند و
 دم از آفاق دوردست جهان و زبانهای بیگانه ...

راستی هیچ فکر کرده اید که چرا بسیاری از شعرها ، بی آنکه نام شاعرش را بدانیم ، ورد زبانه‌هاست و بسیاری از « شاعران » نامشان این‌سوی و آن‌سوی پراکنده است ، بی آنکه شمری ، حتی مصرعی ، از ایشان بیاد کسی مانده باشد . این نکته ای است که نشان می‌دهد در آن‌شمر - که در طول زمان برجای مانده - نیرویی از انسانیت و صمیمیت بوده که خود را بر زبان پارسی تحمیل کرده است ، و درین « شاعر » هم نیرویی از زیرکی و هوشیگری وزدویند وجود داشته که نامش را بر همه « وسائل تبلیغ » - از نشریات مختلف گرفته تا رادیو و تلویزیون - تحمیل کرده ، اما شعرش آن نیرو را نداشته که بر زبان فارسی تحمیل شود اگر چه بر مطبوعات و دستگاه‌های مختلف تبلیغ تحمیل شده است .

با توجه باین نکته‌ها ، شما هم اکنون ، بسیاری از « شاعران » معاصر را در ذهن خود بیاد دارید و نامشان را می‌شناسید اما هیچ شمری از ایشان در یاد شما نیست مگر از باب شوخی و مضحکه . وقتی در اعماق ذهن و یادهای خود بکاوی می‌بینید این آشنایی حاصل انواع مختلف تبلیغات است که غیر مستقیم در ذهن‌تان تأثیر گذاشته ، مثلاً نامشان در کنار نام شاعرانی واقعی - که در شاعریشان تردیدی نیست و شعر خوب از آنها بسیار خوانده‌اید - بچشم‌تان خورده است مثلاً : نیما ، بامداد ، اخوان ، « حسنعلی جعفر » ، فروغ فرخ‌زاد و سهراب سپهری . چند بار که این نام « حسن علی جعفر » را در کنار آن نام‌ها دیدید خود بخود باشاعری هم‌طراز اینان آشنا شده اید که هیچ شمری از او بیادتان نیست و هیچ شمری به‌عمر خود نگفته است .

این سلسله پریشان تداعی معانی ، بحث را به نکته‌هایی دیگر کشانید که البته یادآوری آنها هم بی فایده نبود . به‌رحال با عرض معذرت از خوانندگان بار دیگر از تمام استمدادهای خوب و بی‌ادعوت می‌کنیم تا با ماهمکاری کنند و یادآوری این نکات بیشتر برای آن بود که بدانید ما از بسیاری حسابگریها وزدویندها و هوشیگریهای عام و خانوادگی آگاهیم و در حوزه نفوذ آن‌گونه تبلیغات قرار نخواهیم گرفت . آنچه برای ما مطرح است « شعر » است نه « شاعر » و « جوهر شعر » است نه موضوعهای ذهن پرکن و قلبیه ، از قبیل پیاده‌شدن انسان در ماه و آزادی کل بشر ، و « غمهای بین‌المللی » که گوینده را خیلی زود ، دست‌کم از نظر روزنامگی و ژورنالیستی ، بین‌المللی و جهانی می‌کند . آنچه برای زبان پارسی و برای مردم این اقلیم از جهان احساس و هیجان و شور و عاطفه است ، در هر حوزه‌ای که باشد ، مقدم است بر آن‌گونه عواطف بین‌المللی .

نگارنده که خود دعوی هیچ‌گونه هنری ، و از جمله شعر و شاعری ، را ندارد ، مجموع تصمیم‌ها و اندیشه‌های دوستانی را که بر صفحات شعر جهان نو نظارتی دارند ، بدینگونه بازگو کرد . امیدوار است مایه‌رنجش خاطر کسی نشده باشد و امیدوار است که این یادداشت او دعوتی باشد برای همکاری همه استمدادهای خوب و هشدار می‌باشد برای چهره‌های بارور و مستعد شعر امروز که دروغ‌های این هیاهوی بسیار برسز هیچ ، خود را کم نکنند و با آنچه احساس می‌کنند مؤمن بمانند .

محمد عظیمی

آسمان را تطهیر کنید*

«تی . اس . الیوت» اکر بزرگترین شاعر انگلیسی زبان قرن ما نباشد بی گمان مشهورترین آنهاست و پر تأثیرترین ایشان ، زیرا هم در زمینه شعر و هم در زمینه نقد ادب ، کارهای او در حوزه وسیعتری از دنیای انگلیسی زبان تأثیر بجای نهاده و امروز نشانه‌های نفوذ او را در میان آثار ادبی ملل مشرق نیز کم و بیش می‌توان سراغ گرفت .

نمایشنامه منظوم او به نام «قتل در کلیسیا» (Murder in the Cathedral) یکی از معروفترین آثار الیوت وبالطبع یکی از برجسته‌ترین کارهایی است که در عصر ما درین زمینه انجام شده است و مثل بسیاری از آثار او ته رنگ مذهبی و حال و هوای مسیحی دارد .

الیوت این نمایشنامه را در سال ۱۹۳۵ و در آن اوضاع و احوال سروده است ؛ قطعه‌ای که ترجمه آن در اینجا آورده میشود یکی از آوازهائی است که دسته همسرایان Chorus در پرده دوم نمایشنامه می‌خوانند و این هنگامی است که «تماس» بر دست مسلحشوران کشته شده است .

هوا را پاکیزه کنید و آسمان را تطهیر کنید و باد را بشوئید و سنک از سنک بر گیرید
و همه را شستشو دهید

زمین ناپاک است و آب ناپاک و ما و چهارپایانمان
به خون ملوث شده‌ایم .

سیلابی از خون چشمان مرا کور کرده ، انگلستان کجاست
و کجاست کنت^۲ و کجاست کنتزبری^۳

۱ - چاپ Faber and Faber لندن

۲ - Canterbury

* عنوان را مترجم افزوده .

۳ - Kent

آما ، دور ، دور ، دور ، در گذشته . و من سرگشتهام
در سرزمینی از شاخه‌های سترون که اگر بشکنم شان خون از آنها
جاری میشود و سرگشتهام در سرزمینی از سنگهای خشک که اگر
آنها را لمس کنم خون از آنها جاری میشود .
چگونه ، چگونه می‌توانم بازگردم بسوی آن فصلهای نرم و آرام ؟

ای شب ! با ما بمان ! خورشید را متوقف کن ، فصلها را
بازدار ، مگذار روز بیاید ، مگذار بهار بیاید .
می‌توانم آیا دیگر بار به روز بنگرم و باشیاه عادی آن و همه را
آغشته بخون بینم از میان پرده‌ای از خون
فرو ریزنده .

ما در آرزوی رویداد هیچ حادثه‌ای نیستیم
و آن فاجعه و بزه را در یافته‌ایم
آن زبان شخصی و آن شوربختی همگانی را
زنده‌ایم و پاره‌ای از زندگی داریم

وحشت در شبی که به پایان کار روزانه منتهی میشود
وحشت از روزی که به خواب منتهی میشود

اما سخن گفتن در بازار بهنگامی که دست بر روی جاروب است
و ساعات شب ، خاکستر انبوه می‌کند
و آتشگیره ریخته شده بر روی آتش ، در طلوع خورشید
این کارها حد و مرزی برای رنجهای ما نهاده .

هر سراسی را حدی است
در زندگی وقتی برای غم‌های طولانی نیست
اما این ، این بیرون از زندگی است ، بیرون از زمان است .
ابدیتی پیوسته از گناه و بدی .

ما به پلیدی آلوده شده‌ایم که نمی‌توانیم آن را بشوئیم
با جانوران موزی خارق‌الماده یگانه شده‌ایم .

تنها ما نیستیم ، تنها خانه نیست ، تنها شهر نیست
بلکه همه جهان است که پلید شده‌است .

هوا را پاکیزه کنید، آسمان را تطهیر کنید
باد را بشوئید ، پوست از بازو
بردارید ، عضله را از استخوان بردارید
و همه را بشوئید ، سنگها را بشوئید
استخوانها را بشوئید، مغزها را بشوئید
روح را بشوئید
بشوئید
بشوئید

ترجمه م . سرشک

رویدادها

ملینارو در روی سرهنکها

ملینار کوری هنرپیشه یونانی تادو سال پیش فقط زنی بود که در فیلم‌هایی چون یکشنبه‌ها هرگز، قدر و غیره بازی می‌کرد اما امروز کارچند رهبر سیاسی را برعهده دارد. مبارزه او علیه سرهنکهای یونان مردم جهان را به حیرت افکنده است. گفت و شنود اخیر او و فرستاده مجله معتبر فرانسوی « نول اوپسواتور » برای بهتر شناساندن این ستاره معروف و نشان دادن چهره امروزی یونان و ملت یونان مؤثر می‌تواند بود. قسمتی از این مصاحبه را در این صفحات می‌خوانید.

● شما به تازگی از سوء قصدی جان به سلامت برده‌اید. در آمریکا چند بار به مرگ تهدید شدید. هفته گذشته در زن يك بمب...

ملینار کوری - بله، يك بمب... كوچك هم نه: يك بمب پلاستیکی سه کیلوئی آن را برحسب تصادف پیدا کردند. ساعت چهار بعد از ظهر جمعه هفتم مارس پیش از شروع میتینگ علیه رژیم سرهنکهای یونانی، یکی از مبارزان اتحادیه زنان ایتالیائی خواسته بود ببیند میکروفون خوب کار میکند یا نه... بمب در زیر تریبون بصورت پستهای که به دورش کاغذ سلوفون کشیده بودند پنهان شده بود، این موضوع به نظر دختر عجیب رسیده بود و پلیس را خبردار کرده بود... این که گفته‌اند شخص ناشناسی به پلیس تلفن کرده صحت ندارد. اگر این بمب پیدا نشده بود من به هوا پرتاب می‌شدم. «چاو، ملینا!»، بمب برای ساعت شش میزان شده بود، برای موقعی که من صحبت می‌کردم... کسی چه می‌داند، شاید ده یا بیست نفر می‌مردند، عده زیادی زخمی می‌شدند، فکرش را بکنید. بایک بمب سه کیلوئی همه سقف فرو می‌ریخت! فکرش را بکنید که چه ترسی در تانتر پیدا می‌شد. فکر می‌کنم یکی از دلایل وجود این بمب، تجمع همه احزاب ایتالیا در آن جا بود. از دموکرات های مسیحی تا کمونیست‌ها، همه متحد شده بودند. عالی بود!... همکاری بعدی نیز عجیب بود. يك ربع بعد از آن که بمب پیدا شد، سندیگاهایی که در آن جا بودند به اتفاق آراء تصمیم گرفتند روز بعد نیم ساعت اعتصاب کنند. خیلی فوری. کسی بعد از آن هم،

خیلی زود ، کوچه و خیابان های اطراف تا ترپراز آدم شد . چنین تأثیری خارق العاده بود ، چنین چیزی ندیده بودم !

می دانید ، مردم اصلاً خون سردی خود را از دست نداده بودند . آنها بعد از آتش زدن دفتر نفوشت های ایتالیا به شعله های آتش نگاه می کردند و پروانه هایی را که از کاغذ توالت ساخته بودند و نام «پاپادوپولوس» را بروی آنها نوشته بودند به هوا پرتاب می کردند .

● شما کمتر از گذشته هنر پیشه هستید و بیش از پیش اهل سیاست شده اید ... تأسفی ندارید ؟

ملینا مرگوری - وقتی چیزی وجود شما را تسخیر کرد نباید به همین تسخیر شدن قناعت کنید ، باید بدانید که چگونه از آن چه شما را تسخیر کرده سخن بگوئید . وقتی که من تازه شروع کرده بودم به طرقداری از یونان حرف بزنم ، مایه زیادی نداشتم که بتوانم بگویم دیکتاتوری نماینده چیست و عدالت و آزادی معرف چه چیز است . این هم طبیعی است ، چون من زنی بودم که ابتدا به هنر توجه داشته است ... مسلماً به مسائل بشری هم توجه داشتم . هر روز وقتی «داسن» عکسی از ویلنم با یک بچه مرده به من نشان می داد عصبانی می شدم ... اما امروز وقتی عکس این کودک را می بینم ، مثلاً به بچه خانم سوفیالورن کمتر توجه می کنم ... وقتی عکس هنر پیشه دیگری را می بینم و قبول می کنم که زیباترین زن دنیا نیستم و صفحات اول مجله ها را در اختیار ندارم ، دیگر آن اندازه حسادت نمی کنم ... اگر از این مقوله صحبت می کنید ، بله ، تأسفی ندارم . اما هنوز هم دوست دارم که نقش بزرگی به عهده بگیرم و متأسفم ، خیلی هم متأسفم که مانند گذشته هنر پیشه آزادی نیستم . اما وقتی آدم به زیر سرپوش دیکتاتوری نظر می اندازد ، دیگر نمی تواند نفس بکشد ، نمی تواند به فکر نقش باشد ، نمی تواند به فکر آفرینش هنری بیفتد .

● آیا شما به نام انجمن مقاومت مبارزه می کنید ؟

ملینا مرگوری - ... خیال می کنم که واقماً نماینده انجمن مقاومت خارج از یونان هستم که با تشکیلات واقع در یونان رابطه دارد .

توجه کنید ، این موضوع قطعی است ! من هنر پیشه دیوانه ای نیستم که ناگهان فریاد بزند : «زنده باد آزادی !» این حرف بی معنی است ... این مسأله ابتدا شخصی بود ، چون رابطه ام با همه قطع شده بود ، چون نمی توانستم تلفن کنم ، چون همه مردان سیاست ، همه دوستان زندانی شده بودند و نمی توانستند در آن جا کاری انجام دهند . بعد متشکل شدیم . مسلماً ، حالا وقتی به ایتالیا سفر می کنم جنبه شخصی ندارد . احزابی نظیر حزب سوسیال دموکرات وجود دارند که مرا دعوت می کنند . اگر قبول کنید دفعه قبل نماینده نهضت مقاومت یونان بودم .

● زمانی شما می گفتید : « دل من می خواهد مردم بگویند که من

همیشه می ترسم اما ترسم معلوم نمی شود ، شما واقعی ترسیدید

ملینا مرگوری - می توانم بگویم کمتر از گذشته ... اما به هر حال ترس وجود دارد . این حرف دارای تناقض است . الان توضیح می دهم : پیش از سفر به ایتالیا ، به اسرائیل رفته

بودم . این سفر تأثیر زیادی بر من گذاشت . در اسرائیل من مردمی را دیدم که واقماً نمی‌ترسیدند . برای من درسی بود . آن وقت به ژن رسیدم و در آن حال با خودم می‌گفتم : من هم نمی‌ترسم ... وقتی بمب پیدا شد و برادرم در جایی که مشغول یاد گرفتن سخنرانی به زبان ایتالیایی بودم (چون ایتالیایی نمی‌دانم) به سراغم آمد و گفت : « بمبی پیدا شده ، مردم می‌خواهند بدانند تو خواهی آمد یا نه . » گفتم : می‌آیم ، چون واقماً نمی‌ترسیدم . وقتی به تریبون رسیدم «ژول» را دیدم ، برادرم را دیدم . شوق و شور مردم به قدری بود که آدم را تحریک می‌کرد مخصوصاً یونانی جوان تمیید شده‌ای بود که خود را در آغوش من انداخت و مانند يك ابله گریه کرد ، رفتارش خارق‌العاده بود این‌ها همه محرک بود .

روز بعد در «تورن» تحت تأثیر بمب «ژن» بودم ، موقع آمدن بانبروهای مخوف پلیس مواجه شده بودم . به صفحه سوم سخنرانی خودم رسیده بودم (از قرارداد «فیات» با سرهنکها صحبت می‌کردم) که صدای ناله مردم را شنیدم و آن‌ها را دیدم که به طرف تریبون می‌دویدند و هر کس برای گریز از آزار گاز اشک‌آورد شمال خود را بیرون می‌آورد . خواستم خودم را کنار بکشم ، این طور ، این کار را هم کردم ، اما «ژول» مرا به جلو میکشید و شروع به خواندن «سرود پارتیزان» کرد . دیگر نمی‌ترسیدم . اینهم بریده روزنامه‌ها ، شش ستون در وایل جورنو ، سه ستون در «لونیئا» ، چهار ستون در «گازتا دل پوپولو» ، پنج ستون در «ستامپا سدا» ، به اضافه مقداری عکس ...

● نمی‌ترسید که بگویند شما هنرپیشه‌اید و به دنباله شهرت می‌گردید ؟

ملینا مرکوری - این حرف چه تأثیری در من دارد ؟ گوش کنید : من خیلی دلم می‌خواهد که زیباترین ، جوان‌ترین ، با استعدادترین ، ثروتمندترین و باقریحه‌ترین زن باشم تا هر روز شهرت بیشتری به دست بیاورم و با استفاده از این شهرت سبب ناراحتی و مرگ سرهنکها و دیگر تاتوری بشوم ! بله ! می‌دانید ! این موضوع مرا عصبانی می‌کند ، ناراحت می‌کند . آنها وسیله را در اختیار دارند و کاپیتالیست‌های یونان و هر چه را که طرفدار آنهاست . در حالی که ما هیچ نداریم ، حتی فیلم کوچکی مانند «یکشنبه‌ها هرگز» نداریم که بوسیله آن منظور خودمان را بیان کنیم .

● «ژول داسن» شوهرتان در این مورد چگونه فکر می‌کند ؟

ملینا مرکوری - بدون «داسن» من چگونه می‌توانستم کاری بکنم ؟ آدم باید در خانه‌اش نوعی آرامش داشته باشد ، نوعی خوشبختی داشته باشد ، دوش بدوش هم‌سرش باشد تا بتواند کاری بزرگ انجام دهد . آدم تنها به کاری قادر نیست ، مگر این که نابغه باشد ، من هم که نابغه نیستم . من هنرپیشه‌ای هستم که کمی استعداد داشته است . من به مردی احتیاج داشتم که به من جرات بدهد ، قدرت بدهد ، به مردی احتیاج داشتم که او را تحسین کنم .

● سیاست برای مرکوری‌ها يك مسأله خانوادگی است ؟

ملینا مرکوری - بله ! ... اما همه یونانی‌ها ، همه مردم یونان ، واقماً اهل سیاستند .

اهل سياست بودن يك سنت يونانی است . به همین جهت است كه من از سرهنكها نفرت دارم . آن‌ها حتی همین لذت‌را هم از ما گرفته‌اند . بله ، خانواده ما اهل سياست بود . پدر بزرگم در گذشته شهردار آتن بود . من او را تحسین می‌كنم چون چیزهای زیادی از او یاد گرفته‌ام . او ارزش‌سیاسی بسیاری داشت . او به من یاد داد كه كشورم را دوست داشته باشم ، مخصوصاً مردم را دوست داشته باشم . در آن ایام شهردار آتن بودن یعنی يك قدرت‌سیاسی بودن . باشهردارهای امروزی فرق داشت . شهردار آتن کسی بود كه واقعاً می‌توانست حكومتی را سرنگون كند . پدر بزرگم حزبی تأسیس کرده بود كه «ملت و عمل» نام داشت . این حزب آن زمان خیلی پیشرو به حساب می‌آمد .

پدرم هم مردی بسیار مترقی بود و در انگلستان مرد . او دارای شهامت بسیاری بود و تا آخرین لحظه جنگید . او تنها نماینده‌ای بود كه به هنگام شورش نظامی در خارج به سر می‌برد . او در آن زمان سخت مریض بود ، اما بازم تا آخرین لحظه سوار هوا پیمای می‌شد تا برای ملاقات با مردان سياست به استراسبورگ ، بروكسل و پاریس برود . اهل سياست بودن میراثی است و من شرم دارم كه به این كار ادامه ندهم . من و برادرم به این كار ادامه خواهیم داد . تا آخرین روز حیاتمان ادامه خواهیم داد . سرهنكها این را باید خوب بدانند !

● خلاصه زندگمی «ملینا مرگوری» را تعریف کنید .

ملینا مرگوری - در هجدهم اکتبر ۱۹۲۵ متولد شده‌ام . يك متر و هفتاد و دو سانتیمتر قد دارم . با «ژول داسن كارگردان» ازدواج کرده‌ام . در فیلم‌های زیادی بازی کرده‌ام . همه‌شان عالی نیستند . اما از بعضی از آنها خوش آمده‌است . در موردی كه باید بمیرد ، بازی کرده‌ام . در «فدر» بازی کرده‌ام . در «يكشنبه‌ها هرگز» بازی کرده‌ام . دلم می‌خواهد روزی كه یونان آزاد باشد و «داسن» بتواند نامه عاشقانه دیگری برای مردم یونان بنویسد دوباره در این فیلم بازی كنم ، در فیلم‌های بسیاری بازی کرده‌ام كه خیلی بدتر هستند ، كمتر سرگرم‌كننده‌اند .

درصد نمایش شركت داشته‌ام كه سه‌تای آنها در پاریس بوده‌اند . در «تراموایی به نام هوس» ، در «لیدی ماكبث» ، در «سوك شایسته الكترا» ، بازی کرده‌ام . حالا هم امیدوارم كه در فیلمی راجع به نهضت مقاومت مردم یونان بازی كنم .

● دوری از یونان را چگونه احساس می‌كنید؟

ملینا مرگوری - با این دوری زندگی می‌كنم ... از آن‌ها نفرت دارم ، از او ناسیس ، های آن‌ها نفرت دارم . نفرت دارم كه سرهنكها یونان را بفروشد و به قیمت هیچ هم بفروشد . از نظر اقتصادی این كارها منتهی به مصیبت می‌شود . صاحبان صنایع بزرگ كه به دنبال تجارت هستند همه چیز را صاحب می‌شوند ، همه یونان را در ازای سرمایه‌گذاری به آن‌ها می‌دهند . هیچ دولتی چنین قراردادها می‌نمی‌پذیرد . آن‌ها با «لیتون» قراردادی منعقد کرده‌اند كه قبلاً همه دولت‌ها آن را رد کرده بودند .

● بی‌وطن زندگی کردن چگونه است ؟

ملینا مرگوری - وحشتناک است ... اما من خود را بی‌وطن نمی‌دانم . در ایالتالی
دیدم که خون دیگران به خاطر ما به روی زمین ریخت و ایالتالی وطن من شد . در این ساعات
من يك زن اسپانیائی یا پرتغالی نیستم که تاریخ برایش تمام و فراموش شده باشد . خودم را
فاقد وطن نمی‌دانم زیرا راه خروجی بسیار نزدیک است .

● شما را تکفیر هم کرده‌اند ؟

ملینا مرگوری - مرا تکفیر هم کرده‌اند . با این ترتیب نمی‌توانم در نیویورک مادر
تعمیدی کودکی بشوم . آن‌ها برای تکفیر من از این بهانه استفاده کرده‌اند که بدون تغییر
مذهب بایک یهودی ازدواج کرده‌ام . نگفته‌اند که این تکفیر بنا به ملل سیاسی بوده است .

● شما در يك اردوگاه نیستید یا مانند «میکس تئودوراکیس»

به يك شهر دور افتاده تبعید شده‌اید . يك شب در مراسمی که برای
طلب آزادی «تئودوراکیس» تشکیل شده بود در تئاتر ناسا سه‌وال
پوپولر بودم . آن شب شما از نیویورک پیامی روی نوار برای او
فرستاده بودید و در آن پیام بالحنی بسیار پر محبت با او صحبت
می‌کردید .

ملینا مرگوری - بله به او می‌گفتم : «میکس ، برادرم ، عشق من ، ترا دوست
می‌دارم ... ، بله ، او را دوست دارم . خیلی . اوزندگی و جوانی خود را صرف ملت یونان
کرده است . به کرات او را متهم کرده‌اند که شهرت طلب است . با وجود این میکس کتک
خورده ، شکنجه دیده ، تازه آن هم موقمی که بیست ساله بوده است . چون سی سال است
که یونان يك دم رنگ آزادی ندیده ، مگر نه ؟

وقتی شما آمدید با کسی که از یونان آمده تلفنی صحبت می‌کردم . او می‌گفت که تماس
با «میکس» مطلقاً غیر ممکن است ، هیچکس نمی‌تواند او را ببیند ، حتی وکیلش هم نمی‌تواند .
زن و بچه‌هایش پیش او هستند ولی موقمی که از دهکده بیرون می‌آیند ، آنها را ، حتی بچه‌ها
را برهنه می‌کنند تا تفتیش کنند . اما او با زهم وسیله‌ای پیدامی‌کند که ترانه‌ای بنویسد . فردا
برای شنیدن یکی از آخرین آثار او خواهم رفت .

او مرتب می‌نویسد ، می‌نویسد ، درست مثل کسی که هوس این کار را داشته باشد .
اخیراً کودک نه ساله او را برهنه کردند و يك ساعت تمام در کنار دیوار نگاه داشتند . «میکس»
دربارهٔ پسرش که برهنه در کنار دیوار نگاه داشته شده ترانه‌ای سروده است .

● دربارهٔ او بدمی‌گویند : گفته‌اند که او رفتایش را «لوداده» است .

ملینا مرگوری - برای کثیف کردن او هر کاری می‌کنند . برای مرعوب کردن او از
هیچ کاری روگردان نیستند . حتی آدم هم می‌کشند . «کنستانین فیلیپس» که بیست سال
از عمرش را در زندان گذرانده است و باز به آن‌جا برگشته ، مردی که من به حرف او اعتماد
دارم در محاکمه‌اش گفت : به «میکس» کاری نداشته باشید ، دروغ نگوئید .
«پاناگولیس» شکنجه دیده و بازهم می‌بیند . هنوز هم دست‌های او در دستبند است ...

بیشتر از این چه باید بکنند؟ درباره یکی می‌گویند که دستاویز را لوداده، در مورد دیگری می‌گویند که به دنبال شهرت است.

● با وجود تشکیلات مخفی، نهضت مقاومت یونان يك نهضت فعال نیست.

ملینا مرگوری - نکونید که در یونان اتفاقی روی نمی‌دهد. نهضت مقاومت یونان یعنی «میکیس»، یعنی استادان دانشگاه، یعنی دانشجویانی که به هشت تاده سال زندان محکوم می‌شوند. نهضت مقاومت یونان یعنی «ایلویو»، یعنی «پاناگولیس»، یعنی همه مردم یونان و محاکمه‌های هر روزه‌اش. بدترین فرد دست راستی هم جرأت نمی‌کند با سرهنگها همکاری کند. طالب خونریزی هستید؟ خونریزی هم خواهد شد. منتظر باشید. صبر کنید. اگر بایده خون ریخته شود ریخته خواهد شد.

در مراسم تشییع جنازه «پساپاندرئو» چهارصد هزار نفر جمع شده بودند و فریاد می‌کشیدند: «دموکراسی، مرگ بر استبداد». صبر کنید، اگر راه دیگری برای یافتن آزادی وجود نداشته باشد، خونریزی خواهد شد. صبر کنید، «پاسیانسیا». اکنون به طور مخفی خون ریخته می‌شود. آزار ایز. همه جوان مگر جز خونریزی است؟ پس چیست؟

● شما در این جا بارهبران احزاب سیاسی و آندره مائرو ملاقات کرده‌اید. این کار چه فایده‌ای دارد؟

ملینا مرگوری - به خاطر علاقه شخصی بوده. فقط همین.

● در مورد ماجرای «آلکوس پاناگولیس»، شما به ژنرال دوگل هم تلگراف کردید؟

ملینا مرگوری - مردم ناامید اغلب کارهایی می‌کنند که امیدی در آن‌ها نیست.

● قبل از شورش نظامی شما برای جلب سیاحان به یونان تبلیغ می‌کردید و می‌گفتید: برای آن که مردم یونان چیزی برای خوردن بیابند... به زودی تعطیلات می‌رسد. آیا باید به یونان رفت؟

ملینا مرگوری - اگر به سود نهضت مقاومت یونان کاری کنید باید بروید. منظورم این است که اگر مأموریت خاصی در یونان دارید بروید. موقع تعطیلات نمی‌توانید به آن جا بروید، خیلی زشت است، کمکی به مردم یونان نمی‌کنید. با بودن سرهنگها مردم را بیشتر به زندان می‌اندازید، اسلحه به دست سرهنگها می‌دهید. هرسکه‌ای که شما موقع تعطیلات در یونان خرج کنید به سرهنگها قدرت می‌دهد.

● این عمل باعث جدایی ملت یونان است.

ملینا مرگوری - نه ملت یونان همین‌را می‌خواهد. با این عمل شما یونان را بایکوت

نمی‌کنید، سرهنگها را بایکوت می‌کنید. من اولین کسی هستم که این مسؤلیت را به عهد گرفته است. امروز همه افراد نهضت مقاومت همین را می‌گویند.

اولین سیاه

انجمن تاریخ نویسان آمریکا با مدتی تأخیر به مناسبت یکصدمین سال تولد «ویلیام دوبوا» جامعه‌شناس و مبارز سیاه مراسم برپا کرد. «ویلیام دوبوا» را پدر واقعی سیاه‌گرایی خوانده‌اند. نفوذ او بر نویسندگان و مردان دنیای سیاست آفریقا (مثلاً نکرومه و کنیاتا) بی‌حد بوده است. او نخستین کسی بود که به سال ۱۸۹۰ بانگ برداشت، «من سیاهم و به آن میاهات می‌کنم. من مغرور خون سیاهی هستم که در گهایم جریان دارد». اما به راستی این «خون سیاه» اندکی آمیخته به خون هلندی و فرانسوی بود. «دوبوا» به سال ۱۸۶۸ در ماساچوستس دیده به جهان گشود. ابتدا در دانشگاه هاروارد به تحصیل پرداخت و سپس به برلن رفت و دکترای فلسفه خود را در آن‌جا به دست آورد. اولین آثار او به تاریخ بردگی و موقعیت سیاهان فیلادلفیا اختصاص داشت. اما اثری که او را به شهرت رساند «روح خلق سیاه» (Souls of Black Folk) نام داشت که به سال ۱۹۰۳ انتشار یافت. (ترجمه فرانسوی این اثر با عنوان «روح سیاهان» انتشار یافته است.) در این اثر از وضع ناگوار سیاهان آمریکایی که به ظاهر پس از جنگ‌های انفصال «آزاد شده‌اند» سخن به میان آمده است. در این کتاب می‌خوانیم که:

«بینوا بودن سخت است. اما در سرزمین دلارثرادی بینوا بودن نهایت سختی است. حتی روح مردم سیاه نیز بر اثر چنین یاسی دچار اندوه شده است.»

«دوبوا» که از سال ۱۸۹۷ به استادی دانشگاه «آتلانتا» انتخاب شده بود، در سال ۱۹۱۰ «انجمن ملی ترقی مردم غیر سفید» را تأسیس کرد. همت این انجمن بر آن بود که دموکراسی آمریکایی را از نظر داخلی اصلاح کند. مجله «بحران» Crisis که ارگان این انجمن بود تأثیر بسیاری بر روشنفکران سیاه نهاد. این مجله تا سال ۱۹۳۷ انتشار می‌یافت. در نخستین جلسه کنفرانس «پان آفریقا» که در سال ۱۹۰۰ در لندن برگزار شد «دوبوا» بدون درنگ و تردید استقلال کلیه ملل آفریقایی را طلب کرد. اروپا در آن ایام گرفتار شدیدترین تب استعماری بود... «دوبوا» با وجود قد کوتاه خود، باموی انبوه، با سبیل تابیده و مخصوصاً با بلاغت و دانش فراوان خود کسانی را که به سخنان او گوش می‌کردند تحت تأثیر قرار می‌داد. چند سال بعد «دوبوا» به رهبری «پان آفریقا ایسم» انتخاب شد و کنفرانس‌های سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۱ و ۱۹۲۳ و ۱۹۲۷ را برگزار کرد. در کنفرانس پنجم نیز با قوام نکرومه همراه بود. «دوبوا» اگر برای سیاهان آفریقا طلب استقلال می‌کرد، برای سیاهان آمریکا (ایالات متحده) خواهان حقوق مختصه بود و نهضت «مارکوس کاروی» را که شعارش «Come Back to Africa» (بازگشت به آفریقا) بود زیاد قابل تحقّق نمی‌دانست.

اما اندک اندک پرده اوهام کنار رفت. اعتقاد او به تغییر شکل «دموکراسی آمریکایی» سستی گرفت. «دوبوا» به سال ۱۹۶۰ روانه غنا شد تا با نویسندگان دایرةالمعارف آفریقا

۱ - و آدمی را چه خوب به یاد علاقه مشهور ایرانی می‌اندازد که می‌گفت: «شرم دارم

که درآینه بنگرم زیرا عجمی را در آن می‌بینم.»

همکاری کند. سه سال بعد تابعیت دولت غنارا پذیرفت. وی به سال ۱۹۶۳ در سن نودوپنج سالگی درواکرا، درگذشت.

III

جایزه «دولتی» شوروی اعطا شد

دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جایزه‌ای دارد که هر سال به گروهی از «مأموران» امور ادبی و هنری و غیره و غیره داده می‌شود و چقدر بجاست که از امسال در رشته «ساکت کردن نمته‌های آزادی در ممالک دوست»، هم جایزه‌ای تعیین شود تا نیروهای زرهی و موتوریزه پایگاه بزرگ سوسیالیستی که در چکسلواکی امور محوله را به بهترین وجه ممکن به پایان رسانده‌اند از مفاخری که مجله رسمی «اتحادیه نویسندگان شوروی» پس از چندماه اجازه درج اخبار مربوط به آنها را کسب می‌کند محروم نمانند.

خبر اعطای جایزه دولتی شوروی ماه‌ها پیش در «اخبار مسکو» چاپ شده بود ولی مجله «آثار و عقاید»، نشریه اتحادیه نویسندگان شوروی، در ماه آوریل نام «چنگیز آیتما توف» و «سرگئی زالی گین» برندگان جوایز ادبی را اعلام کرد.

چنگیز آیتما توف نویسنده قرقیز یکی از هفت نفری است که به عنوان هیأت تحریریه مجله «آثار و عقاید» را اداره می‌کنند. از این نویسنده اثری به نام «مادر» در روسیه شوروی به زبان فارسی ترجمه و در کشور ما توزیع شده است.

در مجله اتحادیه نویسندگان شوروی از این دو نویسنده به عنوان کسانی که دارای قریحه هستند و آثارشان غنی و دارای تازگی است یاد شده است. بنا به نظر مجله، دو کتاب برنده این دو نویسنده با وجود اختلافی که از نقطه نظر «فکر» و روش هنری با یکدیگر دارند دارای وجوه مشترک زیادی هم هستند.

برای کسانی که مطلقاً با رمان‌ها و داستان‌های پنجاه سال اخیر روسیه آشنائی نداشته باشند شاید چنین توهمی به وجود آید که نویسندگان آزاد و مورد توجه مقامات دولتی شوروی می‌توانند از «نقطه نظر فکری» با هم اختلاف داشته باشند.

حال آن که چنین نیست و این «اختلاف فکری» بین دو نویسنده محبوب و منضوب می‌تواند به وجود بیاید. این اختلاف را مجله اتحادیه نویسندگان شوروی حتی اگر اختلاف «دید» هم می‌خواند قابل قبول نبود. نویسندگان مجله اتحادیه نویسندگان بهتر از هر کس دیگری می‌دانند که داشتن فکر و دیدی بجز آنچه پیشاپیش در قالب ریخته شده چه گناه عظیمی است. آثار نویسندگان «محبوب» شوروی در پنجاه سال گذشته همیشه و همیشه يك فکرو يك ماجراست که تکرار می‌شود. کافی است در راه کوفته شده ادبیات معاصر شوروی شاعر یا نویسنده‌ای از مسیری که رأیسم سوسیالیستی تعیین کرده اندکی دور شور تا همچون سولژنیتسین محکوم به انزوا و گوشه نشینی شود یا چون دانیل و سینیا فسکی به اردوی کار وزندان اعزام گردد.

تا پیش از سال ۱۹۵۳ کافی بود نویسنده ای (مثلاً بوریس پالهوی) نظامی سیبل کلفت چهارشانه‌ای را با ظاهر غادی و متواضع سوار تانک کند و در جاده‌های دورترین نقاط «میهن» به حرکت درآورد و اورانشان دهد که به رانندگان کامیون‌های حامل سلاح کمک می‌کند تا برندهٔ جایزهٔ سال شود. این زمان نویسنده، اسب سواری را به سوی زادگاهش می‌آورد و اورانشان می‌دهد که کودک غرق شده‌ای را نجات می‌دهد و تصادفاً کودک پسر خودش از آب درمی‌آید (اوج هیجان داستان در همین است!) و آن وقت نویسنده برندهٔ جایزه می‌شود. شاید قهرمان نویسنده دوسه سال دیگر مارشالی باشد که سوار هواپیما می‌شود و پشت سر هم به چکسلواکی می‌رود و وقتی «آزادی برادران» را از خطر رها نید بوطن بازمی‌گردد تا برای آزادی برادر، دیگر نقشه بکشد.

قاسم صنعوی

یادداشتهای آدم پرمدعا *

وحدت عمل

آقای «الف» برای چای
در بوفه سوت می زند
در خانه خواهش می کند
در اداره دستور میدهد
در قهوه خانه با سه انگشت اشاره می کند
او تا کنون نتوانسته در این مهمترین مسأله زندگی خط مشی واحدی اتخاذ کند .

آقای «ت» و جوخه اعدام

آقای «ت» وقتی به اداره اش رسید جلوی در اداره یک جوخه اعدام دید که لوله های تفنگ
خود را بسوی او نشانه گرفته اند. برگشت و از سمت راست پیاده رو که از بهار و آفتاب و زن
لیبریز بود ، شروع کرد به قدم زدن .
در تمام پیش از ظهر . شنکول بود
آقای «ت» معمولاً روزهای آفتابی دشمنانش را قاتل می گذارد .

خودباخته

آقای «ب» به باختن خیلی اهمیت میدهد .
در کردگی پرنده باز بود
در جوانی سر باز بود
بعد رفیق بازشد
تا اینکه دوره زبان بازی و زن بازی او رسید
بعدش قمار بازشد
حالا که پایه سن گذاشته ، هنوز هم در بعضی مواقع ، خودش را می بازد .

حق باکسی است که

یکدفعه زدیسم که بر خیزم و فریاد بزنم .
اینهمه بیداد را نمی توانستم تحمل کنم .
همینکه بر خاستم ، یک آدم ریشوی خوش مشرب توی کله ام حاضر شد .

* از کتاب «یادداشتهای آدم پرمدعا» که بزودی به حلیه طبع آراسته خواهد شد .

گفت : از شما قبیح است ! شما که آدم عاقل و سربراهی بودید .
میخواستم بیاندازمش بیرون ، اشاره بیالای سرش کرد .
بیالای سرش دو تا مرغ سرخ نشسته بودند و مرتب می گفتند : حق ! حق ! حق !
نشستم و قانع شدم .

هتل چهارسه تاره

توی هتل رسیدیم ، هتل درجه يك بود .
ناهار که خوردیم درجه دو شد .
شب را که گذرانیدیم درجه سه بود .
فردا که شد ، دیدیم ما آدمهای محترم نمی توانیم در يك هتل درجه چهار زندگی کنیم .
با اعتراض بیرون رفتیم . رفیقم باسنگ تابلوی پلاستیک هتل را نشان کرد .
و هتل فی المجلس خلع درجه شد .

و چند خرده فرمایش

دیروز نامه ای دریافت کردم که سی سال پیش به آدرس خودم پست کرده بودم ، آن موقع با این
کار خواسته بودم سرعت جریان محمد آقای پستی را بفهمم

□

توی کافه ، همه توی نخ یکدیگرند .
من فکرمی کردم که من توی نخ این و آنم .
اماتا کاغذم تمام میشود گارسن برایم کاغذ می آورد .
پدر سوخته ها !

□

توی تقویم من ، همه روزها ، روز جمعه است .

□

عشق یکبار بسراغ آدم می آید و هزار بار بیادش .

□

نصیحت را اگر بخاطر نسیباری بهتر است ، حیف از حافظه ات نیست .

□

مرد نازنینی رامی شناختم که یکروز با منانیت و خونسردی تمام زد ، زنش را گشت .
اورا مقصر ندانستند ، اما بحکم قانون اعدامش کردند .

□

شصت هزار عمه برای استوار کردن بنای وکالت و آقاء فعالیت کرد . پس از ساختن اهرام
مصر ، این دومین باریست که اجتماع اینهمه عمه ضرورت می یابد .

□

رای دادن مثل خواب می ماند ، ندرتا تعبیر میشود .

یکی از رأی دهندگان که نسبت به صحت انتخابات مشکوک بود برای اینکه رأی را عوض نکنند ، شخصاً خودش را در صندوق انتخابات انداخت .
لابد تعجب می کنید که بازمم در نیامد !

□

در يك دمكراسی توسعه نیافته ، تصمیم من و شما اهمیت ندارد . آنچه اهمیت دارد رأی آنهاست .

خاطر جمع باشید که در يك دمكراسی پیش رفته هم ، با کمی تفاوت ، وضع به همین منوال است .

□

وقتی زنها تعارف نمی کنند ، قبول کنید !

□

دوست من و این ستون که بدان تکیه داده ، غمگین ترین زوج دنیا هستند .

□

در پشت این درهای بسته چه بدبختی هایی باخوشبختی اشتباه میشود .

□

دیروز يك فكر خیلی خوب از توی کله ام افتاد کم شد ، مثل اینکه تکه ای از دنیویغ سالهای پیش ، بود . لطفاً از یابنده تقاضا میشود که ...

□

بعضی از آدمها ، مثل «آی باکلاء» بدون آقا بالاسر معنائی ندارند .

□

من بین وسوسه انسان بودن و کارمند بودن نمی توانم مقاومت کنم .

□

كودك عروسك را آنقدر جدي تصور می کند که می پندارد پدر و مادرش عروسكهای بزرگتری اند .
برای همین است که غالباً از زمختی و خرفتی آنها دچار تعجب میشود .

□

فرق يك روزنامه محلی با يك روزنامه رسمی مهم ، در مقدمه آگهی های آنهاست .

مژده ! مژده ای دل !

آقای «ج» به اداره می آید

پشت میزش می نشیند

چرت می زند

سیگار می کشد

چرت می زند

چای می نوشد

روزنامه را زیر و روی کند

چرت می زند

ساعت رامی پرسد
ازجا بلند میشود
کلاهش را ازجا رختی
وعصایش را از دسته سندلی بر میدارد
باحاضران خداحافظی می کند و می رود .
مژده : . آقای وح ، باز هم به اداره خواهد آمد .

بادشمنان مدارا

او مرد عاقبت اندیشی بود
در جوانی به ساختن يك مقبره خصوصی همت گماشت ، به این ورثه ناخلف نمی توانست امید
داشته باشد .
وقتی که مقبره خانوادگی را ساخت خیالش راحت شد .
اما مردم این مقبره را جدی گرفتند .
این نکته همیشه او را آزار میداد .
بالاخره ناگزیر شد برای رسمیت دادن به مقبره خصوصی شخصاً خود کشی کند .

جواد مجابی

یادداشت‌هایی در باره

فرهنگ عوام

گردآورده امیرقلی امینی

دیباچه

امیرقلی امینی از نخستین کسانی است که در دوره های اخیر به گردآوری فرهنگ مردم (فولکلور) پرداخته و تاکنون چند اثر کمابیش با ارزش به چاپ رسانده است .

امینی چنانکه خود در دیباچه «فرهنگ عوام» یاد کرده است در سال ۱۳۰۲ خورشیدی به اندیشه گردآوری مثل‌های فارسی افتاد و کمابیش یک سال پس از آن تاریخ یعنی در ۱۳۰۳ خورشیدی ، کتابچه‌ای به قطع رقیعی بنام «هزارویک سخن» در هفتادوشش صفحه ، در چاپخانه کابوایی برلن ، از او چاپ شد که پاره‌ای از مثل‌های فارسی را دربردارد .

از آن پس ، دامن کوشش‌ها را هانگرد و به تکمیل کاری که آغاز کرده بود پرداخت و سرانجام پس از سالیان دراز به چاپ و پخش «فرهنگ عوام» یا «تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی» در شصت و نود و سه صفحه پرداخت .

منابع کتاب او ، نخست شنیده‌های اوست از این و آن گذشته از این ، از کتاب نفایس الفنون و فرهنگ نظام ۱ و جامع التمثیل ، مثل‌هایی را که بدیده او هنوز هم در زمان ما بر سر زبان‌هاست ، بیرون نویسد کرده و در «فرهنگ عوام» آورده است ، پس از همه اینها ، از کتاب «امثال و حکم» دهخدا نیز تا اندازه‌ای برخوردار شده است . خودش در دیباچه کتاب می‌نویسد : «در آثاری که سرگرم گردآوری اصطلاحات بودم به کتاب امثال و حکم ... دست یافتم و تفسیری که خود بر امثال کتاب کرده بودم با تفسیر آن مرحوم (دهخدا) تطبیق کردم و اقرار میکنم که در تفسیر چندین مثل که با خود اشتباه کرده بودم یا به اشتباه به من گفته بودند ، از نظر ایشان

۱ - فرهنگ نظام ، محمدعلی حسن حسینی (داعی الاسلام) ، چاپ حیدرآباد دکن ، ۵ جلد ، ۱۳۱۸ خورشیدی . این نکته شایان یادآوری است که داعی الاسلام در نوشتن این فرهنگ از کتاب «مخزن الامثال» - که در آن پاره‌ای از مثل‌های فارسی و هندی و عربی گردآمده است - و همچنین از کتاب «مجمع الامثال» - که برخی از مثل‌ها را با داستان‌های آنها ثبت کرده است - سودجسته وزیر هر وازه ، مثل‌های فارسی آن واژه را با داستان‌های یاد کرده است .

استفاده کردم و همین معنی موجب شد که بتوانم ادعا کنم مجلدی که امروز در دسترس فارسی زبانان گذارده میشود جامعترین کتابی است که میتوان به پیشگاه ادب دوستان تقدیم کرد و تفاوتی که با کتاب امثال وحکم مرحوم دهخدا دارد این است که اثر ایشان در چهار جلد بزرگ شامل هزاران بیت شعر و امثال عربی است، در صورتی که اثر ناچیز من بدون این حشو و زوائد، صرفاً حاوی امثال و اصطلاحات زبان پارسی است و علاوه بر این ... برای اکثر آنها مثالی که اغلب نزدیک به زبان ساده و بی‌پیرایه عوام است آوردم ... من مدعی نیستم که این کتاب حاوی کلیه امثال و اصطلاحات متداول بین تمامی فارسی‌زبانان است ... ولی میتوانم مدعی شوم که محتوی نود و نه درصد امثال و اصطلاحات متداول در شهرستان اصفهان و نود درصد امثال و اصطلاحات متداول و مشترک در بین سایر شهرستانهای فارسی‌زبان می‌باشد، اما شگفتی آوراست که پاره‌ای از مثل‌ها را که ایشان در «فرهنگ عوام» یاد کرده و چون معنی آن مثل‌ها را نمی‌دانسته در برابر آنها نشانه پرسش (?) نهاده است، در امثال وحکم «دهخدا» بدرستی معنی شده است، مانند: «دزد آب گران میخورد»، «دستش به عرب و عجم بند بودن»، «دست کار دل را نمی‌کند» خریشین خریسین را پل بود»، «دیوانه را هویسی بر است»، «دو برهنه به حمام خوشند»، «روستایی را حمام خوش آمد»، «هر جا دود است دم است»، «مثل ترازو»، «مفت را که گفت»، «نان میگوید و جان میدهد»، «روزی آبی از ...»، «مثل بز اخفش»، «دکان مسال تو، اما ناخنک من»، «این‌جا راه به دهی میبرد»، «خون از نی نیاید» و ...

از این نمونه‌ها که یاد کردیم، میتوان گفت که یا گرد آورنده «فرهنگ عوام»، کتاب «امثال و حکم» دهخدا را از سر تا ته نخوانده و یا در خواندن وقت کافی و شایسته نکرده است و بهر انجام نتیجه این شده است که کارش کمی و کاستی پیدا کند. این سخن ایشان هم که کتاب «فرهنگ عوام» جامعترین کتابی است ... کمی گزافه است؛ و نسبت دادن «حشو و زوائد» به «امثال و حکم» دهخدا، با بدیده داشتن اندیشه دهخدا در پدید آوردن این اثر بزرگ و ارجمند ناساز است. اما این سخن ایشان درست است که می‌نویسد بیشتر مثل‌ها را به زبان ساده و بی‌پیرایه مردم کوی و برزن زندیده‌اند، و کار درست و پسندیده‌ای هم کرده‌اند.

* * *

کار دیگری که آقای امینی در زمینه «فرهنگ مردم» انجام داده است، گردآوری «داستان‌های امثال» است در این زمینه ایشان دو کتاب فراهم آورده که جلد یکم از آن را نخست در سال ۱۳۲۴ خورشیدی و چاپ دوم از همین جلد را با افزودن داستان‌های نه مثل، در سال ۱۳۳۲ چاپ و پخش کرده است؛ و جلد دوم داستان‌های امثال، هنوز چاپ نشده است.

امینی - بنوشته خودش - هنگامی که به گردآوری مثل‌های فارسی سرگرم بوده، بدین نکته راه برده است که پاره‌ای از مثل‌ها، داستانی پشت سر دارند و از این رهگذر به گردآوری داستان‌های مثل‌ها نیز کوشش استوار کرده است. در دیباچه «داستان‌های امثال» می‌نویسد: «به جرأت میتوانم مدعی شوم که نه عشر امثال داستان‌دار شهرستان اصفهان و دوثلث داستان‌های امثال پارسی‌زبان را در این کتاب گرد آورده‌ام». همو در دیباچه کتاب، داستان بیست آوردن این داستان‌ها را بازگفته است که چگونه برای بدست آوردن يك داستان، از ده‌هاتن پیرو جوان و پیشه‌ور و کشاورز و بسیار کس دیگر، درباره آن می‌پرسیده و در برابر پاسخ‌های نویدکننده آنان، رشته امید نمی‌گسسته و دست از پی جویی نمی‌کشیده است تا نایافته و گمشده خود را بیابد. امینی در نقل داستان‌ها، با بکار بردن اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های عوام، بر شیرینی سخنش افزوده و هم از نقل چندین داستان مثلی که «مستحسن» به شمار می‌آید، خودداری

۱- نگاه شود به مجله دانشکده ادبیات تهران، مقاله «یادداشت‌هایی درباره امثال و

حکم دهخدا» به خاتمه محمود کتیرایی

نورزیده وجه خوب و درست کاری کرده است. این نکته را هم یاد کنیم که پیوند دادن برخی از این مثلها و داستانها به هم، اندکی ازدوراندیشی پژوهشگرانه بدوراست و این نکته‌ای است که درباره آن بایستی جداگانه و پدیداری سخن گفته آید و در این «دیباچه» ننگند.

افزون بر آنچه گذشت، امینی «سی‌افسانه از افسانه‌های محلی اصفهان» را هم چاپ کرده است. در آغاز این کتاب می‌نویسد: «مجموعه کوچک و مختصری از افسانه‌های زیادی است که به زبان محلی اصفهان و بختیاری جمع‌آوری کرده‌ام ولی متأسفانه چون چاپخانه های اصفهان مجهز به حروف اعراب‌دار نیستند ناگزیر شدم افسانه‌های کتاب حاضر را که به زبان محلی مردم اصفهان نوشته شده بود به لفظ قلم برگردانم تا چاپ آن آسان شود ولی در عین حال به استثنای دوسه داستان آن که با قلمی ادبی به رشته تحریر کشیده شد اکنون اقرار می‌کنم اشتباهی است که در بیست و پنج سال قبل یعنی موقع تألیف و تنظیم آن‌ها نموده‌ام. در سایر داستان‌های آن، تمامی ریزه کاری‌ها و اصطلاحات و تشبیهات و استعارات عامیانه آن‌ها بصورت اصلی در خلال عباراتشان باقی مانده، و حتی اکثر اصطلاحاتی که بیم آن می‌رفت برای خوانندگان سایر شهرستان‌ها نامفهوم باشد در ذیل همان صفحه تفسیر و توضیح شد تا فهم آن آسان شود و برای نمونه سه داستان اول کتاب را تقریباً با همان لهجه و کلمات شکسته مردم بازاری اصفهان نگاهشتم تا زمینه‌ای از طرز بیان آن‌ها برای آیندگان و مردم سایر شهرستان‌های دور دست باشد.»

جای آن بود که اصل این داستانها با الفبای صوتی به چاپ برسد و افسوس که چنین نشده است و این از کوتاهی دستگاه‌های دولتی است.

* * *

یادداشت‌های ما درباره «فرهنگ عوام» امیر قلی‌امینی در دو بخش است. بخش نخست آن در این شماره چاپ میشود.

- «آتش از قبر (گور) کسی برخاستن. از زنده بودنش به مردمان آزار میرسد، پس از مرگش هم در نتیجه سنن یا آثار بدی که از خود بجا گذارده است به دیگران آزار میرساند.» ص ۱۲

هنگامی که می‌گویند این آتش‌ها از گور فلان بلند میشود، یعنی سرچشمه همه این نیرنگ و تبه‌کاری‌ها فلان است و یا این بدکاری‌ها به انگیزه اوست؛ و کتابه از گناهکار بودن کسی است، می‌گویند کسی که در زنده‌گی بیش از اندازه مردم آزاری و بدی کند، از گور او تا روز رستاخیز آتش زبانه خواهد کشید (همبر شود با: عاق‌الدین)، و «آتش از گورش بیارده» تفرینی است به مرده.

- «آداداش يك خری داشت، نوکرما نوکری داشت. آداداش مخفف آقا داداش، و داداش در اصطلاح عوام به معنی برادر است و این مثل را در مورد کسی ایراد کنند که از دیگری توقعات بیجا کند و گاهی هم بطور طنز و طعنه به کسی گویند که بدیگری فرمانی بدهد.» ص ۱۵.

در تهران می‌گویند، آقای ما نوکری داشت، نوکرما چاکری داشت، و نهرانیان به برادر بزرگ «داداش» می‌گفتند و هنوز هم کما بیش می‌گویند. و این مثل را هنگامی به زبان آرند که کسی به کسی دیگر فرمان انجام کاری راهد یا چیزی از او بخواهد، و آن‌کس از روی تنبلی، خود به آن کار بر نخیزد و به کس دیگر فرمان انجامش راهد.

- «آدم خوب است شتر گلو باشد. شتر گلو مجرای است که در زیر خیابان یا جاده‌ای می‌سازند و آب با فشار از يك طرف به درون آن و بر اثر همان فشار از طرف دیگر بیرون می‌آید، بدون اینکه آب در میان راه دیده شود و در این جا مقصود این است که همان‌طور که شتر گلو آب را از نظار پنهان میکند، آدم هم باید حافظ اسرار مردمان باشد.» ص ۱۷.

در معنی «شتر گلو» نوشته اند «هر چیز بیج و خم دار را که دارای خم های منحنی باشد گویند، مانند مته شتر گلو؛ نیز به معنی مجرای است دارای دو منحنی که در مستراح و آبریزها کار گذارند تا از بالا آمدن و انتشار بوی بد جلوگیری کند». ص ۱ و معنی «آدم خوب است شتر گلو باشد» افزون بر آن چه امیر قلی امینی یاد کرده است، این هم هست که آدمی نباید بدون اندیشه هر سخن را بر زبان آورد و در این معنی همانند است با «اول اندیشه و آنکه می گفتار؛ مزن بی تامل به گفتاردم». و نیز میتوان «شتر گلو» بودن را به کار شتر همانند کرد که هنگام گرسنگی نشخوار میکند و بیرون نمی آورد.

- «آلوده کردن کسی را». متهم کردن (همچنین است دامن کسی را آلوده کردن). ص ۲۷.
و نیز کسی را به خوبی زشت خوینگر کردن.

- «آنان که منکرند بگو رو برو کنند...» ص ۲۷.
از صائب تبریزی، ولخت نخست آن این است، پامال پشت پای نوشد روی آفتاب...

- «آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است.» ص ۲۸.
از صائب تبریزی، ولخت نخست آن این است، پرس که تمنای تو از لعل لبم چیست؟
- «آنچه خویان همه دارند تو تنها داری» ص ۲۹.

لخت نخست آن این است، چشم گیرا، رخ زیبا، قدر عناداری...

«آنقدر مار خورده است تا افسی شده است». به قدری ممارست کرده و تجربه اندوخته تا واقف به رموز کار شده است (درموزد مردمان مجرب و آزموده بکار رود). ص ۳۱.
این مثل بدین گونه درست نیست. عوام گویند، «آنقدر مار خورده که افسی شده» و گاه «که» را هم می اندازند و می گویند، «آنقدر مار خورده افسی شده». دبت بردن در مثل و به لفظ قلم در آوردن آن کار نادرستی است. این مثل در باره آدمهای فریفتار و نیرنگ باز و بدکار نیز بکار رود.

الف

- «ابریشمش در آتش است. گرفتاری و مشغله فراوان دارد. مثال، اگر ابری شمتهم در آتش است ول کن و بیا.» ص ۳۵.

به مفهوم جنسی نیز بکار رفته است. گواه، «آقای... چون ابری شمش در آتش بود، دیگر به تاریکی و مهتاب اهمیت نمیداد.» ص ۲

- «از آب کره میگیرد...» ص ۳۸.

و نیز گویند، از آب هم کره میگیرد، چه رسد به دوغ سرنگرفته؛

- «از اسب افتاده و از اسب نیفتاده...» ص ۳۸.

درست این است، از اسب افتاده از اسب نیفتاده.

- «از جوانی تا پیری از پیری تا بگیری (یا تا بگی)». حتی دم مرگ هم از عادت نکوهیده گذشته خود دست نمی کشی؟» ص ۴۳.

و نیز هنگامی که از کار بکنواخت و خسته کننده و روزگار همیشه پریشان خویش دل آزرده و داخسته شوند گویند...

- «از سر پیمان گذشته بر سر پیمان شد (؟)» ص ۴۸.

از حافظ است، حافظ خلوت نشون دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمان نه شد.

- «اسباب دغسه شدن.» ص ۵۴.

دغسه = مخممه (؟).

- «اگر لوطی نکوید به کیرم دلش میترکد.» ص ۶۳.

و نیز گویند، اگر لوطی نکوید دنیا به کیرم (یا لندم)، دلش میترکد.

- «این تیشه از آن بیشه است. شاید همانند و بمعنی «تزیسه سربک چرم هستند» باشد (؟)»

درست است . و نیز گویند ، این تریسه از آن پاره تخته است . یعنی که هذابمثل هذآ . و این مثل بیشتر دربارهٔ بچه‌ای که به مادرش برود بکار میرود .
 - «این دستش به آن دستش میگوید که مخور - در مورد کسی گفته میشود که کاری از دستش ساخته نیست ولی با این حال خود را داخل کار میکنند (۱)» ص ۷۲ .
 این مثل دربارهٔ کسی بکار میرود که او را بی عرضه و بی قابلیت و تنبلش میدانند .
 - «این قافله تا به حشر لنگ است ...» ص ۷۴ .
 از صائب تبریزی است ، و لغت نخست آن این است : تا کار به دست این دبنگ است ..

ب

- «باچه به شغال نمیدهد . بزور چیزی به کسی ندادن (معروف است در اردستان که یکی از بخش‌های تابع اصفهان است برای این که شغال به اشجار انکور زبان ترساند ، همه شب خری مرده یا خورده‌نی دیگری نظیر آن در باغات خود میگذاردند تا وی به خوردن آن بپردازد و از خوردن انکور انصراف جوید . این عمل تدریجاً مورد مثل قرار گرفته و حالیه به کسی که بخواهد چیزی را به زور از کسی بازستاند گویند ، باچه به شغال نمیدهم و بصورت دیگر نیز گویند ، اینجا اردستان نیست که باچه به شغال بدهیم .» ص ۷۹ .

نوشته‌اند که «شغال» نادرست و «شغاد» درست است . شغاد چنانکه در شاهنامه فردوسی آمده است به تیر رستم کشته میشود و «این شغاد همان کسی است که وقتی به شهرهای ایران تاخت و تاز می‌کند و مطالبهٔ باج و خراج مینمورد چون به اردستان میرسد مردم به انکاف برج و بارو و حصار محکم شهر حاضر به باج دادن نمیشوند و بالتبع مردم سایر نقاط مجاور هم مانند کاشان و نطنز در صدد مقاومت برمیایند و میگویند تازمانی که اردستانی‌ها با جگر از شغاد نشوند ما هم باج نخواهیم داد ؛ این مقاومت مردم اردستان در مقابل شغاد مدتها بطول میانجامد تا بالاخره تسلیم می‌گردند و خبر به سایر نقاط میرسد که بیهوده مقاومت نکنید ، حتی اردستانی‌های با آن - رستی بالاخره تسلیم شده و باج به شغاد دادند .» ص ۴۰ .

- «باد آورده را بادش برد ...» ص ۸۰ .

داستانی به این مثل نسبت داده‌اند .

- «باد به زیر بفل انداختن (۱)» ص ۸۰ .

با بدیده گرفتن اصطلاحاتی مانند «باد در کلاه انداختن» ، «باد به غیب انداختن» ، «باد کردن» ، «هنه زیر بفل کسی نهادن» ، «هندوانه زیر بفل کسی گذاشتن» ، شاید بتوان گفت که «باد به زیر بفل انداختن» همانند «باد در کلاه انداختن» و به خود بزرگی بستن و به دیگران کیرومنی فروختن باشد .

- «بار بردار است (۱)» ص ۸۲ .

باربر به معنی حمال و بار بردار صفت چارپایان بارکش است . سعدی گوید :

گاوان و خران بار بردار به زاد میان مردم آزار

و بار بردار به آدم خرافت و حمال گویند .

- «بد آن است که نباشد ...» ص ۹۴ .

کیوان نویسد : «... حقیقت خوب و خیر مرادف با وجود است مفهوماً و مصداقاً . پس شر و بد ، عدم است ، هر چه را که بد شمردی دقت بکن ، از آن است که آن چه و آن طور و آن اندازه که سزاوار است نیست . پس مطلق هستی ، خوب است . بد و شر از جنبهٔ هستی نیست . بدی هر وجودی آن است که سبب اعدام دیگر بشود پس جهت اعدام بد است نه جهت هستی ... چون خوب و خیر مرادف وجود است ، پس شر و بد دروغ است ؛ وجود خارجی ندارد و نمیتوان به

اشاره حسی یا عقلی اشاره کرد که آن چیز بد و شر است ... ۵ و مولوی گوید : پس بد مطلق نباشد در جهان ...

- «برغلنبیدن (ورغلنبیدن) گستاخ شدن ، طغیان کردن .» ص ۱۰۰ .
- به معنی بیرون جستن و برآمدن چیزی از جایی است به نحوی که اغلب دیدارش دلنشین نیست ؛ مانند چشم ورغلنبیده . و نیز به معنی آشکار شدن و پدید آمدن بکار رود اما به طنز و طعنه ، چنانکه گویند . این محبت‌ها کجا بود که حالا یکدفعه ورغلنبید !
- «بزرگی‌ها طبق طبق ، سگها بدورش وقو وق .» ص ۱۰۴ .
- به جای «بزرگی‌ها» گویند ؛ «آفاده‌ها» .
- «به شتر گفتند ساخت از پس است .» ص ۱۰۷ .
- به جای «شاخ» ، «شاش» باید نهاد ؛
- «به مرده که رحم کنند به کفنش میریند .» ص ۱۱۵ .
- و نیز گویند ؛ به مرده که رومی‌می .
- «بوجارلنجان - چایلوس و متعلق ، هر دمی و دو رو و «بوجارلنجان است از هر طرف باد بیاید بادش میدهد» نیز گفته میشود .» ص ۱۱۸ .

نوشته‌اند ؛ «در دوازده فرسنگی اصفهان بلوک یا شهرستانی بنام لنجان است که سابق بر این در آن بلوک برنج کاری زیادی بوده و حالیه هم کم و زیاد هست و چون در کنار زاینده رود واقع شده از برکت آن رودخانه که علوفه فراوانی دارد کاه برنج را قیمت و قابلیت نیست که جمع آوری شود از این سبب برخلاف سایر بوجاران که همیشه وقتی میخواهند دانه را از کاه جدا سازند متوجه وزش یک باد مخصوصی هستند که کاه را به یک سمت مینمیرد و در یک محلی جمع کند . بوجاران لنجان چون قصدشان فقط تجمع دانه‌هاست و کاه را هر طرف باد ببرد برایشان فرقی نمیکند و نظری به کاه ندارند از این جهت با وزش هر بادی آنها به بوجاری خود ادامه میدهند و از این سبب اشخاص این‌الوقت و هر هری منهب رابه بوجارلنجان تشبیه کرده‌اند زیرا هر کس صبح که از خانه درآمد و ادعای حکمروایی و فرمانداری کرد بدنبال او میروند .» ۶

- «به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است ...» ص ۱۲۰ .

از صائب تبریزی است .

پ

- «پا تا به اش را به هند باز کردن . آواره اش کردن ، در بدرش کردن .» ص ۱۲۸ .
- پا تا به ، به معنی مچ‌پیچ است که هنگام زام‌پیمایی‌های دور و دراز بندند و پیدا است که چون به مقصد رسند بازش کنند ؛ و پا تا به خود را در جایی باز کردن ، به معنی در جایی فرود آمدن و خانه گزیدن است . در این عبارت «پا تا به» به همین معنی آمده است ، «... این آقا بان که ابتدا به قصد کسب و کار با دادن دو تومان قیمت تذکره به خاک روسیه آمده بودند ، در قفقاز قدری روسی یاد گرفته و کم‌کم به سمت شمال کشاله کرده و پا تا به خود را بالاخره در پطرزبورغ باز کرده و رحل اقامت افکنده بودند .» ۷
- این اصطلاح ، بدان گونه که در «فرهنگ عوام» ثبت شده ؛ یادآور مهاجرت اجباری بهدینان و بسیاری از دل‌آزردگان ایرانی است به خاک هند .
- «پاسوز کسی یا چیزی شدن . زبان دیدن برای کسی یا چیزی ...» ص ۱۲۹ .
- و نیز به معنی دل‌باخته و شیفته کسی شدن است ، گواه ؛ «در روز نوروز ، در وقت هندبازی دختر زنبور کچی باشی پاسوزم شد ؛ شور عشقش بواسطه ساریانی که - تو اهرش به اندرون زنبور کچی باشی راه داشت به گوش من رسید .» ۸

«پالانش کجاست . بی‌دین است . بی‌ایمان است ، پالانش کج شده ، از دین برگشته .»
ص ۱۳۰

وفیز درباره زنانی بکاربرند که ددری هستند و سروگوشان می‌جنبند و مول دارند .
«در پس انداختن . عقب انداختن ، تولید کردن فرزند ...» ص ۱۳۶ .
- «پس انداختن بچه» نوعی تحقیر و ریشخند و بی‌زاری نهفته است .
- «پس خوان راه پیش خوان زد و رفت ...» ص ۱۳۶ .

بر توضیحی که درباره این مثل نوشته شده ، نوشته عبدالله مستوفی راهی افزایشیم ، «در مسافرت ها ، اردوی (ناصرالدین شاه) بدو قسمت تقسیم می‌شد که یکی به پیشخانه و دیگری پسخانه موسوم بود . از منزل اول ، پیشخانه یکروز جلو تر حرکت می‌کرد و در منزلگاه واحدهای اردو می‌انند فراشخانه و آشپزخانه و آبدارخانه و غیره بساط پذیرایی شاه را پهن می‌کردند ، فردای این روز پسخانه که آنهم مثل پیشخانه دارای واحدهای خود بود حرکت کرده و از منزل اول گذشته یکسره به منزل دوم می‌سرفت و همین‌که به منزل می‌رسید تغییر اسم داده به پیشخانه موسوم میگشت و پیشخانه روز قبل که بعد از حرکت شاه از اردو به سمت منزل دوم به پسخانه موسوم گشته بود از منزل اول حرکت کرده یکسره به منزل سوم می‌رفت که برای پذیرایی شاه بساط خود را پهن نماید .» ۹۰

- «پوست انداختن ...» ص ۱۴۲ .

گذشته از معنایی که کرده‌اند ، به معنی خوی و سیرت تغییر دادن است چنانکه گویند ، مار پوست بگذارد ، خوی نمی‌گذارد . هنگامی هم که هوا بسیار گرم است گویند ، از گرما پوست انداختیم !

- «پولش از پارو بالا می‌رود .» سابقاً چون اسکناس یا بانک برای ذخیره کردن پول نقره نبود ، وقتی زیاد روی هم متراکم میشد ، برای بالا زدن و جمع کردن آن مجبور به بکار بردن پارو بودند و این مثل از آنجا پیدا شده است . ص ۱۴۴ .

تفسیری است شگفت ا پول نقره چگونه روی پارو بند میشد ؟ وانگهی بهتر از پارو وسیله‌ای نبود ؟ از مادر بزرگم شنیدم که در زمان جوانی او (کمی پیش صد سال پیش) پول فراوان را در خرمنه می‌ریختند و با آبگردان پیمانان و بده و بستان می‌کردند .

- «پهلوان از پرنی بزمین می‌خورد . گاهی هم تجربه و اطلاعات زیاد موجب عدم موفقیت میشود (؟)» ص ۱۴۵ .

مراد این است که آدمی تنها به دانایی و آگاهی و آزمودگی خویش نباید پشت دهد ، به تصادف و اتفاق نیز باید اندیشه کند .

- «پیراهن چاک کردن . پیراهن چاک زدن ...» ص ۱۴۷ .

پیراهن چاک زدن ، رسمی بوده است که در مرگ خویشان و گرامی‌داشتگان و در سوگواری ها بدان دست می‌یازیدند . پس از مرگ فتح‌علیشاه «همگی شاهزادگان و امرای قاجار ، لباس سیاه پوشیده ، سینه چاک زده ، سرو پا برهنه ، خاک بر سر کنان ، یا بر خاک و گریبان چاک ، در جلو تخت می‌آمدند .» ۱۰

ت

- «تایار کرا خواهد و میلش به که باشد .» ص ۱۵۹ .

از صائب نیریزی ، ولخت نخست آن این است ، از بهر وصالش همگی طالب دیدار ...

- «تخت خوابیدن . بی‌حرکت و به پشت دراز کشیدن .» ص ۱۵۹ .

و نیز به معنی «با خیال راحت خوابیدن» و «یکسره خوابیدن» است . معمولاً هنگامیکه

به کسی می‌گویند ، برو تخت بخواب ! یعنی خیالت کاملاً آسوده باشد .

- «تخمه بومیدهد (؟)» ص ۱۶۰

یمنی ، چاپلوسی و زمانه سازی و خایه مالی میکند .

- «تقویم یارینه بکار نیاید . تقویم پارسانی بکار نمیخورد. (بانوان اصفهانی توی کوک بانوان تهرانی میروند و میگویند ، زنهای تهرانی وقتی سال تجدید میشود از یکدیگر میپرسند شوهر پارسالیّت راداری یانه ؟ و این خود تفسیری است از مثل مرقوم) . ص ۱۶۴ ،
سعدی گوید ، بروخواجه زن کن تودر بهار که تقویم یارینه ناید بکار نوشته اند ، «بین زنان دزفول و شوش مرسوم است که هر وقت به هم میرسند میگویند خار (خواهر) هنوز با همون شور (همان شوهر) اولیت هستی ؟ ۱۱۴۱ و مردم تهرانی نیز در باره زنان اصفهانی داستانها میگویند ۱۲ .

- «تلافی غوره را از دل کوره در آوردن . ص ۱۶۵ .

و نیز گویند ؛ تلافی غوره را سر کوره در آورده

- «توپ زدن (به اصطلاح امروزه بلوف زدن) . ص ۱۶۷ .

و نیز توپ زدن یا توپ رفتن به کسی ، به معنی پر خاش کردن و پریدن و تشر زدن به کسی است .

- «تودهنی زدن به کسی . مرعوب کردن کسی به منظور جلوگیری از انجام کاری .

ص ۱۷۰ .

این اصطلاح يك معنی حقیقی دارد که همان مفهوم ساده توی دهنی زدن به کسی است ؛

و يك معنی مجازی ؛ و آن نه این است که بادت به دهان کسی بگویند ، بلکه بدین معنی است که چون کسی «زیاده ازدهش حرفی میزند» با يك پاسخ بجا و محکم ، او را «سرچایش نشانند» .

- «توی مرغدونی شکار مرغ کردن . شکار خانگی با داخلی کردن . ص ۱۷۳ .

یعنی که کسی ، کسانی را که توانایی آزار کردنشان را دارد ، بیازارد و به اصطلاح شیر توی خانه باشد . گواه ؛

«این نایفه عظیم الشان همه اش توی مرغدونی شکار میکرد . ۱۳۰

- «ته درستی مجوی در عالم . کاسه آسمان ترك دارد . ص ۱۷۴ .

به جای «ته» معمولاً «گون» میگویند . و مفهومش کمابیش همانند است با ، همه سم دارند ؛

دست بردامن هر کس که زدم رسوا بود ؛ چون نیک بنگسری همه تزویر میکنند .

- «تیغ کشیدن دماغ یا بینی . در حال احتضار و نزدیک به مرگ بودن . ص ۱۷۸ .

چون خبری بسیار نندوه آور یا شگفتی انگیز شوند ، در اثر حالی که از شنیدن آن خیر ،

ممکن است دچار آیند ، گویند ، دماغم (دماغش ..) تیر (تیغ) کشید .

ج

- «جزوبیست ونهم . این هم داخل آن یا جزو آن ، این هم گفتن است ، ناگفته نماند ، ...

ولی من ندانستم جزوبیست ونهم چه اختصاصی دارد که مورد مثل قرار گرفته است . ص ۱۸۱ .

معنی و جای بکار بردن «جزوبیست ونهم» از مثال زیر روشن خواهد شد ؛

«برو پیش فلان ، حالش را بپرس ، درباره آن موضوع هم صحبت کن» در ضمن جزوبیست و

نهم درباره مطلبی که دیروز بتو گفتم ، از او پرسش بکن ، بین مرز دهنش چیست ؟ . یعنی

«دست آخر» یا «دم آخر» از او فلان چیز را بپرس تا او فکر نکند که دانستن نظرا و در این باره ،

برای تو اهمیت دارد و بارفتن پیش او تنها برای دانستن نظرا و در این باره ، و باقی بهانه بوده

است . پس بدینسان ، «جزوبیست ونهم» «اختصاصی» ندارد جز این که از لحاظ ترتیب ، یکی به

آخر مانده است ؛ و نیز باید یاد آورد جزوبیست و نهم قرآن را که گویا این اصطلاح هم از

«چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ...» ص ۱۹۱ .
از صائب تیریزی، ولخت نخست آن چنین است : زلیخا مرد از این حسرت که یوسف
گشت زندانی ...

«چسان فسان کردن . به رسم شوخی و استهزاء در مورد بزک کردن زنان گفته میشود .»
ص ۱۹۳ .

درباره بزک کردن و آراویبرای (آرایش و پیرایش) زنان و مردان هر دو بکار رود .
«چشم به دهان کسی دوختن . تابینند او چه میگوید و از او بیروی نمایند؟» ص ۱۹۴ .
درست است؛ و در واقع به معنی بکار بستن سخنان کسی است . بی چون و چرا و بی اندیشه
و بکار انداختن خرد . و نیز به معنی گوش گماردن به سخنان کسی است .

«چشم و گوش کسی باز بودن . چیز فهم بودن . فریب نخوردن ، آزموده بودن ...»
ص ۱۹۷ .

افزودن بر این ، به معنی آگاهی داشتن و سر در آوردن از کاری و چیزی است ؛ و ریختن
شرم خردسالان . مثال: هنگامی که کسی پیش روی بچه ای ، در باره امور جنسی و مانند آن سخن
آغاز کند ، به گوینده گویند ؛ پیش بچه این حرف ها را نزن ، چشم و گوش بازمی شود . در
«فرهنگ مردم» (فولکلور) پاره ای از نقاط ایران است که چون «گل» دختر گرفته شد ، گوشه های
چشمهایش بازگشاده میشود . شاید اصل این اصطلاح نیز از همین جا آمده باشد .

«چوب در آستین کسی کردن . بدنام و رسوا کردن ، این اصطلاح مأخوذ از یک سنت قدیمی
است که وقتی کسی کار زشت می کرد ، چوبی در آستین وی می کردند و در کسوی و برزن
می گرداندند .» ص ۲۰۰ .

چوب در آستین کردن را در کتابی ندیده و هم نشنیده ایم . گمان ما اینست که این مثل
صورت «مؤدیانه» چوب توکون کسی کردن باشد . و به همان نام این مثل ، کمابیش همسنگ یکی
از معنی های «پدر کسی را در آوردن» است ، یعنی به نحوی کسی را سخت آزار دادن .

«چیز خور کردن . مسموم کردن ، آب دعا طلسمات برای مریض کردن شخص یا دیوانه
کردن به او خوراندن (این عقیده ای است بین بعضی بانوان که میتوان با گرفتن دعا از
افسونگران و دعا نویسان و چله نشینان و خوراندن آن به خصم ، او را مریض یا دیوانه نمود) ولی
البته این قبیل عقاید مخصوص طبقه عوام است و خواص تحصیل کرده ها بدان عقیده ندارند .»
ص ۲۰۴ .

چیز خور کردن به معنی مسموم کردن نیست ولی تواند بود که نتیجه چیز خور کردن
کسی به مسموم شدن او بیانجامد . و چیز خور کردن ، معمولا عبارت است از خوراندن پنهانی
چیزی جادویی به دست زن به مرد دلخواه خود ، به منظور آن که مهر آن زن در دل آن مرد
ببفتد و یا مهرش به زن افزون گردد و یا «خر» او گردد و زن «سوارش شود» . از جمله چیزهایی
که به خورد مرد میدادند یکی مهر گیاه بود ، اما بسیاری آشنال و به معنی درست کلمه ،
کثافات دیگر به خورد مرد میدادند که شرح آن تفصیل دارد .

و اما این که نوشته اند : «ولی البته این قبیل ...» . سخنی است تا اندازه ای تمارف آمیز
و دور از تحقیق . زیرا در نزد زنان با اصطلاح «تحصیل کرده» نیز کمابیش ، این کارها به همین
صورت - و گاه به رنگ های دیگر روایی دارد . چنانکه چند سال پیش که یکی از «بزرگان» به
زندان افتاده بود ، زنش هر هفته با اتومبیل آخرین سیستم ، نزد یک آخوند دعا بده میرفت و
هر بار پولی گزاف به او میداد . همچنین ، تا چند سال پیش که «جنانی» زنده بود ، بسیاری از
«تحصیل کرده ها» به خانه او میرفتند تا مرادشان را بگیرند . این نکته را هم بیفزاییم که «چیز خور

کردن» گاه بمنظور دشمنی با کسی انجام میگیرد چنانکه می گویند، یکی از تعزیه خوان های
پراوازه دوره ناصرالدینشاه را دشمنانش - که رقیبان او بودند - سر مه (سورمه) بخوردش دادند
و صدایش را خراب کردند .

ح

- «حاجی حاجی رادرمکه بیند . درمورز وعده های بدون عمل یادورودراز ایراد میشود
و عوام اغلب به طور ساده تر می گویند ، حاجی ؛ حاجی مکه ؛ (یا) حاجی کجاست ؛ مکه ؛ ص ۲۰۶ .
هنگامی که کسی پس از مدتی دراز به دیدن رفیقش می رود ، رفیقش به مزاح میگوید : حاجی
حاجی مکه ؛ و نیز کسی که دیر به دیر پیدایش میشود ، هنگامی که میخواهد از پیش آدم برود ، بهش
میگویند بازتری دیگه حاجی حاجی مکه ، و این اصطلاح از اینجا میآید که در روزگاری که با
چارپایان به حج می رفتند ، از روز حرکت تا روز بازگشت ، بیش از شش ماه بدر از امیکشید چندان
که بنوشته کوهان ۱۴ گاهی خبر مرگ حاجی میرسید و وارثان بر سر پخش میراث وی به جان
هم میافتادند و باهم می جنگیدند و بهم می خروشیدند اما دینی نمی بایید که حاجی سر و مرگنده
از سفر باز میگشت .

در داستان پرمغز «دیوان بلخ» ، درباره مردی که قاضی بلخ فرمان داده بود زنده زنده
کفن کنند و به گورستان برند و به خاک سپارند از زبان قاضی می خوانیم ، «چندی پیش آن
مرد آمد پهلوی من و دارایی وزن و دخترش را به من سپرد و اجازه خواست که به سفر مکه برود
و حاجی بشود و برگردد . من هم اجازه سفر بهش دادم ، بعد از مدتی خبر آوردند مرده است ، من
از این و آن پارسی کردم ، همه گفتند مرده آنوقت زتش را به برادرم شوهر دادم ، حال آنکه
او دارد و دخترش را هم به خواهر زاده ام داد . داراییش را هم میان کس و کارش و خودم پخش کردم
حالا بعد از چندی سروکله اش پیدا شده که من زنده ام و آنها که گفتند من مرده ام دروغ بوده . من
دیدم زنده بودن این آدم اسباب زحمت همه ما میشود . گفتم ، غلط کرده است زنده است ، بیخود
زنده است ، این باید مرده باشد و حالا هم به شمار مرده هایش بگذارید ، به گورستان ببرید و
چالش کنید ؛ ص ۱۵

- «حیف از طلا که صرف مطلق کند کسی . همانند و به معنی ، آفتابه خرج لحیم . ص ۲۱۶ .
بیت ، عمر عزیز خود منما صرف ناکسان حیف از طلا که خرج مطلق کند کسی
این بیت از غزل معروف قصاب است . ۱۶ .

خ

- «خاک کوچک برای یاد سودا خوب است (؟)» ص ۲۱۹ .
به ریشخند به زنانی گویند که به کوچک گردی شوق بسیار دارند ۱۷ و نیز به زنانی گویند
که به بهانه های گوناگون به ددر میروند ؛

- «خانه کرایه وزن صیفه . هر چیزی که مورد اعتبار و توجه نباشد .» ص ۲۲۱ .
میرزا محمد حسین فراهانی نویسد ، «زندگی یغما (یعنای جندقی) را گفت ، در عالم
وارستگی و لایقیدی مرا به این چند چیز اعتماد است ، شماراچه اعتقاد است ، زن ، صیفه ، سفر ،
مال کرایه ؛ منزل و حجره ، کاروانسرا ؛ پیشه و کسب ، گدایی ؛ یغما گفت ، باید سبک تر از
این بود ...» ص ۱۸

- «خدا به بنده از رگ کردن نزدیک تر است (؟)» ص ۲۲۲ .
گویا ترجمه ، «أقرب من جبل الورد» است .

- «خر بر آن آدمی شرف دارد ، که چو خردیده بر علف دارد .» ص ۲۲۷ .
این بیت از نظامی و همانند است با ، خرنیستیم که چشمان به آب و علف باشد ۱۹ .
- «خریشین ، خرپسین را پل بود . خطا و اشتباه گذشتگان درس عبرت برای آیندگان
است و نیز میتوان گفت زبان خوردن کسی موجب ترقی و پیشرفت دیگری میشود ۲۰ (؟)» ص ۲۲۸ .

- «خرچنگ يك وريكور ميشود (۱)» ص ۵۴۰ .

روحانی سروده : وزغ در آب دارد ناله زار که گردون از چه شد خرچنگ رفتار ۲۱
«جان‌هی» میگوید ، «سه نوع مخلوقات هستند که موقعی که بنظر میرسد که رو به جلو
می‌آیند درحقیقت عقب میروند و موقعی که به نظر میرسد عقب میروند ، درحقیقت به طرف جلو
می‌آیند . این‌ها عبارتند از ، دیپلوماتها ، زنان و خرچنگ‌ها .» ۲۲

- «خرحالمی کردن . کارمفت کردن .» ص ۲۲۹ .

و نیز به معنی کارهای سخت و دشوار و بی‌فایده کردن بکار رود .
- «خرخالی یورقه می‌رود . بدون استفاده دویدن . در غیر موقع خود کوشش بکار بردن .
این مثل اغلب در بازی نرد موقعی که نراد وقت برجیدن مهرها به حریف برتری زیادی دارد
و پلاین خال طاس برای او مرتباً جفت می‌آورد بدون این که محتاج به جفت باشد ایرادمی‌شود .»
ص ۲۲۹ .

یورتمه (یورقه = یورغه = یورغه = یورتمه) رفتن ، کاراسب است نه خر ، به نوشته
شاردن ، در دوره صفویان خرهای عربی را یورغه رفتن می‌آموختند ۲۳ . و مقصود این است که
خرخالی (خریدون‌بار) میتواند مانند اسب یورتمه برود ، و کتابه از این که آدم تنها و دیالوگ
ویکه (مجرد) و بی‌مسئولیت ، سبکبار است و در هر کاری زودتر میتواند تصمیم بگیرد و بتندی
پیشرفت کند ۲۴ .

- «خون ازنی نیاید (۱)» ص ۳۵۳ .

همانند ، چربو از پولاد نیاید ۲۵ .

۵

- «دختر تخم تریزك است (۱)» ص ۲۵۱ .

یعنی ، زودرس است و زود بزرك میشود . در افغانستان می‌گویند ، «دختر سبزی پالك
است .» ۲۶

- «ددری شدن ...» ص ۲۵۲ .

گذشته از معنی‌هایی که یاد کرده‌اند ، در باره کودکانی که با یک بار بیرون بردن از خانه
هر آن هوای کوچک و خیاپان می‌کنند و برای بیرون رفتن بهانه میگیرند و مویه سر میدهند تا
آنها راه ددر (کوچه) ببرند بکار می‌رود .

- «در را آنجا باید گذاشت که صاحبش راضی باشد (۱)» ص ۲۵۷ .

همانند ، خر را آنجا باید بست که صاحب خر راضی باشد .

- «دزد آب گران می‌خورد . چون پول مفت دارد یا قدر پول را نمی‌داند ، همه چیز را

دو برابر بهای اصلی خود خریداری میکند (۱)» ص ۲۶۳ .

به جای «آب» ، «مال» باید نهاد و معنی آن این است ، غالباً صاحب مال مسروق در

تعیین مقدار آن اغراق گوید . همانند :

اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار «وس ورامین» ۲۷

- «دزد حاضر و بز حاضر . در موقع روبرو کردن دو نفر مدعی بر سبیل مزاح گفته میشود .»

ص ۲۶۴ .

به عبارت دیگر هنگامیکه کسی ادعایی بکند ، و در مثل بگوید که دیر روز ، در وسط میدان
بهارستان فریاد کشیدم ، آهای مردم ! همه شمار جا له‌اید ، و آنها هم همه سخن مرا شنیدند و فریاد
کردند ، احسن ، تصدیق میشود و شنونده باور نکند که گوینده راست بگوید ، پس ، روزی
دیگر که با هم به میدان بهارستان می‌رسند به مدعی گویند ، رفیق ! دزد حاضر و بز هم حاضر ! اگر
راست می‌گویی بکار دیگر این کار را بکن تا باورم بشود که آن روز راست گفته بودی .

- این مثل خیلی نزدیک است به مثل‌های «این گوی (یا: گود) و این میدان! و همدان دوراست اما چرمش نزدیک است، و بزند دوراست اما گز نزدیک است» .
- «دستش به عرب و عجم بند بودن . مایه داشتن ، پشتیبان داشتن (؟)» ص ۲۷۱ .
- همانند ، دستش به دم گاو بند بودن = کمابیش نفوذ و قدرتی داشتن ؛ راه با بزرگان و قدرتمندان داشتن ۲۸ .
- «دست کاردل را نمی‌کند . دست کاردل را نمی‌کند ولی دل کار دست را میکند (؟)» ص ۲۷۲ .
- همانند ، دست شکسته بکار میرود ، دل شکسته بکار نمی‌رود .
- «دستک و دنیك ساختن (یا) به راه انداختن (یا) به چیزی گذاشتن ...» ص ۲۷۳ .
- گذشته از تفسیری که شده ، به معنی شاخ و برگ دادن به چیزی یا اغراق گویی بکار ورود .
- «دست بردامن هر کسی که زدم رسوا بود.» ص ۲۶۷ .
- از صائب تبریزی ولخت یکم آن این است ؛ کوه با آن عظمت یکطرفش صحرا بود ...
- «دست بسر کردن . بانیرنگ و فریب کسی را از خود دور کردن ...» ص ۲۶۷ .
- همیشه به نیرنگ و فریب چنین نکنند .
- «دل توی دلش نبودن . سخت ترسو بودن . مثال ؛ بسیار مرد ترسویی است ، دل توی دلش نیست.» ص ۲۸۰ .
- به معنی بسیار نگران و پریشان و دلواپس بودن است ؛ و کمابیش همانند است با ، دل کسی مثل سیر و سرکه جوشیدن .
- «دل سرد شدن . نومید شدن ، دماغ سوخته شدن.» ص ۲۸۰ .
- دل سرد شدن به معنی ، نومید شدن نیست ، ممکن است کسی دل سرد شود اما نومید نگردد .
- «دکان مال تو ، اما ناخنک مزن . اختیار این مال یا این کار با تو ، ولی بشرط این که زیاده روی نکنی ۲۹ (؟)» ص ۲۷۸ .
- یعنی ؛ به زبان گوید همه چیز من تراست ، عمل او برخلاف آن باشد .
- «دلاکها که بیکار میشوند سرهم زامیتراشند (؟)» ص ۲۷۹ .
- تا چندی پیش به سلمانی هم دلاک می‌گفتند . چون دلاکها بیشتر کار آرایشگر امروزی راه می‌کردند . مراد این است که آدمی بکاری که خوبگرشد ، دست از آن نخواهد شست .
- «دمدمی بودن . مردد و دودل بودن.» ص ۲۸۵ .
- دمدمی بودن یعنی ؛ متلون و هوسناک بودن ، سست و ناپایدار بودن در عقیده‌ای ، کاری و یا تصمیمی .
- «دندان گرد بودن . در معامله سخت و سنج بودن.» ص ۲۸۸ .
- در تهران بیشتر به معنی آزمند بودن بکار رود ۳۰ .
- «دوبرهنه به حمام خوشند (؟)» ص ۲۹۱ .
- به مزاج ، به زن و شوهری که با محبت یکدیگر خرسندند و از سایر ضروریات چشم پوشیده‌اند گویند ۳۱ .
- «دود روزنه خود را پیدایم کند (؟)» ص ۲۹۲ .
- همانند ، آب ، چاله خود را پیدایم کند .
- «دوقرص کردن . پاپوش دوختن ، دوقلی جفت کردن.» ص ۲۹۵ .
- دوقرص کردن ، به معنی براق شدن به روی کسی و در برابر کسی شاخ و شانه کشیدن و ایستادگی نمودن است .
- «دهلش دریده . رازش فاش شده است (؟)» ص ۲۹۸ .

يك معنى آن بيگمان «از كار افتاده و امانده وخسته و فرسوده» است؛ محمد حسن خان اعتماد السلطنه «شكسته نقيرو در پنده دهل» رابه همین معنى كه ياد كرديم بكار برده است ۳۲. نيز بايد پديده داشت كه «دهل شكم بودن» به معنى «شكم گنده و پر خور بودن» و «دهل كسى رازدن» به معنى از كار بر كنار كردن كسى وزير پاي كسى راجارو كردن» بكار رود.

-- «دبزی میدود یا سیراب سرمیرود (؟)» ص ۳۰۰.

زنی یا مردی به مهمانی میرود، هنگامی که میخواهد به خانه بازگردد خداوند خانه یا میفشارد که زمانی بیشتر درنگ کند. پاسخ می دهد، کار دارم، دیرم میشود. خداوند خانه به شوخی میگوید، چی چی دیر میشود؟ دبزی میدود یا سیراب سرمیرود؟! و مثل رادر چنین هنگامهایی بکار برند.

— «دیوانه را هویی بس است (؟)» ص ۳۰۱.

در باره کسانی بکار رود که همیشه حاضر براق و آماده برای کارهای ناهنجارند و در پی بهانه ای میگردند تا بدان کارها برخیزند. همانند: معطل يك توق است ۳۳.

— «رجال به پیش وشه بدنبال آید (؟)» ص ۳۰۷.

این مثل راهنگامی گویند که دوتن میخواهند از دری درآیند و با بیرون روند و به هم تعارف می کنند، سرانجام یکی از آن دو که بیشتر تعارف چپاش کرده اند، پیش میافتد و در این هنگام هم دست از تعارف بر نمیدارد و میگوید .. ۳۴

— «رخت بعد از عید برای گل قاپوق خوب است.» ص ۳۰۸.

در تهران می گفتند، «رخت بعد عید برای گل منار خوبست.» و «از» هم زائد است.

— «رستمه سولت افندی بیزی. شخص بظاهر فعال و در معنی تنبل ...» ص ۳۰۸.

به آدمی گویند که از برون پهلوان می نماید و در درون ترسو و بددل (بزدل) است. و پیداست که این اصطلاح از برخورد های ناهنجار ایران و عثمانی پدید آمده است. گاه به جای «بیزی» «فرار» می گویند. ۳۵

— «رنگ باختن. ترسیدن.» ص ۳۱۱.

رنگ باختن یعنی، رنگ طبیعی چهره به سپیدی یا زردی گردیدن. و علت آن ممکن است ترس باشد یا چیزی دیگر.

— «روانداختن. رازی یا نهفته ای را فاش و آشکار کردن.» ص ۳۱۲.

این معنى برای «رو کردن» تا اندازه ای راست میاید، اما «روانداختن به كسى» یعنی، از كسى كه كمابيش رودر بايستی دارند درخواست و خواهشی كردن.

— «روباه به روباه میگوید، روباه به دمش میگوید (؟)» ص ۳۱۲.

همانند، آقای مانوگری داشت، نوکر ما چاگری داشت ...

— «روپند کردن كسى. تحريك كردن، تشويق كردن بكارى.» ص ۳۱۲.

به معنى دقيق تر، كسى را توى رودر بايستی انداختن است برای انجام كاری یا پذیرفتن پیشنهاد و درخواستی.

— «روده شدن. گوریده و بهم ریختن چیزی (؟)» ص ۳۱۴.

بهم خوردن و قاطی شدن و او و بخش، پلا شدن پاره ای چیزها را، روده شدن گویند. مثال، مادری بچه (بچه) اش را باز میکند، بچه ها دورش میریزند و هر يك انگشتی میرساند، مادر به خشم میگوید، چرا رودهش میکنید؟! آرام بنشینید!

— «روستایی را حمام خوش آمد (؟)» ص ۳۱۶.

همانند، علف بدی است اسفناج ۳۶ و نیز درباره کسی گویند که از چیزی که سزاواری نداشته

برخوردار گردیده و به دهانش مزه کرده و در پی آن است که باز هم از آن برخوردار شود .
- «روز بی آبی از شاش موش آسیا میگردد . در موقع کم یابی چیزی برای صرفه جویی در مصرف آن افکار ابتکاری اشخاص بکار میافتد .» ص ۳۱۰ .
درست است ۳۷ .

- «روی کسی را زمین گذاردن ...» ص ۳۱۳ .
در تهران می گویند ، روی کسی را زمین زدن (یا) روی کسی را زمین انداختن .
- «ریگ در کفش داشتن ... شاعری خطاب به خداوند گوید ، اگر ریگی به کفش خود نداری ، چرا بایست شیطان آفریدن .» ص ۳۲۱ .
این بیت گویا از ناصر خسرو قبادیانی باشد .

ز
- «زبان مالیات ندارد .» ص ۳۲۴ .
و نیز گویند ، دروغ مالیات ندارد .
- «زمین ترکیب و پیداشد سرخر ، ناگهان مزاحمی پیدا شد» ص ۳۲۸ .
درست است .

- «زن آبتن گل میخورد امانه هر گلی» ص ۳۲۸ .
در قدیم زنان آبتن که «آزار و بار» میگرفتند ، گل ارمنی و مانند آن میخوردند . ۳۸
در تهران چون کسی تقلیدی سرسری و نابجا از کسی میکرد در باره اش می گفتند ، شنیده زن آبتن گل میخورد امانی نمی داند چه گلی !

س

- «سر زیر آب کردن . فرار کردن یا پنهان شدن از دست طلبکار ، یا به علت ارتکاب گناهی .» ص ۳۴۷ .

و سر چیزی را زیر آب کردن ، به معنی فروختن چیزی است . مثال ، صادق هدایت هنگامی که میخواست به هندوستان برود ، هر چه کتاب داشت ، سرش را زیر آب کرد .
- سر قوز افتادن . لج کردن ، سر لج افتادن . مثال ، سر قوزش انداختند و او را به دادن مهمانی سنگینی وادار ساختند ، ص ۳۵۰ .

و سر قوز افتادن (با کسی ...) ، یعنی بد شدن با کسی و پيله کردن به کسی .
- «سوزدن . نفرین کردن .» ص ۳۵۵ .
و نیز کنایه از «خوردن» است . نان خشک و خالی سوزدن ، یعنی ، بی چیز و نادار بودن .
- «سگ سر صاحبش را نمی شناسد» ص ۳۵۸ .
می گویند ، سگ صاحبش را نمی شناخت . یعنی فلان جا بقدری خر توخر و شلوغ بود که هیچکس به هیچکس نبود .

- «سنگ روی بیخ شدن (کردن) . آلت فعل شدن ، آلت دست کردن . اغفال شدن .
مثال ، من را سنگ روی بیخ کردند و به دست من هزار استفاده می خواستند» ص ۳۶۲ .
درست نیست . سنگ روی بیخ کردن (کسی را ...) ، یعنی با جوابی یا کاری و واکنشی همه امید و آرزو و نقشه و میل کسی را نقش بر آب ساختن و اورا خیت یا شرمنده کردن . مثال ، «آنها که این بازی را در آورده بودند تاحق حشره شناس زحمت کش را پایمال کنند و نورسیده های رابه نو ابرسانند سنگ روی بیخ شدند و نتیجه نگرفتند .» ص ۳۹ .

- «سینه دادن چیزی . ختم شدن .» ص ۳۶۸ .
به جای «ختم شدن» ، دقیق تر آن است که «شکم دادن» بنویسیم .

ش

- «شاخ در آوردن . مغرور شدن ، ورغلتیدن .» ص ۳۷۱ .

و نیز به معنی ، بسیار در شکفت شدن است .

- «شیش توی جیبش چهارقاب میزند ...» ص ۳۷۵ .
آنچه شنیده‌ایم ، شیش‌ها توجیبش سه‌قاب می‌زنند .
- «شلوار ندارد بند شلوارش رامی‌بندد . شاید بمعنی و همانند ، خر نخریده را آخور می‌بندد ، باشد (۱)» ص ۳۸۳ .
همانند ، نان ندارد بخورد ، پیاز می‌خورد اشتهاش باز شود .

ط

- «طیب بی‌مررت خلق را رنجور می‌خواهد .» ص ۳۹۸ .
از صائب تبریزی ولخت یکم آن این است ، گدا بهر طمع فرزند خود را کور می‌خواهد ...

ع

- «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد (خمیر مایه استاد شیشه گرسنگ است ...» ص ۴۰۴ .

از صائب تبریزی است و به جای «استاد» ، «دکان» نیز نوشته‌اند ۴۰ .
- «عروسی نکردم ، بچه در گهواره خواباندم ، همانند گاو (یا خر) نخریده آخور بستن .
چاه نکنده منار در دیدن .» ص ۴۰۵ .
هنگامی که پیش از رفتن به خانه شوهر ، گل دختری را بچینند - خواه آبستن شود ، خواه نشود - می‌گویند ...

- «عقل هر چیز بهتر از آدمیزاد است . به شوخی به کسی گفته میشود که موضوعی را خوب بفهمد و دریابد در حالی که شوخی‌کننده خود در نیافته باشد .» ص ۴۰۸ .
و نیز به جای «چیز» ، «حیوان» می‌گویند ، بدین معنا که انسان با این که خود را اشرف موجودات و خردمندتر آنان می‌پندارد ، از هر جانوری کم‌خردتر و بیش از همه دیگر دچار لغزش میشود .

- «عیسای دوست به که حواریت آشنا . اصل را بگیر و فرع را رها کن (۱)» ص ۴۱۲ .
از خاقانی شروانی است ۴۱ .

- «عیسی رشته و مریم بافته بودن . عزیز بی‌جهت بودن ، رجحانی بردیگران داشتن .» ص ۴۱۲ .

یعنی ، بی‌کمترین عیب و کمی و کاستی بودن ۴۲ .

غ

- «غم‌نداری بزبخر (۱)» ص ۴۱۵ .
همانند ، کور بیکار مژه خود رامی‌کند ، ملا نصرالدین است وقتی بیکار میماند جوالدوز به خود می‌زند . ۴۳ .

ق

- «قورباغه آوازه خوان شده ، بیات گاو میخواند . کتابه از کثرت بدی آواز کسی است (۱)» ص ۴۳۴ .
درست است .

ک

- «کل از سرش می‌ترسد و کور از چشمش (۱)» ص ۴۵۷ .
کتابه از بیم بیجا از آسیب رسیدن به چیزی که خود آفت‌زده است .
- «کلاه کاغذی سر کسی گذاشتن . شاید همانند ، کلاه شیطانی سرش گذاشتن باشد (۱)»

ص ۴۶۱ .

و در زیر «کلاه شیطانی راسر گزاردن» نوشته اند: «عصبی شدن، بر کسی خشم گرفتن، پس از نومیدی، تندی و خشونت و لجبازی کردن» ص ۴۶۱.

این مثل که مارا بیاد «جامه کاغذین پوشیدن» می اندازد، منایش از دونه نوشته زیر پیدا می شود:

۱ - قائم مقام دریاخ نامه ای می نویسد: «آقای محمدعلی خان! مگر تو همان نبودی که به چاپلوسی و چالاکی، پاپوش به پای جن میدوختی؟ حالا چه شده از چند نفر رستم صولت افندی... اظهار عجز میکنی؟! با همان هوش فطری و چاپلوسی که داری، کلاه کاغذی به سرمه مورین بگذار و کارها را بروفق مرام دولت انجام داده غالباً و غانما بر گرد و مورد توجهات بشو». ۴۴

۲ - سیاست های شکست خورده در میدان نفت که متوجهند عریضی خورد و میبرد و و نم پس نمیدهند، و به قولی کلاه کاغذی سرما میکندارد، بیکار نشسته اند و آتش افروزی می کنند. ۴۵

پس کلاه کاغذی بر سر کسی گذاشتن، یعنی او را به چیزی پوچ دلخوش کردن و فریفتن و بیاد بیاوریم که در گذشته کلاه به سرداشتن مردان، مانند رو پوشیدن زنان، بسیار واجب بوده است چنان که در شب نیز مردان شبکلاه برس مینهادند و به رختخواب میرفتند، و می پنداشتند و باور داشتند که اگر بی کلاه به میال روند، خرد از سرشان خواهد پرید و دیوانه یا بل خواهد شد. کتایه ها و مثل هایی چون «سرش بی کلاه مانده»، «ماراهم از این نمدا کلاهی است»، «کلاهی پشم ندارد» و بسیاری دیگر از این گونه، به یک اعتبار نشانه اهمیت همین رسم کلاه بر سرداشتن است و پیداست هنگامی که کلاه کاغذی - یعنی چیزی که در واقع کلاه نیست و شبه و بدل آن است - بر سر کسی گزارند، گرچه در ظاهر «سرش بی کلاه نمانده»، اما در حقیقت «سرش بی کلاه مانده» است.

- «کله پز که ور می شکنند، دکان رنگ می کند (؟)» ص ۴۶۳.

یعنی، باطنی که خراب است به ظاهر بیشتر پردازند.

- «کونه پیاز پاک کردن (؟)» ص ۴۶۸.

یعنی، صرفه جویی های بی مورد و کم اثر کردن.

- «کی از آن دنیا آمد که نیمسوز در کونش بود (؟)» ص ۴۷۵.

این مثل همانند است با «قیامت را کی دیده؟» و یادآور اندیشه خیامی است و نیز یادآور این بیت که به خیام نسبت میدهند:

خیام که گفت دوزخی خواهد بود که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟
یادآوری میکنم که همانند این گونه مثلها در «فرهنگ مردم ایران» بسیار کماب است.

س

- «گدای درجهم، شخصی که مرتکب گناهی بشود از آن نیز نفعی نبرد (؟)» ص ۴۸۲.

می گویند، آدم گدا بشود، آنهم گدای درجهم.

- «گرد ران باگردن است، بد و خوب باهم یاروی هم است، همانند گل و خار باهم

است.» ص ۴۸۵.

و توفالوله گوید:

به جز نقصان هستی نیست وین نقص و کمال هر دو بایسته است زیرا گردان باگردن است

و منظور این است که گوشت و استخوان پای هم است، و گرد ران به معنی استخوان ران

است که گوشت بسیار بر آن باشد و استخوان گردن چنانکه میدانیم کم گوشت است ۴۶.

- «گر کشیدن...» ص ۴۸۷.

در نهران «گر گرفتن» گویند.

«گله برگشت و پس افتاد بز پیشاهنگ». این مثل در سالهای اخیر مصطلح شده و از قصیده معروف «منفجر گشت چونارنجک حراق اروپ» اثر طبع شاعر معروف وحید دستگردی اقتباس شده است. ص ۴۹۶. درست نیست. مولوی گوید:

چون که گله باز گردد از ورود
پس فتد آن بزرگ پیشاهنگ بود
ومثل است که «بابوی پیشاهنگ آخرش نوبره کش میشود». و این مثل از آنجا می آید که در پیشاپیش قافله، بابوی گردن کلفتی بود که جلودار قافله سوارش میشد، این بابو همچون راهنمای قافله پیشاپیش حرکت میکرد. هنگامی که این بابو پیر می شد، جلودار دیگر سوارش نمیشد و تنها نوبره های خالی کاہ را بارش میکرد و بابو، به خوی همیشگی، بازپیشاپیش قافله راه میافتاد.

«گوشت یکدیگر را میخورند، رلی استخوانشان را پیش غریبه نمی اندازند». ص ۵۰۳
و نیز گویند: اگر گوشت هم را بخورند استخوانشان را دور نمی ریزند.

«گولیش گولیش رانی زند (؟) گولی با تشدید در زبان عوام شکسته «گلوله» است». ص ۵۰۵.

عوام تهران، «گلوله» را «گوله» به زبان آرند. و این مثل همانند است با «گرگ، گرگ رانی درد؛ چاقودسته خودش رانی برد».

ل

«لقمه دهان سگ شدن. در چنگ ناکسی گرفتار شدن (؟)» ص ۵۱۳

درست است. و نیز کنایه از نهایت پستی و زبونی کسی باشد.

«لنگک حمام است، هر کس بست بست (؟)» ص ۵۱۵.

یعنی چیزی است که هر کس و ناکسی از آن استفاده میکنند و اختصاص به شخص معینی ندارد.

«مثل بز اخفش. احمق و گول و زود باور (؟)» ص ۵۳۴.

اخفش یکی از چند تن نحوی بزرگ است ۴۸ و، مثل بز اخفش، آن که نادانسته و در نیافته تصدیق سخنان کند. گویند اخفش را بزی بود که مسائل علمی، چون با همدستی، بروی تقریر کردی و بز سر جنبانیدی.

هر بزرگی نرسد در شرف حشمت تو
هر بزی را نبود صاحب و مونس اخفش «ادب صاحب» ۳۸

«مثل ترازو دوسر (؟)» ص ۵۳۷.

درست چنین است، مثل ترازو (یعنی دوسر). مثال،

زر بترازو بخواه از من و با من بشو
گاهی چون زر دو روی که چو ترازو دوسر

«مجیر بیلقانی» ۴۹

«مثل خط میر. هر خط خوب و شیوا. نقیض، مثل خط جن، همانند، مثل کله چنگ

و قورباغه.» ص ۵۴۱.

کله چنگ؟! درست «مثل خرچنگ قورباغه» است زیرا که خرچنگ يك وری راه

می رود و کچر رواست.

آقای باستانی یار بزی نویسد، «خطاطان متعدد داشته ایم که نام آنان با «میر» شروع میشود، مثل میر علی هروی، میر معز کاشی، میر علی تبریزی، میر علی مشهدی، اما لقب «میر» اختصاصاً از جهت خطاطی به میر عماد سیفی قزوینی گفته میشود. از اکثر اوقات در اصفهان بود و شاه عباس بزرگ (۹۹۶-۱۰۳۸) با او عداوت بهم رسانیده مقصود بیکه را گفت که: هیچ کس نیست این سنی را بکشد؟ مقصود بیکه به همین گفته در همان شب، وقتی که «میر» به حمام میرفت او را کشت...» ۵۰.

عباسعلی کیوان نویسد، «میرعماد قزوینی که به خوبی خط نستعلیق مشهور شد، چنانکه لفظ «میر» مثل گذشته برای هر خوبی و گاهی هم لقب میشود و در این زمان، زنی هست که نامش را خط «میر» گذارده‌اند، برای حنش ۵۱

آقای جمالزاده نوشته‌اند، «راست یا دروغ معروف است که هر خطی را زیر ذره بین بگذارند هر قدر هم صاف و محکم باشد، دندان‌ها دندان‌ها به نظر می‌آید و تنها خط میراست که از این قاعده مستثنی است» ۵۲

- «مثل دختر کور، زن یادختر، مرد یایسر بسیار خجول و محجوب» ص ۵۴۲ .
این معنی را گویا از دهخدا گرفته‌اند. دهخدا نویسد: «مثل دختر کور، نهایت محجوب و شرمگین» ۵۳ اما آنچه ما میدانیم این است که هر کسی برای خانوادگی به علتی حکم سر بار را داشته باشد (مثلاً: لنگ یا چلاق یا کروکور و لال باشد) می‌گویند: «مثل دختر کور می‌ماند» - یعنی که سیه بخت است و در خانه خواهد ماند و بشوی نخواهد رفت .
- «مثل سوزمانی‌ها، کلمه سوزمانی را نگارنده بیشتر از زبان مردم بختیاری شنیده‌ام و آن را زنی پررو و وقیح گویند...» ص ۵۴۵ .

سوزمانی یکی از نام‌های کولیان است. ۵۴ و در تهران، گذشته از این، نوعی دشنام بوده است به دختران - و گاه زنان - دریده و بی‌چشم و رو، تقریباً در این مورد به معنی روسپی بکار میرفته است. باید بیاد آورد که کولی‌ها اغلب آزادی بی‌اندازه‌ای در امور جنسی دارند .

- «مثل قاب قمارخانه، کسی که به تمامی کارهای زشت و رموز قمار بازی آشناست (۱)» ص ۵۴۸ .

درست است. و نیز همانند است با: «اهل بخیه بودن» .

- «مثل گدای سامره، سخت سنج و مصر» ص ۵۵۱ .

ابوالحسن بزرگ امید نوشته: «... برای زیارت وارد محسن حضرت امام حسن عسکری شدیم. عده زیادی گدا دور ما را گرفتند. این که معروف است در طهران می‌گویند مثل گدای سامره، معلوم شد گداهای سامره راه رایه زائرین مسیور کرده تا پیراهنش را از تنش بیرون می‌آورند. متولی باشی در ابوان نشسته بود، از او استمداد کردم. بالاخره حاج سعید السلطنه بك لیره به متولی باشی داد که مابین آنها تقسیم کند» ۵۵

- «مفت را که گفت، مفت کی گفت (۱)» ص ۵۷۱ .

یعنی، کسی برای بیکان کسی را چیزی ندهد. ۵۶

- «مگر سر حلیم و روغن می‌رویم...» ص ۵۷۶ .

«و» زائد است به دو جهت، یکی این که در زبان عوام بدون «و» بکار رود، دیگر این که «حلیم و روغن» يك اسم مرکب است و يك کلمه به شمار می‌آید .

- «مگس در هوا رگ‌زدن (۱)» ص ۵۸۸ .

همانند، پشه را در هوا نعل کردن، از مگس قلیه درست کردن، از ماست کره گرفتن .

- «من رحم می‌آید تو درخشندت». با آن که در حیطه اقتدار دارم که بتو آزار دهم و با این حال رحمت میکنم، مرا استهزاء می‌کنی (۱)» ص ۵۸۲ .

درست است .

- «موریانه و موش همه چیز را بخورند جز غم صاحب‌خانه را (۱)» ص ۵۷۴ .

معنایش نیک روشن است!

- «مهمان که زیاد شد آتش را زیاد می‌کنند (۱)» ص ۵۸۹ .

اصطلاحی است که بیشتر نزد مردم خردده‌ها که خوراک غالب آنان آبگوشت است

بکار رود .

- «میگویم و میآیمش ازعهده برون ..» ص ۵۹۳ .
نویسنده «چته» نوشته است، علت این که به کمال الدین اسمعیل ، خلاق الممانی می گویند اینستکه يك «رباعی گفته بود که مصرع اولش این بوده : ای زلف توهم چومشک و روی تو چو خون .. ولی وقتی خواست درمجلسی بخواند اشتباهی این طور خواند ، ای روی توهمچو مشک و زلف توچو خون . دید اشتباه کرده ولی دستیاچه نشد و بدون آن که ذره ای مکت کند ، گفت ، میگویم و می آیمش ازعهده برون ،
مشک است ولی نرفته در ناه هنوز
خون است ولی آمده از ناه برون

ن

- «نان میگوید و جان میدهد (؟)» ص ۶۰۲ .
نان می گفتند و جان می دادند . تنگ یابی بکمال بود . مثل ،
چنان نان کم شود بر خوان دوران
که گوید آدمی نان و دهجان جامی» ص ۵۸
- «نشترش (یا ، کاردش) بزنی خویش در نمی آید . سخت خشمگین و صبی است (؟)»
ص ۶۰۷ .
درست است .

- «نقل ازخرهرده میکند (؟)» ص ۶۱۰ .
یعنی از چیزی یا کسی سخن میگوید که در زمان بودنش هم چندان ارجی نداشته ، چه
رسد به حال که ارزش زنده بودنش را هم از دست داده است .
- «نگاییده و نژاییده جان و دل با با (؟)» ص ۶۱۱ .
نگاه شود به یادداشت های ما در باره امثال و حکم دهخدا در مجله دانشکده ادبیات
تهران .

- «نه هر که سرفتراشد قلندری داند ..» ص ۶۲۲ .
نگاه شود به یادداشت های مادر باره امثال و حکم دهخدا .
- «نیم ذرع منازهایها (؟)» ص ۶۲۴ .
به معنی «دست بز» ، «دست خر» و «دشاخ» بکار رود . مثلاً هنگامی که کسی کروکر
با آوای بلند می خندد گویند ..

و

- «ورفتن ..» ص ۶۲۸ .
گذشته از معنایی که کرده اند ، به معنی «آرابیرا» (آراگیرا ، آرابیرا ، آرایش و
پیرایش) کردن بکار رود .

ه

- «هر جادود است ، دم است (؟)» ص ۶۳۳ .
از دم ، بخار طمام یا خود طمام را خواهند . ۵۹
- «هر جا زره گر (کمانگر) است پیکانگر هم هست (؟)» ص ۶۳۳ .
معنی ظاهر آن چنین است که هر جازره درست میکنند ، پیکان هم میسازند ، و هر کس
زره ببوشد ، کسی هم پیدا خواهد شد که پیکان زره او را سوراخ کند .
- «هر چه به زبان آمد به زبان آمد ..» ص ۶۳۳ .
و نیز در ترغیب به خاموشی بکار رود
- «هزار وعده خوبان یکی وفا نکند ..» ص ۶۵۵ .
از ضائب تبریزی ولخت نخست آن اینست ، وفا به وعده نکرد از هزار يك آری ..

- «هرسکه ای از آب ترش تراست (۴)» ص ۶۳۸ .
هنگامی که از کسی نزد کسی دیگری به زشتی یاد می کنند و شنونده بگوید که هر چه باشد این آدم با بدبهاش از فلان بهتر است - و نام کسی را ببرد که در بدی همتا ندارد - گوینده در پاسخ گوید ..

- هرگز از ایزد خواست مردی بر نخاست - شاید از این نظر که ایزد خواست قصبه کوچکی است و زمینه برای نمو مردان نام آور در آنجا فراهم نبوده است ، این مثل پدید آمده است»
ص ۲ - ۶۵۱ .

اصل شعر چنین است :

هرگز از شیراز مردی بر نخاست یا مقلد بود یا رقص خاص ا
و تفسیر آقای امینی درست نیست ؛ مگر تنها ایزد خواست است که «که زمینه برای نمو مردان نام آور در آنجا فراهم نبوده است» ؟!

- «همین چاه و همین ریسمان (۴)» ص ۶۶۵ .
می گویند ، «این چاه ، این ریسمان» . هنگامی که کسی را پند دهند و از انجام کاری بر حذر دارند و او زیر بار نرود گویند ..

ی

- «یک پول جگرک سفره قلمکار نمی خاد (نمی خواهد) ..» ص ۶۷۸ .
نوشته اند ، «این نکته دهان بدهان از شیران و از کسانی که خود در آن زمان (یعنی دوره زندگی آقا محمدخان قاجار) میزیسته اند به ما رسیده است که آقا محمدخان در زمانی که در شیراز بود چیزی نداشت و کریم خان عمدا برای اینکه مردم را با خود همدست نکند ، اندیشه سرکشی نداشته باشد نمی گذاشت چیزی داشته باشد به همین جهت هنگام مرگ کریم خان تنگدست بود و همین قدر توانست یکی از جلوداران دستگاه کریم خان را بفریبد و وی دواسب از طوبله کریم خان دزدیده و باهام شتابان از شیراز بیرون رفتند .

کسانی که این واقعه را نقل کرده اند گفته اند آقا محمدخان به اندازه ای تنگدست بود که به پول آن زمان بیش از دوپول ، یعنی کمترین واحد پول در آن روزگار که معادل دودینار امر و زاست پا خود نداشت و چون به نخستین منزل پس از شیراز رسیدند و خود و جلودارش بسیار گرسنه بودند حيله ای کرد و آن این بود که بر در دکان جگرک فروش رفت و یک نان سنگک به یک پول خرید و به او گفت ، یک پول جگرک در میان این نان بگذارد و همین که آن مرد جگرک را در میان نان گذاشت و نان اندکی چرب شد بهانه آورد که جگرک خوب نیست و آن را پس داد و بدین گونه نان خود را چرب کرد و پا جلودارش خورد .

در اینجا دو نکته بیاد می آید ، یکی آن است که در بعضی نواحی ایران ، جگرک را حسرت الملوك می گویند و شاید این اصطلاح اشاره ای به این واقعه باشد و دیگر آن که کمترین خوراک ژادریان فارسی «یک پول جگرک» اصطلاح کرده اند و حتی در موردی که کسی برای چیز کوچک و بی قدر و بهایی دستگاهی می چیند ، این مثل بسیار رایج است که «یک پول جگرک سفره قلمکار نمی خواهد» شاید این اصطلاح و این مثل هم اشاره ای بدین واقعه باشد . « ۶۰

آنچه را که از نوشته سعید نفیسی در بالا آوردیم ، تنها بعنوان یک روایت باید پدیده گرفت زیرا در این باره جای سخن بسیار است ؛ نخست در باره تنگدستی آقا محمدخان هنگامی که در نزد کریم خان زند روزگار میگذرانده است ، حکم قطعی نتوان کرد و آنچه را که «وقایع نگاران» در این باره نوشته اند ، نمیتوان درست و بی چون و چرا پذیرفت . آن چه به اندیشه ما میرسد این است که کریم خان با آن خوی آزادی و مهربانی و بخشندگی که میداشته است ، هرگز آقا محمدخان را در تنگنای تنگدستی نیایستی گذاشته باشد . خود استاد نفیسی نیز نوشته است ،

۵. حتی کریم خان به منتهی درجه با او (آقا محمدخان) ملایم و مهربان بود ، پس از چندی کریم خان را اندک اندک نسبت به وی اعتمادی دست داد و حتی در کارهای کشور با او شور می کرد و انعامهای وافره به او میداد .. به او اجازه داده بود که بر بهترین اسبان وی سوار شود . ۶۱
این نوشته نفیسی با آن چه که از او در پیش آوردیم ، سازگار نیست ، بهر انجام تنگنستی آقا محمد خان را تا بدین پایه که نفیسی نوشته است نمی توان پذیرفت بویژه که به روایتی خواهر آقا محمد خان نیز در حرم کریمخان زند بوده است . ۶۲

و اما حسرت الملوک و «چکرک» ، از هم جدایند . حسرت الملوک خوراکی است از چکر ریز و پلغور شده که در پیاز و روغن سرخ کرده باشند . باری نسبت دادن این مثل به آقا محمد خان ، تاهنگامی که دلیل کافی بدست نداریم ، گویا درست نباشد و بیشتر آن را زادهٔ بیزاری باید دانست که مردم از زور گویی و ستمگری و ددمنشی آقا محمد خان در دل داشتند - چنانکه داستانهای دیگری هم برایش ساختند و توی کوکش رفتند ، مانند داستان دیدار لطفعلی خان زند با او و شعر گویی آن یک بر این .

- «یکدم نشد که بی سرخزندگی کنیم (.. ابلیس کی گذاشت که ماندگی کنیم)» ص ۶۸۲ .

صائب تبریزی گوید : باز آمدند و خرمکس طبع ما شدند یکدم نشد که بی سرخزندگی کنیم

- «یک گز مطبخ به از صد گز طویله (؟)» ص ۶۸۷ .

زبان حال زنان خانه دار قدیمی است ، ۶۳

- «یکی از بام افتاد ، دیگری را گردن شکست گناه را دیگری کرد ، مکافاتش را

دیگری برد (؟)» ص ۶۸۹ .

درست است . همانند با کس راقمی میدهد ، تا او نش را کاشی .

در هنگام نوشتن این «یادداشتها» ، چند یادداشت فراموش شد که در جای خود بیاید ، اینک در اینجا می آوریم :

- «چه بر من زن چه بر انبان . در مورد اشخاص بی رنگ و بی حس گفته میشود (؟)» ص ۲۰۲ .

درست است . و همانند ، چه به من گو ، چه به درگو ، چه به خر ا

- «چه گاله وار گردویی است که یک من ارزن نگیرد . این کار درخور او یا در حیطهٔ قدرت او هست (؟)» ص ۲۰۴ .

درست است .

- «گاوی است در آسمان و نامش پروین ..» ص ۴۱۸ .

به نوشته استاد دهخدا چنین درست است ، گاوی است در آسمان و نامش پروین ۶۴ .

- «مایهٔ کارمان آفتاب است . کار ما طوری است که سرمایه نمی خواهد (؟)» ص ۵۲۹

درست است . همانند ، مایهٔ گازر آفتاب است .

- «ملاخورشیدن» هر چیز خوردنی یا میوه ای که مانده یا فاسد شود و به بهای ارزان فروش رود . این اصطلاح گویا به دوسبب پیدا شده است ، ۱- چون ملاحظه خیلی پر خور بوده اند و از خوردن هر خوراکی اعم از پز یا خوب امتناع نداشتند ، ۲- چون سابقاً عوام به جهودها لقب ملا می داده اند و جهودها غالباً کارشان خرید چیزهای ارزان و فاسد بوده - که هنوز هم اغلب آنها این عادت دیرینه را از دست نداده اند - به این جهت این اصطلاح پدید آمده است .. ص ۵۷۹ .

معنا و مفهوم «ملاخورشیدن» با توجه به نکته های زیر بخوبی روشن خواهد شد ،

۱- در قدیم مردم به ملایان (آقایان) بسیار احترام می گذاشتند . هنگامی که آخوندی

را به خانه دعوت می کردند ، معمولاً چند جور غذا می پختند . غذاهای خوب و چرب و نرم را

پیش «آقا» - که جایش در بالای سفره بود - و همراهانش که معمولا مرکب بودند از چند طلبه و آخوند تازه پا - می‌چیدند .

۲ - بسیاری از ملایان که از میان مردم فرودست شهرها و روستاها برخاسته بودند ، هنگامی که به میهمانی خوانده میشدند ، اختیارشکم از دست می‌هشندند و هرچه می‌توانستند به تنورشکم می‌ریختند . یکی از نویسندگان دوره قاجار درباره «آقایان» بدترستی نویسد :
«ریاضت و کم‌خورا کیشان افزون از تقریر و حاجت به تحریر نیست . در این باب بعضی حکایت‌ها شنیده و برخی خود دیده‌ام و مجعلا اشاره مینمایم تا بر بصیرت هوشمندان بیفزایم . طلبه‌ای باطلبه دیگر صحبت میکرد که آش رشته را باید این قدر خورد که اگر کسی پرسید چه خوردی ؟ فوراً رشته را از از گلو بیرون کشید . طلبه دیگری که بزرگتر و رئیس‌شان بود این صحبت را شنید . گفت : اگر آش رشته را به این طریق باید خورد پس چیزهای دیگر را این قدر باید خورد که فوراً مرد ،

اشتهای زیاد و نعمت مفت زندگی را وداع باید گفت
شبی یکی از آقایان در خانه شخصی میهمان بود . ساعت چهار از شب رفته ، میزبان گفت ، اگر آقا اشتها دارند شام بیارند ، آقا چون خیلی اشتها داشت بنای گریه را گذاشت . میزبان جهت گریه پرسید ، آقا فرمود ، منم ذرعالم و یک اشتها ، آن‌هم می‌گویید داری ؟
مکرر دیده‌ام وقتی حلویات و شیرینی‌آلات می‌جووند به تعجیل لقمه می‌زنند و بی دربی می‌گویند ، المؤمنون حلویون . زیاده از این در این مقام حضرات را نمی‌ستاید . همین قدر میدانم که از شدت ریاضت گردن‌هاشان به بفل نمی‌آید . ۶۵

۳ - در قدیم جان و مال و عرض و ناموس مردم دست ملایان بود . به قول خودشان «پیچش دست خودشان بوده» و پیچ شرعیات راه‌طور که دلشان می‌خواست بسود خود می‌پیچانند و از نیرو و نفوذ خود به سود خویش بسی سود می‌بردند ، روی داروئندان زنده و مرده دست‌می‌گذاشتند و احدی هم جرأت جیک‌زدن نداشت . می‌گفتند ، مال مفت است و تملق به دهاگو دارد ! در این باره گواه‌های پر شمار ، از داستان و مثل و وقایع مستند می‌توان یاد کرد و چندین صفحه را سیاه کرد . اما چون نظرها در این جا ، روشن کردن معنی‌های «ملاخورشدن» است به ذکر یک نمونه بسنده می‌کنیم :

دهخدا در یکی از «چرند و پرند» هاش می‌نویسد : «... مثلاً یک مریض‌خانه‌ای حاج شیخ هادی مجتهد مرحوم ساخت ، موقوفاتی هم برای آن معین کرد که همیشه یازده نفر مریض در آن جا باشند . تا حاجی شیخ هادی حیات داشت ، مریض‌خانه به یازده نفر مریض‌ها مدت کرد . همین که حاجی شیخ هادی مرحوم شد ، طلاب مدرسه به پسرش گفتند ، ما وقتی تو را آقا میدانیم که موقوفات مریض‌خانه را خرج ما بکنی . حالا ببینید این پسر خلف ارشد ، با قوت علم چه کرد . ماه اول یک نفر از مریض‌ها را کم کرد . ماه دوم ، دوتا . ماه سوم ، سه تا . ماه چهارم چهار تا . و همین‌طور تا حالا که عده مریض‌ها به پنج نفر رسیده و کم کم به حسن تدبیر ، آن چند نفر هم تا پنج‌ماه دیگر از میان خواهند رفت .»

و این نمونه‌ای بسیار خرد و ناچیز است و در گوشه و کنار کتابها ، داستان‌ها در این باره یافته میشود که داستان قاضی بلخ پیش آنها رنگ می‌بازد

۴ - یکدسته از طلاب دینی که هنوز به دوران نرسیده بودند و پایای بند راستی و درستی و در نتیجه اغلب بی‌چیز و نادار بودند ، و نیز پاره‌ای از ملایان که در نهایت پارسایی و پرهیزگاری روزگاره می‌گذرانند و اغلب به نان بخور و نمیری می‌ساختند ، هنگامی که نوب میوه‌ای به بازار می‌آمد ، توانایی خرید آن را نداشتند مگر آن که دست‌نگهدارند تا بر وارزان شود . در این گونه موارد هم می‌گفتند که (مثلاً) ، خیار هنوز ملاخور نشده ، خریزه تازه ملاخور شده .

بیکسسته از مردم کم چیز - که نه از طایفه طلاب بودند و نه از ملایان - در این گونه موارد به جای «ملاخور» می گفتند «آدم خور» (خیا ره نو ز آدم خور نشده ۱)
 ۵ - جهود مطلق را «ملا» نمی گفتند ، و این نامی بود که به یهودی های دعا بنده نهاده بودند . نسبت دادن گنده خوری جهودان به «ملاخور شدن» بنیاده نظر می رسد .
 - «هردودی از کباب نیست ، ممکن است خرداغ بکنند (۱)» ص ۶۳۷ . همانند ، هرگردی گردونیست .

مثل هایی که معنی آنها بدرستی روشن نیست و ما هم نتوانستیم پیدا کنیم .
 - «آدم پر ندارد ، اما پرواز دارد (۱)» ص ۱۷ .
 آدمی چون پرندگان بال و پر ندارد که پرواز کند ، اما به دل پرواز تواند کرد ؟
 - «آن ها که رفته اند ، خراب همین دمند (۱)» ص ۳۲ .
 - «از روزنه دشتی پیدا است (۱)» ص ۳۶ .
 - «بفداهش خراب است . گرسنه است . شکمش خالی است . این مثل را غالباً به صورت این شعر هم می گویند ، اگر دانی که نان دادن ثواب است ، تو خود میخور که بفدادت خراب است .» ص ۱۰۹ .

گرد آورنده «فرهنگ عوام» پس از ذکر این مثل نویسد ، «مدت سی و پنج سال است برای پیدا کردن ریشه این مثل و کیفیت پیدایش آن به تمامی اشخاص و کتبی که احتمال می دادم در اطراف آن شرحی نوشته باشند ، مراجعه کردم ولی تاکنون موفق به حصول مقصود نگردیده ام .» ص ۱۰۹-۱۱۰ .

چند نکته که در زیر می آید ، شاید زمینه ای برای پژوهش های آینده باشد .
 در «هنر از ورکش» آمده ، «... مراییم از آن است که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آن جا کشته شوی ، این شهر بفداد است ، بسی فتنه زیر سر دارد ، همه کس نتواند که در این شهر همه کار کند .» ص ۶۷ .

حافظ گوید ،

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
 و مولوی گوید ،

گاو در بفداد آید ناگهان
 زین همه عیش و خوشی ها و مزه

یکی از هفت خط جام ، خط بفداد است ۶۸ .
 او نبیند غیر قشر خسر بزه

بفداد در ۶۵۶ هجری قمری بدست هلاکوخان افتاد .
 به نوشته دولت شاه ، در خوارزم دیهی بوده است بنام بفداد ۶۹ .
 در پرهان قاطع ، زیر بفداد نویسد ، «... نام شهری است از عراق عرب و اصل آن باغداد بوده است ، بسبب آن که هر هفته یکبار انوشیروان در آن باغ بارعام دادی و دادرسی مظلومان کردی .» ص ۷۰ .

دهخدا در زیر «بفدادت خراب است» چند گواه یاد کرده است ۷۱ .
 از آنچه آوردیم ، بهیچ روی گره این دشواری ما گشوده نمیشود اما تواند بود که روزی از یادداشت ها و پژوهش هایی که خواهد شد ، راه بدی ببریم .
 - «بنواز که جنگ در گرفت . موقع و فرصت مناسبی پیش آمده است باید استفاده کرد. (۱)»

ص ۱۱۸

گویا جز این هم معنایی نداشته باشد .

- «پدر را عمل بسیار است اما فرزند گرمی داراست (۱)» ص ۱۳۳ .
- «تودرخانه خود ، من درخانه خود (۱)» ص ۱۶۹ .
- شاید به معنی «توسی خودت من هم سی خودم» باشد .
- «جراغ پشت درگذاشتی (۱)» ص ۱۹۱ .
- «حساب قلناق کهنه است . حسابی که دربرمانده و اقلام ساختگی داخل آن شده است (۱)» ص ۲۱۱ .
- حساب ماست پندان بز درامیکند ، حساب ماست پندان شیراز است (۱) ص ۱۱۲
- «حلوی آهک رامیتوان پخت اما نمیتوان خورد . از حرف تا عمل فاصله بسیار است
- کاربرد رامیتوان کرد ولی نتیجه آن مشؤوم است (۱)» ص ۲۱۴ .
- «خاک دز ترازوی کسی افکنندن (۱)» ص ۲۱۸ .
- «خاکش رنگین شده (۱)» ص ۲۱۸ .
- «خانه گرگ همیشه خالی است (۱)» ص ۲۲۱ .
- «دختر قاضی راهنوز میکوبند دختر قاضی (۱)» ص ۲۵۲ .
- «در بسته شیر را برمی گردانه (۱)» ص ۳۵۳ .
- دربرابر کاری سخت دشوارویا وضعی پرخطر ، شیرم که پادشاه درندگان و پرزورترین
- ددان است پاینداری نتواند کرد (۱)
- «دست درخزینة خداداشتن (۱)» ص ۲۷۰ .
- «دست ، دست رامیشود ، بر میگردد روی رامیشود - دست دست را میشوید هر دو
- دست روی را - دست رادست میشوید و رودا دست (۱)» ص ۲۷۰ .
- تشویق به همکاری و همراهی با مردم (۱)
- «دست ما برای سر کچل خوب است ؟ مگردست من برای انجام این کار قادر نیست (۱)»
- ص ۲۷۳ .
- «دست و بغل شدن (۱)» ص ۲۷۴ .
- «دوای سرسگ راسگ دیگر میکند (۱)» ص ۲۹۰ .
- دوباره فسه رفت سر بخندان (۱)» گویا با مثل «خون سیاوش بخون آمده» همانند
- باشد» ص ۲۹۰ .
- «دوغ به مشک شتر ریختن (۱)» ص ۲۹۵ .
- «دوصفه میتازد ، سه صفه میزند (۱)» ص ۲۹۵ .
- رسمان دوسر دارد (۱)» ص ۳۱۸ .
- «رسماننش پاره شد (۱)» ص ۳۱۹ .
- «سار دیواری شده (۱)» . ص ۳۳۷ «مثل سار دیواری (۱)» ص ۳۵۳ .
- «سرگردانی سوداگر از بالای مایه (یا ، بار) است (۱)» ص ۳۵۲ .
- «سنگ نینداز ، چشم کره ، کور میشود (۱)» ص ۳۶۳ .
- «شال خودم است ، لاری می بیجم - مال خودم است هر نوع بخوام در آن تصرف
- میکم (۱)» ص ۳۷۲ .
- شاه اسپرم از کاه دو برگی پیدا است (۱)» ص ۴۷۲ .
- این مثل در «شاهد صادق» آمده است ۷۲ .
- «شب شام و صبح کوفه (۱)» ص ۳۷۵ .
- «شتر یا برهنه راه نمیرود (۱)» ص ۳۷۵ .
- شاید به کسی گویند که یا برهنه راه می رود .
- «شیر پیشه مازندران (۱)» ص ۳۸۷ .

- شیرطعمه را گندیده میخورد (۱) ص ۳۸۷ .
- «شیره خریدیم ، مر بادرآمد (۱)» ص ۳۸۸ .
- «صاحب خردنیال خر (۱)» ص ۳۹۰ .
- «صاحب راه ، کنار راه (۱)» ص ۳۹۰ .
- «غلف ووی ریشه سبز میشود . هر کاری باید دارای اصل و اساسی باشد (۱)» ص ۴۰۹ .
- «فضول چه کاردارد خانه شاه کجاست (۱)» ص ۴۲۰ .
- «قاشق نگاه به دم خود می کند (۱) . شاید همانند «سگ نگاه به دم خود می کند و استخوان میخورد» باشد .» ص ۴۲۵ .
- «قهر درویش به جان درویش است . قهر و تعرض کردن مردم نیازمند، غالباً به زبان خودشان تمام میشود (۱)» ص ۴۳۵ .
- گویا درست باشد .
- «کچل را گفتند ، رشتی ؛ گفت بافتم . کسانی که فاقد چیزی هستند ، بیشتر لاف از داشتن آن میزنند (۱)» ص ۴۴۷ .
- «کرایه پای دزد چاروب است (۱)» ص ۴۴۹ .
- «کفش گشاد راحت پاست (۱)» ص ۴۵۶ .
- «کور اشک دیده است (۱)» ص ۴۶۸ .
- «مثل حلوانی نمک . به مزاج به اشخاص بی مزه و نادل چسب گفته میشود (۱)» ص ۵۳۹ .
- «مثل خارخاسک همیشه یک طرفش (یا یک دنده اش) به هواست ؛ مثل خارخاسک سه پهلو است ، عوام به جای خارخاسک ، «خرخاسک» تلفظ میکنند و مراد این که در هیچ حال راضی نمیشود ، به هیچ روی قانع نمی گردد (۱)» ص ۵۳۹ .
- «موش نوی دیگ و سواس میافتد (۱)» ص ۵۸۵ .
- «نان جو ، گوش خو ، (خو ، امر به خوابیدن یا خوابانیدن است) . نان جو بخور و گوشت را از شنیدن هر حرف ناشایست با امر دیگری راحت کن ؟» ص ۵۹۹ .
- «نغمه از دهن داود خوش است . این موضوع را بهتر این است از دهن فلان بشنوم (۱)» ص ۶۰۸ .
- «نغمه بهتر از تو نفرین میکند (۱)» ص ۶۲۱ .

محمود کتیرایی

فهرست منابع و مراجع

- ۱- فرهنگ لغات عامیانه ، جمالزاده .
- ۲- باشرقیها ، ع . راصع (عماد عماد) .
- ۱- چنته درویش ، دکتر محمدعلی احسان طباطبایی ، ص ۹-۱۰ .
- ۲- نگاه شود به ، افسانه‌های گهن ، گردآورده صبحی ، جلد یکم ، ص ۸۵-۹۰ .
- ۵- گیوان نامه ، عرفان نامه ، عباس کیوان ، ص ۳۱۵
- ۶- خرقه درویش ، دکتر محمدعلی احسان طباطبایی ، ص ۳۱-۳۲ .
- ۷- شرح زندگانی من ، عبدالله مستوفی ، جلد دوم ، ص ۱۲۹ .
- ۸- حاجی بابای اصفهانی ، چاپ تهران ، ص ۴۱ .
- ۹- شرح زندگانی من ، مستوفی ، جلد یکم ، ص ۵۰۱ .
- ۱۰- سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله ، دستنویس کتابخانه مجلس شورای ملی ، ص ۴ .
- ۱۱- دیدنی‌ها و شنیدنی‌های ایران ، محمود دانشور ، جلد یکم ، ص ۴۹ .
- یادآور میشویم که محمدعلی امام ، آنچه را که دانشور درباره مردم دزفول و شوشتر نوشته با روشی آمیخته به تمسب رد کرده است . نگاه شود به ، نکاتی چند درباره خوزستان و خوزستانیان ، محمدعلی امام .
- ۱۲- چون این موضوع بیرون از زمینه سخن است بیش از این چیزی نمی‌نویسیم .
- ۱۳- حاجی آقا ، صادق هدایت .
- ۱۴- حج نامه ، عباسعلی کیوان قزوینی .
- ۱۵- دیوان بلخ ، صبحی مهتدی ، ص ۵۶-۵۷ .
- ۱۶- متن فزل در کتاب خرقه درویش ، محمدعلی احسان طباطبایی ، ص ۷۳-۷۴ .
- چاپ شده است .
- ۱۷- امثال و حکم ، دهخدا ، جلد یکم ، ص ۷۱۰ .
- ۱۸- حالت ، میرزا محمد حسین قراهنی (ملک‌الکتاب) ، چاپ تهران . ۱۳۱۱ ، ص ۱۱۰ .
- ۱۹- امثال و حکم ، دهخدا ، جلد دوم ، ص ۷۲۴ .
- ۲۰- نگاه شود به امثال و حکم ، دهخدا ، جلد دوم ، ص ۷۲۵ .
- ۲۱- فکاهیات روحانی ، ص ۶۴ .
- ۲۲- زن و نقش او ، مهرداد مهرین .
- ۲۳- نگاه شود به سیاحتنامه شاردن ، ترجمه عباس ، جلد چهارم ، ص ۱۰۷ .
- ۲۴- این مثل در کتاب شاهد صادق آمده است .
- ۲۵- نگاه شود به امثال و حکم ، دهخدا ، جلد دوم ، ص ۶۱۱ .
- ۲۶- فرهنگ ایرانزمین ، دفتر ۱ و ۲ ، جلد هفتم ، سال ۱۳۳۸ ، مقاله «ضرب‌المثل های فارسی در افغانستان» به خامة محمدتقی مقتدری .
- ۲۷- امثال و حکم ، دهخدا ، جلد دوم ، ص ۸۰۳ .
- ۲۸- نیز نگاه شود به امثال و حکم ، جلد دوم ، ص ۸۰۹ .
- ۲۹- امثال و حکم ، جلد دوم ، ص ۸۱۸ .
- ۳۰- نیز نگاه شود به امثال و حکم ، دهخدا ، زیرهمین مثل .
- ۳۱- امثال و حکم ، جلد دوم ، ص ۸۳۱ .

- ۳۲- نگاه شود به روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، چاپ ابرج افشار، ص ۳۵۸.
 ۳۳- نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد دوم، ص ۸۵۲.
 ۳۴- نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد دوم ص ۸۶۴.
 ۳۵- نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد دوم ص ۸۶۶.
 ۳۶- نیز نگاه شود به یادداشت‌های ما درباره امثال و حکم دهخدا در مجله دانشکده ادبیات تهران.

- ۳۷- نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد دوم، ص ۸۷۷.
 ۳۸- H. Massé. Croyance et Coutumes Persanes, I, 31.
 ۳۹- امید و آرزو، دکتر میمندی نژاد، ص ۱۳۸.
 ۴۰- نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد دوم، ص ۱۰۹۴.
 ۴۱- نگاه شود به امثال و حکم، جلد دوم، ص ۱۱۲۱.
 ۴۲- نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد دوم، ص ۱۱۲۱.
 ۴۳- امثال و حکم، جلد دوم، ص ۱۱۳۰.
 ۴۴- منشآت قایم مقام، نقل از هزار پیشه، جمالزاده، ص ۵.
 ۴۵- از نوشته یکی از نویسندگان دوره خودمان است. متأسفانه نام و نشان نوشته را کرده‌ام. یادداشت کرده‌ام.
 دیوان و نوق الدوله، ص ۳۹ (متن و حاشیه)؛ و نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد سوم، ص ۱۲۹۰.

- ۴۷- نگاه شود به لغت نامه، دهخدا، جلد «اختیار- ازدها» ص ۱۵۲۰.
 ۴۸- لغت نامه، که در شماره (۴۷) یاد شد.
 ۴۹- امثال و حکم، جلد سوم، ص ۱۴۱۶.
 ۵۰- پیغمبر دزدان، چاپ چهارم، ص ۱۲۹.
 ۵۱- گیوان نامه: عرفان نامه، ص ۲۷۲.
 ۵۲- سروته بک کرباس، چاپ جیبی، جلد دوم، ص ۵۰.
 ۵۳- امثال و حکم، جلد سوم، ص ۱۴۳۵.
 ۵۴- نگاه شود به، کولی و زندگی او، یحیی ذکاء، انتشارات هنرهای زیبای کشور تهران، ۱۳۳۷.

- ۵۵- از ماست که برماست، ابوالحسن بزرگ امید، ص ۱۴۸.
 ۵۶- امثال و حکم، جلد چهارم، ص ۱۷۱۹.
 ۵۷- چنته، محمدعلی احسانی طباطبایی، ص ۲۳۰-۲۲۹؛ و نیز نگاه شود به امثال و حکم، جلد چهارم، ص ۱۷۷۷-۸.
 ۵۸- امثال و حکم، جلد چهارم، ص ۱۷۹۳.
 ۵۹- امثال و حکم، جلد سوم، ص ۱۹۱۱.
 ۶۰- تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره مفاصر، سعید نفیسی، جلد یکم، ص ۴۲.

- ۶۱- کتاب پیشین.
 ۶۲- نگاه شهد به «گذارش»، مهدیقلی هدایت، بخش سوم.

- ۶۳- نیز نگاه شود به امثال و حکم ، جلد چهارم ، ص ۲۰۴۹ .
- ۶۴- نگاه شود به مجموعه اشعار دهخدا ، بکوشش محمد معین .
- ۶۵- حالت ، نوشته ملک الکتاب فراهانی ، ص ۹-۱۲۷ .
- ۶۶ ، چرند و پرند ، دهخدا ، چاپ جیبی ، ۵ .
- ۶۷- هزار و یکشب ، چاپ خاور ، جلد یکم ص ۱۶۷ .
- ۶۸- تحلیل هفت پیکر نظامی ، معین ، بخش یکم ، ص ۱۲۸ .
- ۶۹- تذکرة الشعراء ، دولتشاه ، چاپ لینن ، ص ۶۰ .
- ۷۰- برهان قاطع ، چاپ معین ، جلد یکم ، ص ۲۸۹ .
- ۷۱- نگاه شود به امثال و حکم ، جلد یکم ، ص ۴۴۷ .
- ۷۲- نگاه شود به امثال و حکم ، زیر همان مثل .

صاحب امتیاز و مدیرمسئول : حسین حجازی

زیر نظر : دکتر امین عالیمرد

نشانی : خیابان فردوسی - کوی اتابک (کوچه روزنامه کیهان) - چاپخانه فردوسی - تهران

تلفن ۳۳۶۳۱۸

کلیه نامه‌ها بنشانی بالا و به نام مجله جهان‌نو خواهد بود

JAHANE NAU

Established : 1946

a magazine of arts, social studies,
and literature

Publisher & Editor

Hosein Hejazi

Editor - in - Chief

Amin Alimard

Foreign subscription \$5.00

Tehran, Iran

یادداشت
۵
۶

مسئولیت اصالت و صحت مطالب و مقالات از نظم و نشر بمهده نویسندگان بوده درج مقالات
لزوماً نظر مجله نیست

داخلة ۳۰۰ ریال	} اشتراك يكساله
خارجه ۴۰۰ ریال	

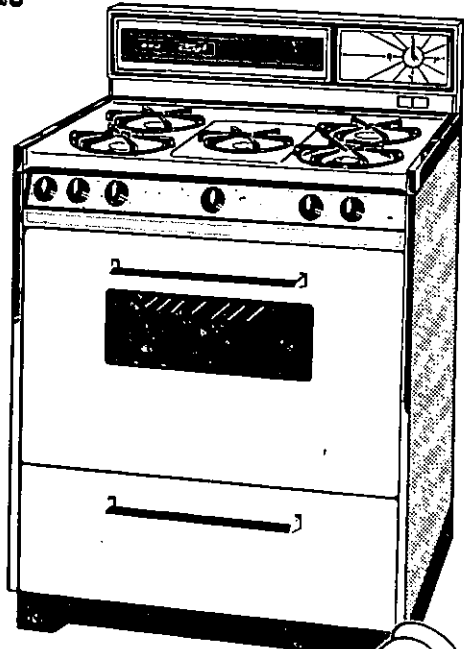
بهای این شماره ۵۰ ریال

چاپ فردوسی - تهران - خیابان فردوسی

اجاق گاز ارچه

نامی که میثناسید و بان اطمینان دارید

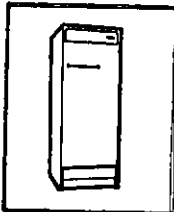
با فرسراسری بزرگ
کباب پزک شولی
ساعت دقیق برقی
زنگ اعلام پخت غذا
سهولت تمیز کردن
طرح زیبا و مجلل
رنگهای دلپذیر و متنوع



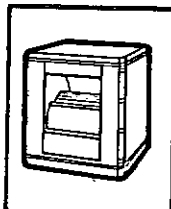
در پنج مدل

رضایت بانوی خانه را فراهم می آورد

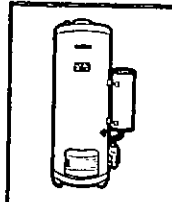
مصولات دیگر ارچه



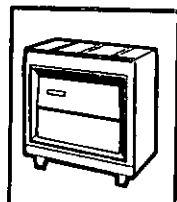
یخچال ارچه در ۶ مدل



کولر ارچه در ۹ مدل



آبگرم کن ارچه در ۶ مدل



بخاری ارچه در ۹ مدل